



شهدای زن...

در راه پیمائی ها، انتخابات ها، محافل علمی، فرهنگی، هنری، سیاسی و...، طلوع سپیده های پیروزی های بزرگتری را نوید می دهد.

یادمان حاضر، سپاس و تجلیل از تنی چند از این زنان ایثارگر است که نمونه های بی شمارشان در سراسر این سرزمین کهنسال، روشنی بخش کانون های مقاومت بوده اند و خواهند بود. زنانی که در کمال گمنامی و با نهایت فروتنی، پرورش دهندگان شیرمردان شجاعی هستند که همواره از این آئین و آب و خاک حراست کرده اند تا این سرزمین کهن همچنان سرافراز و پایدار بماند. بدیهی است که این مجموعه، «نمی است از یمی» و خیل عظیم زنان شهید و ایثارگر را مجموعه ای صدها برابر باید، لیکن در این مجال اندک و همزمان با کنگره بین المللی شهدای زن سعی کرده ایم زنانی را برگزینیم که هر یک نمادی از برهه ای از انقلاب باشند تا بدین وسیله اشارتی داشته باشیم به نقش زنان در مقاطع گوناگون انقلاب، همان زنانی که به فرموده امام(ره)، مردان از دامن آنان به معراج می روند.

● سردبیر

انقلاب اسلامی ایران افزون بر وجه شکوهمند استقلال از تسلط بیگانگان و رهائی از چنگال رژیم ستمشاهی، عنصر آزادی و آزادگی را نیز که از بزرگ ترین نعمات الهی است، به ارمغان آورد و زنان با بهره مندی از این موهبت، در صف نخستین مبارزه قرار گرفتند. زنان قشر مظلومی بودند که رژیم پهلوی به پیروی از وجه منحنی فرهنگ غرب، بنا داشت آنها را به وسیله ای برای سودجویی های پایان ناپذیر خود تبدیل کند، غافل از آنکه زنان عفیف، صبور و مومن این سرزمین کهن، در عمق جان و ضمیر خویش، شیفته والاتبارانی هستند که فخر عالمند و مایه مباهات افلاکیان.

زن ایرانی با الهام از حضرت زینب(س) و در مسیر ابلاغ پیام برادران و همسران و فرزندان شهید خود، قدم در میدان مبارزه نهاد و قدرت حقیقی و عصمت پر جلالش را به رخ جهانی کشید که به رغم شعارهای پر زرق و برق خود، زن را در واقع جنس ضعیف و وسیله تشفی هوسرانی های صاحبان زر و زور و تزویر می دانست. حضور درخشان و تاثیرگذار زنان در راه پیمائی های قبل از انقلاب و به ویژه در فاجعه جمعه خونین هفده شهریور ۵۷ و نیز مجاهدت های شکوهمند زنان در عرصه های دفاع مقدس و نیز در تمامی صحنه های حفاظت از ارزش های انقلاب، پیوسته به عنوان مهم ترین عنصر در پشتیبانی از رزمندگان و قوی ترین عامل در برانگیختن شور و غیرت دینی و میهنی در آنان و از ارکان اصلی شکست دشمن به شمار آمده است. حضور گسترده زنان



□ □ □

یک عقدی اینجا کردم بین یک جوانی و یک دختری. آن دختر بعد که می خواست برود یک کاغذ داد به من. کاغذ را که من خواندم دیدم که خوب، بعد از اینکه، شما دعا کنید که این جوان های ما چه، چه، آخرش نوشته، «من عاشق شهادتم». یک دختری که تازه، دیروز من عقدش کردم می نویسد، من عاشق شهادتم. و از این قبیل زیادند. اینجا یک تحول انسانی است که خدا ایجاد کرده در شما، قدرش را بدانید چیزی که از ناحیه خدا اهدا شده به شما.

۵۸/۱۰/۱۲

□ □ □

می دانید که جوان های ما شهادت را می خواهند و از ما گاهی وقت ها که من ملاقات می کنم، گاهی بعضی شان قسم می دهند، بعضی از خانم ها قسم می دهند که شما دعا کنید که ما شهید بشویم، و من دعا می کنم که آنها ثواب شهید را ببرند و پیروز بشوند.

۵۹/۱/۲۸

□ □ □

از آن وقتی که این نهضت شروع شد، مکرر هر چند روز یک مرتبه، زنان و مردان می آمدند پیش من و اصرار می کردند که شما دعا کنید تا ما شهید بشویم. من دعا می کنم که شما موفق بشوید و ثواب شهادت را داشته باشید. برای اسلام خدمت کنید. این روحیه موجب پیشرفت است. جدیت کنید که این روحیه محفوظ باشد.

۵۹/۲/۲۶

□ □ □

ملتی که شهید در راه اسلام، هم از بانوان دارد و هم از مردها و شهادت را هم بانوان طلب می کنند و هم مردها، آسیب نخواهد دید. ما امیدواریم به این سیل خروشان ملت که در جلوی آنها بانوان محترم که ارزشمندترین قشرهای ملت هستند و برای پیشبرد آمل اسلامی مجاهدت می کنند؛ به ملت ایران تبریک عرض می کنم. و باک از هیچ قدرتی نداریم؛ برای اینکه یک ملتی که زن و مردش برای جانفشانی حاضرند و طلب شهادت می کنند، هیچ قدرتی با آن نمی تواند مقابله کند. قدرت شما قدرت الهی است.

۵۹/۵/۲۶

□ □ □

ملتی که تازه عروس و تازه دامادش برای شهادت داوطلبند و خود را برای هر پیشامدی در راه خدا مهیا کرده اند، از چه می ترسد؟ ملتی که شهادت برای او سعادت است پیروز است. ملتی که خود و همه چیز خود را برای اسلام می خواهد، پیروزمند است. ما در کشته شدن و کشتن پیروزیم.

۵۹/۶/۱۶

□ □ □

مردم ما امروز از زن و مرد، صغیر و کبیر عازم این هستند که در مقابل تجاوزهایی که تاکنون به آنها شده است و امروز جلوگیری شده است، بایستند و جان خودشان را فدای آزادی و استقلال و فدای بیرون رفتن از زیر بار ظلم کنند. و ما از همه ملت ها و از همه دولت ها این توقع انسانی را داریم.

۵۹/۱۱/۲۲

□ □ □

درود خداوند بر زنانی که در این انقلاب و در دفاع از میهن، به درجه والای شهادت نایل شده اند.

۶۰/۲/۴

□ □ □

ملتی که عشق شهادت در دل زن و مرد و کوچک و بزرگش جوش می زند و برای شهادت، هریک بر دیگری سبقت می گیرد و از شهوات حیوانی و دنیایی گریزان بوده و عالم غیب و رفیق اعلی را باور کرده است، با این خسارات، هرچه بزرگ باشد، از صحنه خارج نمی شود.

۶۰/۱۱/۲۲

□ □ □

زنان و مردان و کودکان نمونه ای که در زیر بمباران ها و از بستر بیمارستان ها سرود شهادت سر می دهند و با دست و پای قطع شده، بازگشت به جبهه های انسان ساز را آرزو می کنند، فوق آنچه ما تصور می کنیم و فلاسفه و عرفا به رشته تحریر در می آورند و هنرمندان و نقاشان عرضه می کنند، می باشند. آنچه آنان با قدم های علمی و استدلالی و عرفانی یافته اند، اینان با قدم عینی به آن رسیده اند و آنچه آنان در لابلای کتاب ها و صحیفه ها جستجو کرده اند، اینان در میدان خون و شهادت در راه حق یافته اند.

۶۲/۶/۶

□ □ □

ملتی که زن و مردش عاشق شهادت هستند و فریاد شهید شدن می زنند، یک همچو ملتی دیگر از اینکه فلان چیز کم است، فلان چیز زیاد است، نمی نالد. اقتصادش بطور است، این مال آنهاست است که وابسته به اقتصاد هستند، دل به اقتصاد دادند. آنهاست که دل به خدا دادند، آنها این طور نیستند که به دنبال این باشند که فلان چیز فراوان باشد، فلان چیز کم باشد، زیاد باشد، نرخش کم باشد، نرخش زیاد باشد.

۶۴/۱/۱

□ □ □

شما می آیدید نماز جمعه را می زنید. نماز جمعه را که می زنید خیال می کنید ملت ما عقب می نشیند؟ می بینید که در نماز جمعه چه کردند. این یک مطلبی است گفتنی، تاریخی، تا کسی نبیند آنجا را، آن منظره را نبیند، باورش نمی آید که زن بچه اش تو بغلش است، مرد بچه اش پهلوش است هیچ حرکت نکند، این همه فشار، هیچ حرکت نکند، از آن ور انفجار، آن نامردها، از آن طرف هم آن طور رگباری که ملاحظه کردید همه. مع ذلک همه هم با طمأنینه نشستند اند سر جای خودشان و هیچ ابدأ حرکتی نمی کنند. و ملت، یک همچو ملتی است.

۶۴/۱/۱

□ □ □

شمارد تاریخ نگاه کنید از صدر تاریخ تا آخر، اگر پیدا کردید یک جایی را که زن ها و زن های جوانی که حالا باید فرض کنید که بروند سراغ جوانی شان، و پیرزنش، پیرمردش، پیرزنش، این طور کوشش کند در اینکه پشتیبانی از ارتشش بکند، پشتیبانی از پاسدارهایش بکند. شما کجا [سراغ دارید]؟ اگر سراغ دارید، بگویید ما هم بفهمیم. کجا شما همچو چیزی دارید که دوش به

دوش مردها و پاسدارها و

ژاندارمری و ارتش و همه قوای

مسلح، دوش به دوش اینها، زنها

هم همراهی بکنند؟

۵۹/۸/۶

□ □ □

الان شما می بینید سرتاسر مملکت مادر حال جنگند، دخترهای توی خانه هایشان هم در حال جنگند؛ برای جنگی ها دارند کار می کنند.

۵۹/۸/۱۲

□ □ □

اگر پیدا کردید یک دهی در عراق این جوری کمک کرده باشد به اینها. اینها به زور البته می گیرند، غارت می کنند، به زور می گیرند. اما

اگر پیدا کردید یک ده را در تمام کشور عراق که جوان هایش، زن هایش، برای اینها نان بپزند و نمی دانم بسته بندی کنند! ندارند اینها. یک همچو ملتی از کی می ترسد؟! چرا باید ترسد؟! اینها به زور البته می گیرند، غارت می کنند، به زور می گیرند. اما اگر پیدا کردید یک ده را در تمام کشور عراق که جوان هایش، زن هایش، برای اینها نان بپزند و نمی دانم بسته بندی کنند! ندارند اینها. یک همچو ملتی از کی می ترسد؟! چرا باید ترسد؟! ۵۹/۸/۱۲

□ □ □

الان که شما در جبهه های جنگ هستید و ارتشی های ما، که خداوند نصرت شان بدهد، در مراکز فعال هستند، الان کی هست که دارد از آنها پشتیبانی می کند؟ آن زن هایی که برای شما نان می پزند و آن مردمی که برای شما پول می دهند و آن مردمی که برای شما ذخیره می دهند و آنقدر چیزها را می فرستند. همین مردم مسلمانند. شما ببینید در تلویزیونتان که یک زنی که ده تا تخم مرغ آورده، دارد می آورد می دهد همین را. یک بچه ای که ده تومان دارد، این را می دهد. اینها برای چه اینها را می دهند؟ اینها برای اسلام است، برای کشور اسلامی است. ۵۹/۸/۲۵

□ □ □

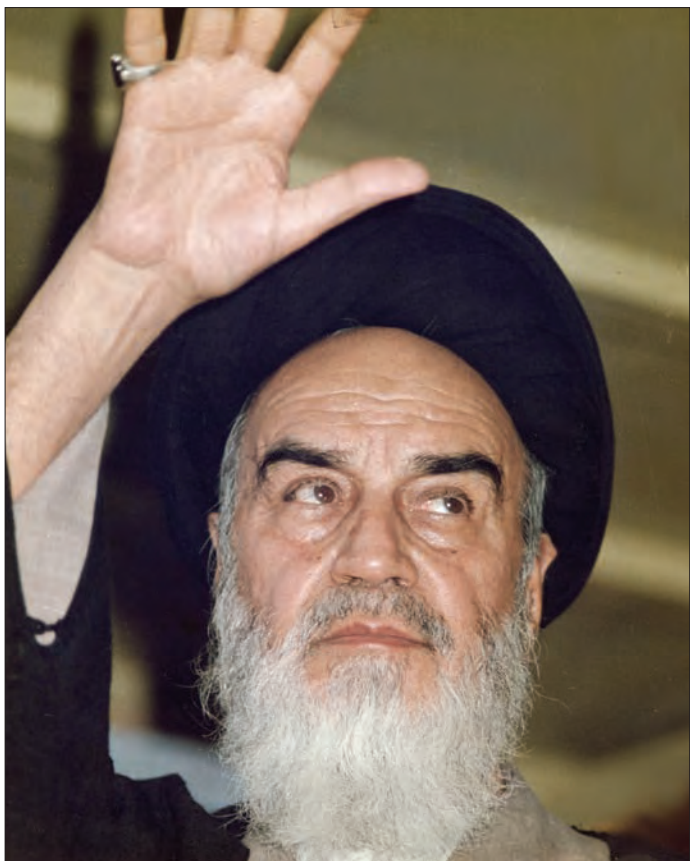
اگر زمان محمد رضا یک جنگی واقع می شد، مثلاً فرض کنید در اهواز واقع می شد، در خراسان برایش زن ها نان می پختند؟! دعا می کردند که ان شاء الله شکست بخورد. حالا وضع این طوری است. در کجای دنیا شما سراغ دارید یک همچو مطلبی را. یک همچو پشتیبانی مردم از حکومت، از ارتش را. سراغ نداریم ما جایی در این. نظیر نداشته است این، در تاریخ هم نمی توانید پیدا بکنید. از بچه های کوچکی که ده تومان دارند می دهند برای ارتشی که آنجا، قوای مسلحه ای که آنجا کار می کنند. یا آن پیرزن هشتاد ساله ای که چند تا تخم مرغ دارد، اینها ارزش دارد. ارزش اینها زیاد است و ما باید حفظ کنیم این ارزش را. پیروزی مملکت ما برای همین ارزش هاست. این پیروزی قلوب، بالاتر از پیروزی کشور است. ۵۹/۹/۱۵

زنان شهید



آنچه که در ایران بزرگتر از هر چیز بود، تحولی است که در بانوان ایران حاصل شد. بانوان ایران در این نهضت و انقلاب سهم بیشتری از مردان دارند و امروز هم که در پشت جبهه ها مشغول فعالیت هستند، سهم آنها بیشتر از دیگران است و در تربیتی که اشتغال دارند، چه تربیت کودکانشان و چه تربیت خردسالانشان و چه تربیت هایی که در کلام ها و جاهای دیگر مجالس دارند، باز سهم بزرگی در این انقلاب دارند.





زنان معظم ما با حضور شجاعانه خود، انقلاب را به پیروزی رساندند...

«شهیدان و شهادت طلبان زن» در آئینه توصیف امام(ره)

حاضرند.

۵۸/۲/۱۹

□ □ □

دسته‌ای از خانم‌ها، محترمت، اینجا بودند. یکی اصرار می‌کرد که شما بگذارید که ما برویم کردستان. من گفتم آخر شما؟! نه [مشکل] کردستان حل می‌شود، لازم نیست شما تشریف ببرید. یکی شان آمد دنبال من که، «شما دعا کنید من شهید بشوم.» گفتم، من دعا می‌کنم که شما ثواب شهید را ببرید و خدمت کنید. اینها یک تحولاتی است که پیدا شده است. در صدر اسلام با یک همچو روحیه‌ای که شهادت را می‌خواستند، آن طور پیشرفت کردند و در نیم قرن، تقریباً معموره دنیا را، دنیای متمدن آن وقت را، فتح کردند.

۵۸/۶/۱۳

□ □ □

بعضی زن‌ها می‌آیند و به من می‌گویند که شما دعا کنید ما شهید بشویم. برای کردستان بعضی از زن‌ها می‌آمدند اینجا و می‌گفتند که شما اجازه بدهید ما برویم کردستان، برویم در آنجا جنگ بکنیم. من گفتم نه، صلاح نیست خود ملت، خود ارتش، این کار را انجام می‌دهد.

۵۸/۷/۱۰

□ □ □

بعضی از خانم‌ها می‌آیند می‌گویند شما دعا کنید ما شهید بشویم. بعضی از برادرها می‌گویند دعا کنید ما شهید بشویم. این تحول روحی و فکری که در ملت ما همه طبقاتش پیدا شد و همه هم یک مطلب را دنبال کردند و آن جمهوری اسلامی، این باعث پیروزی شد، برای اینکه حق بود و حق پیروز است. این را باید حفظ بکنید.

۵۸/۷/۱۰

□ □ □

من هر وقت بانوان محترم را می‌بینم که با عزم مصمم و اراده قاطع در راه هدف، حاضر به همه طور زحمت، بلکه شهادت هستند مطمئن می‌شوم که این راه به پیروزی منتهی می‌شود.

۵۸/۱۰/۱۰

غیر این انقلاب نظیری داشته باشد. آنچه برای من یک خاطره فراموش نشدنی است با اینکه تمام صحنه‌ها چنین است از دواج یک دختر جوان با یک پاسدار عزیز است که در جنگ هر دو دست خود را از دست داده و از هر دو چشم آسیب دیده بود. آن دختر شجاع با روحی بزرگ و سرشار از صفا و صمیمیت گفت، «حال که نتوانستم به جبهه بروم، بگذار با این ازدواج دین خود را به انقلاب و به دینم ادا کرده باشم.» عظمت روحانی این صحنه و ارزش انسانی و نغمه‌های الهی آنان را نویسندگان، شاعران، گویندگان،

نخاع شهید

□ □ □

**مقاومت و فداکاری این زنان بزرگ در جنگ
تحمیلی آنقدر اعجاب‌آمیز است که قلم و
بیان از ذکر آن عاجز بلکه شرمسار است.
اینجانب در طول این جنگ صحنه‌هایی از
مادران و خواهران و همسران عزیز از دست
داده دیده‌ام که گمان ندارم در غیر این
انقلاب نظیری داشته باشد.**

نقاشان، هنرپیشگان، عارفان، فیلسوفان، فقیهان و هر کس را که شماها فرض کنید، نمی‌توانند بیان و یا ترمیم کنند و فداکاری و خداجویی و معنویت این دختر بزرگ را هیچ کس نمی‌تواند با معیارهای رایج ارزیابی کند. و این روز مبارک، روز این زن و این زن هاست که خدایشان برای اسلام و ایران و عظمت آن پایدار نماید.

۶۱/۱/۲۵

□ □ □

این نور قرآن و اسلام است که در دل‌های شما و در قلوب همه ملت ایران جلوه کرده است. این نور ایمان است که شما خانم‌ها هم از شهادت نمی‌هراسید.

۵۸/۲/۱۶

□ □ □

جوانان ما همه برای شهادت حاضرند. مرد و زن‌ها برای شهادت

دروغ بر خواهران و برادران مصدوم و معلول که شجاعانه در راه حق و پیروزی، قیام و فداکاری و ملت را در جهان سرفراز کردند.

۵۸/۱۰/۹

□ □ □

به تمامی شما و خواهران و برادرانی که در محیط جنگ به زندگانی دلاورانه خود ادامه می‌دهید و از کشته‌شان به دست دشمنان خدا در راه خدا ترسی ندارید و با چنگ و دندان از میهن عزیزتان برای رضای خدا دفاع می‌کنید و موجب دلگرمی رزمندگان اسلام می‌شوید و همه چیز خود را در طبق اخلاص قرار داده‌اید و با فداکاری‌های مکرر، صحنه‌های شجاعت و شهامت را در تاریخ سراسر مبارزات بی‌امانتان، ثبت نموده و می‌نمایید و با درس فداکاری و رشادت به مستضعفین جهان می‌آموزید که وعده خدا بر حکومت پاره‌نگان جهان حق است، به شما که با مبارزات خویش روی ابر قدرت‌ها و قدرت‌ها را سپاه کردید، درود می‌فرستم و در مقابل صبر و استقامتتان خاضع و خاشع.

۵۹/۱۱/۱

□ □ □

پیروز و سرافراز باد نهضت اسلامی زنان معظم ایران. افتخار بر این قشر عظیمی که با حضور ارزشمند و شجاعانه خود در صحنه دفاع از میهن اسلامی و قرآن کریم، انقلاب را به پیروزی رساندند و اکنون هم در جبهه و پشت جبهه در حال فعالیت و آماده فداکاری هستند.

۶۰/۲/۴

□ □ □

شما می‌بینید در این جنگی که واقع شده است این مردم چطور دارند فداکاری می‌کنند، این جوان‌ها و این مادرها و این پدرها چطور دارند فداکاری می‌کنند.

۶۱/۱/۲۴

□ □ □

مقاومت و فداکاری این زنان بزرگ در جنگ تحمیلی آنقدر اعجاب‌آمیز است که قلم و بیان از ذکر آن عاجز بلکه شرمسار است. اینجانب در طول این جنگ صحنه‌هایی از مادران و خواهران و همسران عزیز از دست داده دیده‌ام که گمان ندارم در



نقش زنان در انقلاب ، بیش از مردان بود...

شهیدان و شهدات طلبان در آینه توصیف رهبری

مادران و همسران صبر نمی کردند، جنگ دچار مشکلات بسیار بزرگی می شد. در آن مقطع، نقش زنان، بسیار برجسته بود. انقلاب و جنگ، زنان ما را در جامعه از آگاهی و رشد سیاسی برخوردار کرد. زن، وقتی باسواد باشد و از آگاهی سیاسی برخوردار شود، کسی نمی تواند به آسانی به او زور بگوید و حقش را پایمال کند. اینها غنیمت هایی بود که در انقلاب پیش آمد.

۷۵/۶/۲۸

□ □ □

خواهران من! دختران من! بانوان کشور اسلامی! بدانید، در هر زمانی، در هر محیط کوچکی و در هر خانواده ای که زنی با این تربیت توانست رشد کند، همان عظمت را پیدا کرد. مخصوص صدر اسلام نبود، حتی در دوران اختناق، حتی در دوران حاکمیت کفر هم این ممکن است. اگر خانواده ای توانستند دختر خودشان را درست تربیت کنند، این دختر یک انسان بزرگ شد. مادر ایران هم داشتیم، در زمان خودمان هم داشتیم، در خارج ایران هم داشتیم. در همین زمان ما، یک زن جوان شجاع عالم متفکر هنرمندی به نام خانم «بنت الهدی» خواهر شهید صدر توانست تاریخی را تحت تأثیر خود قرار دهد، توانست در عراق مظلوم نقش ایفا کند. البته به شهادت هم رسید. عظمت زنی مثل بنت الهدی، از هیچیک از مردان شجاع و بزرگ کمتر نیست. حرکت او، حرکتی زنانه بود؛ حرکت آن مردان، حرکتی مردانه است؛ اما هر دو حرکت، حرکت تکاملی و حاکی از عظمت شخصیت و درخشش جوهر و ذات انسان است. این گونه زن هایی را باید تربیت کرد و پرورش داد.

۷۶/۷/۳۰

□ □ □

[همسران جانبازان] در رنج های زندگی یک جانباز، داوطلبانه خودشان را شریک کردند و مشکلاتی را بر خود هموار کردند که پیش خدای متعال اجر دارد. همسران جانبازان اجرشان خیلی بالاست و حقیقتاً باید از آنها تشکر کنیم. البته آنها هم باید بدانند که این جانباز یک نعمت خداست در دست آنها و برای آنها؛ چون وسیله اجر و پاداش الهی و جلب رضایت خداست و البته جلب رضایت خدا با تلاش و زحمت و جدیت به دست می آید. همه خیرات عالم این گونه است. هیچ کس با راحتی و تن پروری به چیزی نمی رسد. هر کس هر دستاوردی در هر مقوله ای از مقولات مادی و معنوی دارد، با رنج دارد. اگر کسی علمی به دست می آورد؛ ثروتی به دست می آورد؛ نام نیکی به دست می آورد؛ اینها با رنج به دست می آیند؛ با راحتی و تن پروری به دست نمی آیند. ملت ها پیروزی و عزتی که به دست می آورند، با رنج به دست می آورند. دستاوردهای اخروی هم عیناً همین طورند. ثواب الهی، رضای الهی و بهشت خداوند با رنج به دست می آید؛ بدون رنج به دست نمی آید. انسان باید تلاش و جد و جهد کند. یکی از این رنج ها و جد و جهد ها هم همین است که همسران جانبازان نسبت به جانبازان متحمل می شوند. ■

۸۴/۸/۴

می بینیم؟ کجا ما آن فداکاری ها را از زنان جوان دیده بودیم که با فرستادن همسران محبوبشان به جبهه های جنگ، آنها با خاطره آسوده در این میدان ها باشند؟ این، عظمت اسلام است که در چهره زنان انقلابی ما، در دوران انقلاب و امروز، بحمدالله آشکار است. تبلیغ نکنند که با حفظ حجاب، با حفظ عفت، با خانه داری و با تربیت فرزند، انسان نمی تواند کسب علم کند. ما امروز بحمدالله چقدر زنان دانشمند و عالم در رشته های مختلف در جامعه مان داریم. دانشجویان کوشا و با استعداد و با ارزش، فارغ التحصیلان سطح بالا، پزشکان ممتاز و طراز بالا! امروز در جمهوری اسلامی رشته های گوناگون در اختیار خانم هاست؛ زن هایی که عفاف و عصمتشان را هم حفظ کردند. حجاب را هم به شکل کامل حفظ کردند. به تربیت فرزند هم به شیوه اسلامی می رسند، شوهرداری را نیز همان طوری که اسلام گفته است، انجام می دهند، فعالیت علمی و سیاسی هم می کنند. الان در بین شما خانم هایی که این جاتشریف دارید؛ عده زیادی هستند که فعالیت های سیاسی و اجتماعی دارند؛ آن هم فعالیت های ممتاز و برجسته؛ چه خانم های مجرد، چه خانم هایی که متاهلند و همسران آنها افتخار می کنند و باید هم افتخار کنند که زن هایشان در میدان های گوناگون پیش تازند. با روحیه اسلامی و در محیط اسلامی، زن می تواند به کمال واقعی خود برسد؛ دور از آن هرزگی ها، دور از آن تجمل گرایی ها و دور از پست شدن و حقیر شدن در مقابل مصرف.

۷۱/۹/۲۵

□ □ □

زنان مادر طول حوادث انقلاب و بعد از انقلاب تا امروز، نشان داده اند که در آن چیزهایی که معیار واقعی زندگی و ارزش و برجستگی آنهاست، در سطوح عالی قرار دارند. مادری که فرزندان خود را در راه خدا و در راه هدف هدفی که برای او مقدس است و پیش خدا هم مقدس است تقدیم می کند و خم به ابرو نمی آورد، یک عمل برجسته انجام داده است و این امر کوچکی نیست. این را با هر معیار و میزانی اندازه گیری کنید، با عظمت است. زن جوانی که حرمت همسرش و خودش را به مدت ده، یازده سال که همسرش در زندان های دشمن اسیر بوده، با کمال عفت و سربلندی و پاکدامنی حفظ کرده است، آیا کارش بارزش نیست؟! اینها ارزشمند.

۷۳/۷/۲۰

□ □ □

من اینجا در جمع شما بانوان عزیز و خواهران و فرزندان خودم عرض می کنم که نقش اجتماعات زنان در پیروزی انقلاب، به احتمال زیاد از اجتماعات مخصوص مردان بیشتر بود. یعنی زنان در مبارزات عمومی و سیاسی، نقش چندگانه داشتند. مرد یک نفر بود و خودش می آمد در مبارزات یا در اجتماعات و راهپیمایی ها شرکت می کرد. همین بس! اما وقتی زن خانه، خود را در مبارزه سهیم می دانست و وارد میدان می شد، در واقع خانه ای را که در آن، مرد و زن و فرزندان هستند، به صحنه می آورد و خانواده ای را در میدان مبارزه حاضر می کرد. در جنگ نیز همین طور بود. یعنی اگر خانواده های شهدا،

بعضی ها دو فرزند، بعضی ها سه فرزند، بعضی ها چهار فرزندشان به شهادت رسیدند. ما دیدیم مادرانی را که عزیزانشان به شهادت رسیده بودند، آن چنان از خودشان استقامت نشان می دادند که انسان را به حیرت فرو می برد. من بحمدالله همیشه با خانواده های مکرم شهدا، دید و بازدید و نشست های متعددی داشته ام و دارم. به نظرم مادران شهدا، از لحاظ قوت و قدرت، حقیقتاً بی نظیرند. این چه نیرویی است که به زنی که عاطفه و احساسات در او قوی است و فرزند خودش را عاشقانه دوست می دارد، آن چنان قوتی می بخشد که در مقابل شهادت یک فرزند یا دو فرزند یا بیشتر، چنین قدرت و قوتی را از خود نشان می دهد.

۶۹/۱۰/۱۳

□ □ □

من خانواده ها و زنانی را دیده ام و می بینم که واقعاً گذشت و دریادلی آنها در مقابل حوادث، از مردان بیشتر است. من با خانواده شهدا نشست و برخاست نسبتاً زیادی دارم. مکرر این نکته را گفته ام که در میان خانواده های شهدا، غالباً مادر شهید، برای تحمل این حادثه مهم، روحیه بهتر و برداشت بهتر و ظرفیت بیشتری نسبت به پدر شهید دارد. البته موارد عکس هم هست؛ اما این گونه موارد تقریباً بیشتر است و من آن را بیشتر دیده ام. بر اثر این حادثه عظیم انقلاب، خانم ها خیلی خیلی پیش آمدند و رشد کردند. نقش زنان در انقلاب، یک نقش تعیین کننده بود؛ در جنگ، یک نقش تعیین کننده بود؛ در دوران آینده هم نقششان ان شاء الله تعیین کننده خواهد بود؛ به شرطی که ما این جهات ارزشی را در زن رعایت کنیم. اینهاست که تأمین کننده و تضمین کننده این آینده است. امیدواریم خداوند شماها را تأیید کند.

۷۰/۱۰/۴

□ □ □

شما ببینید وقتی زن مسلمان به فطرت و به اصل خود برمی گردد، چه معجزه عظیمی درست می کند! آن چنان که در انقلاب ما و در نظام اسلامی ما بحمدالله مشاهده شد و امروز هم مشاهده می شود. ما کجا آن قدرت و عظمت را از زنان دیده بودیم که امروز از مادران شهید

زنای شهید

□ □ □

بر اثر این حادثه عظیم انقلاب، خانم ها خیلی خیلی پیش آمدند و رشد کردند. نقش زنان در انقلاب، یک نقش تعیین کننده بود؛ در جنگ، یک نقش تعیین کننده بود؛ در دوران آینده هم نقششان ان شاء الله تعیین کننده خواهد بود؛ به شرطی که ما این جهات ارزشی را در زن رعایت کنیم. اینهاست که تأمین کننده و تضمین کننده این آینده است.

چیزشان را می دهند و چیزی هم نمی خواهند. از آن پیرزن ها که آن چیزی که در طول عمرشان تهیه کردند، حالا می آیند برای اسلام می دهند تا آن اشخاصی که قلکشان را می شکنند و پولی را می آورند برای اسلام می دهند. من نمی توانم توصیف کنم این ملت را و نمی توانم تجلیل کنم. ما واگذار می کنیم تا خدای تبارک و تعالی به آنها عنایت خاص خودش را اعطا بفرماید. خداوند، همه شما را حفظ کند و در این سنگرها محکم و پابرجا نگه دارد. ۶۱/۷/۲۵

□ □ □

من باید تشکر کنم از اهالی قم و از بانوان معظم قم که در یک همچو اوقاتی که ما گرفتار ابرقدرت ها و قدرت های فاسد هستیم و ایران از هر طرف مورد حمله آنهاست، شما بانوان در پشت جبهه، آن فعالیتی را می کنید که آن سلحشوران در جبهه ها، و همان طوری که آنها مشغول فعالیت هستند، شما مشغول فعالیت هستید. یک راه، از راه ساختن خود و جوان های خود و خانم های جوان و یک راه، از راه پشتیبانی به آنهاست که در جبهه هستند و این یک امری است که بسیار مورد تشکر است و بسیار ارزنده است و در پیش خدای تبارک و تعالی ارزندگی شایان دارد. ۶۱/۱۲/۲۲

□ □ □

ملت این مردم کوچه و بازار هستند، این مردم دهات و نمی دانم قصبات و شهرستان ها. اینها هستند که دارند به جنگ کمک می کنند و به جبهه ها و پشت جبهه ها کمک می کنند و بانوانشان و بچه هایشان و بزرگ هایشان و همه شان مشغول خدمت هستند. اینها که خسته نشده اند. از چی خسته بشوند؟ از اسلام روبرگردانند؟

۶۲/۵/۲۵

□ □ □

اگر نبود مجاهدات شما و برادران و خواهران بزرگوار شما در جبهه ها و پشت جبهه ها که با اخلاص خود عنایات خاص خداوند قادر را جلب نمودید، کدام قدرت و کدام ابزار جنگی می توانست جمهوری اسلامی و کشور عزیز شما را از این دریای مواج متلاطم وابستگان به آنان دست به دست هم و بازو به بازو ی یکدیگر داده و در پی غرق آن کوشیدند و می کوشند، نجات دهد.

۶۳/۱۱/۱۸

□ □ □

برماست که با اعتراف به عجز خویش، از رزمندگان عزیزی که با شهادت طلبی ها و رشادت هایشان، از میهن اسلامی خود دفاع نموده و با خون پاک خود چراغ هایی را فرا راه آزادی تمام ملت های دربند برافروختند، قدردانی نماییم. و نیز از مادران و پدران و خواهران و همسران و برادران بزرگواری که در پشت جبهه ها با جدیت تمام در دفاع مقدس از اسلام و کشور اسلامی به پشتیبانی از مجاهدان عزیز برخاسته اند و از هیچ چیز کوتاهی نمی کنند، و از تمام ملت بزرگ و متعهد که در تمامی صحنه ها حاضرند، تشکر نماییم.

۶۴/۶/۱۰

□ □ □

شما خانم ها، شما زن ها توجه به این معنا داشته باشید که همان طوری که بر مردها در جبهه لازم است که جلو بروند و پیشقدم باشند، شما هم در خارج، در پشت جبهه باید کمک کنید. ۶۴/۱۲/۱۱

□ □ □

مبلغ بسیار ارزنده ای که خانم های معظم عراقی که خداوند به آنها هر چه بیشتر توفیق خدمت به اسلام و رزمندگان عزیزی که برای رفع شر قدرت ها و وابستگان پست آنان، جانفشانی می کنند [عنایت فرماید] واصل شد. از خداوند تعالی سلامت و سعادت همه را خواهیم. ■

۶۶/۹/۲۸

پی نوشت

۱- اشاره به حادثه انفجار بمب در نماز جمعه در تاریخ ۶۳/۱۲/۲۴
۲- رژیم بعثی عراق



زنان سپید

■ ■ ■

اگر نبود مجاهدات شما و برادران و خواهران بزرگوار شما در جبهه ها و پشت جبهه ها که با اخلاص خود عنایات خاص خداوند قادر را جلب نمودید، کدام قدرت و کدام ابزار جنگی می توانست جمهوری اسلامی و کشور عزیز شما را از این دریای مواج متلاطم که شرق و غرب و وابستگان به آنان دست به دست هم و بازو به بازو ی یکدیگر داده و در پی غرق آن کوشیدند و می کوشند، نجات دهد.

آن چیزی که در پشت جبهه از روی عواطف از بانوان صادر می شود، بیشتر و بالاتر و ارزنده تر است از آن چیزی که از مردها صادر می شود. به موجب عواطفی که بانوان دارند، آنها برای جبهه ها کارهای بسیار مفید انجام داده اند و انجام می دهند. ۶۰/۳/۲

□ □ □

خدای تبارک و تعالی بر این ملت منت نهاد و این پیروزی را نصیب کشور ما فرمود که به واسطه تعهد بانوان امیدواریم که در آتیه، پشتوانه این ملت و اسلام محکم تر بشود و با کوششی شما بانوان محترم، جوانان کشور و کسانی که هم در جبهه [هستند]، بتوانند از عهده جنگ تا پیروزی [بیرون آیند] و هم در داخل و در پشت جبهه ها بتوانند به کارهای عمرانی و کارهای دیگری که مفید به حال کشور است قیام کنند.

۶۰/۳/۲

□ □ □

امروز همکاری و همیاری مرد بی سابقه است، ما هر روز شاهد زنانی هستیم که ماحصل عمرشان، یک تکه طلا را می آورند و در راه خدا و جنگ اتفاق می کنند.

۶۰/۳/۲

□ □ □

درد بر شما شیر مردان و شیرزنانی که با بسیج عشایر و ارسال کمک های مالی و همکاری های دیگر، چه در خط مقدم جبهه و چه در پشت جبهه، موجبات دلگرمی رزمندگان دلیر ما را فراهم ساخته و پشتوانه محکمی برای جنگجویان و وسیله ای برای کشف و خنثی کردن توطئه های دشمنان ماگشته اید. ۶۱/۳/۱۵

□ □ □

انصافاً ما رهین منت این توده های بزرگواری هستیم که همه

تمام ملت ما، نه فقط جوان ها و آنهایی که در جبهه ها هستند، بلکه پیرمردها و پیرزن ها و دختر و بچه های نابالغ در صحنه گرفتاری ها و در صحنه جنگ حاضرند و همه خود را در جبهه می بینند.

۵۹/۱۲/۲۸

□ □ □

من وقتی در تلویزیون می بینم این بانوان محترم را که اشتغال دارند به همراهی کردن و پشتیبانی کردن از لشکر و از قوای مسلح، ارزشی را برای آنها در دلم احساس می کنم که برای کس دیگری نمی توانم این طور ارزشی قائل بشوم. کارهایی که آنها می کنند یک کارهایی است که دنبالش توقع اینکه یک مقامی داشته باشند، یا یک پستی را اشتغال کنند، یا یک چیزی از مردم خواش کنند، هیچ این مسائل نیست؛ بلکه سربازان گمنامی هستند که در جبهه ها باید گفت مشغول به جهاد هستند. و ما اگر فایده ای از این جمهوری اسلامی نداشتیم الا همین حضور ملت به همه قشرهایش در صحنه و نظارت همه قشرها در امور همه، این یک معجزه ای است که جای دیگر من گمان ندارم تحقق پیدا کرده باشد. و این یک هدیه الهی است که بدون اینکه دست های بشر در آن دخالت داشته باشند، خدای تبارک و تعالی به ما اعطا فرموده است. و ما بایه قدر این نعمت را بدانیم و اقتدا کنیم به این زن ها و بانوان و بچه های پشت جبهه و آنهایی که در خود شهرهای مخروبه و نیمه مخروبه حاضرند. ماها باید از اینها اخلاق اسلامی و ایمان و توجه به خدا را یاد بگیریم. ۵۹/۱۲/۲۸

□ □ □

شاید در طول تاریخ هم نظیری برایش نتوانیم پیدا بکنیم که بچه های کوچک و جوان های نیم سال و زن ها، پیرزن ها، نوجوان ها، نودامادها، همه با هم در این جبهه حاضرند و صحنه جنگ، صحنه ای است که ملت همه در آن حاضر هستند. ۶۰/۱/۱۶

□ □ □

آنچه که در ایران بزرگتر از هر چیز بود، تحولی است که در بانوان ایران حاصل شد. بانوان ایران در این نهضت و انقلاب سهم بیشتری از مردان دارند و امروز هم که در پشت جبهه ها مشغول فعالیت هستند، سهم آنها بیشتر از دیگران است و در تربیتی که اشتغال دارند، چه تربیت کودکانشان و چه تربیت خردسالانشان و چه تربیت هایی که در کلام ها و جاهای دیگر مجالس دارند، باز سهم بزرگی در این انقلاب دارند. عواطفی که در بانوان هست مخصوص خودشان است. در مردها این عواطف نیست و لهذا،



محبوبه دانش آشتیانی

محبوبه
دانش آشتیانی



زنان شتاب دهنده حرکت انقلاب بودند...

■ « شهیدان و شهادت طلبان زن »

در آیین توصیف شهید آیت الله مرتضی مطهری

آنچه در پی می آید، ملخصی از بیانات استاد شهید آیت الله مرتضی مطهری (قده) است که در اسفند ۱۳۵۷ در مسجد فرشته تهران و با عنوان « نقش زنان در انقلاب اسلامی » ایراد شده است. نگاه نافذ آن متفکر فرزانه به شأن زنان ایشاگر در شتاب بخشیدن به روند انقلاب، مشحون از نکات نابی است که تحلیلگران تاریخ انقلاب را به کار خواهد آمد.



● درآمد:

دارد. همه شما در راه پیمائی ها دیده اید. زنان آزاد به قول آنها بودند یا زنان آزاد به قول ما؟ آیا پوشش اسلامی دارها بودند یا بی پوشش ها؟ چه کسانی بودند که جلوی گلوله رفتند و شهید شدند؟ اینها بودند یا آنها؟ این بود که این آگاهی ای که در طول این ده بیست سال به مردم داده شد، این اسلام راستینی که واقعاً راستین به مردم تفهیم شد، نقش اساسی داشت. البته در اینجا رهبری فوق العاده رهبر مؤثر بود. می دانید که چه چوب هائی لای چرخ انقلاب گذاشتند. در سفری که خود ما رفتیم پاریس، ایشان با آن تیزهوشی و دوربینی ای که دارند، صریحاً و اکیداً

العاده و خارق العاده ای است که خانم ها در این قضایا داشتند و آن شرکتشان در تظاهرات و راه پیمائی ها، آن هم با حفظ میزان ها و معیارهای اسلامی و با شعارهای اسلامی و از اینها بالاتر جلوی گلوله ها رفتن است که در روز ۱۷ شهریور در میدان شهدا - آن طور که نقل می کنند و فیلم ها نشان می دهند- زن ها بیشتر از مردها شهید دادند و این زن ها بودند که در میدان شهدا نشستند و مورد رگبار ظالمانه دشمن قرار گرفتند و چقدر زن در آنجا شهید شدند و این فاجعه ۱۷ شهریور نقطه عطف عجیبی در این انقلاب اسلامی بود. بعد از این تیرباران عجیب، مردم که بیش از هزار نفر به

یکی از جنبه های جالب و حیرت انگیز انقلاب اسلامی ایران که می دانید انقلابی است که معیارهای جامعه شناسان را در هم ریخته و معادلات آنها را به هم زده است، (همین مسئله است)، یعنی انقلابی ویژگی هائی در جامعه ای پیدا شده که از نظر آنها که برای خودشان معیارهائی دارند، غیر قابل پیش بینی و غیر قابل سنجش بوده است. در غرب این تبلیغ زیاد شده است، به طوری که برای خود آنها باور آمده است که زن در جامعه اسلامی از حقوق محروم بوده و هست و زن ها عنصرهائی ناراضی در این میان هستند و بنابراین اگر به آنها عرضه شود که انقلابی در جهت اسلامی می خواهد پیدا شود، انقلابی که می خواهد خواهان برقراری ارزش های اسلامی باشد، آنها حتماً در جبهه مخالف شرکت خواهند کرد، چون بر اساس فرضیه آنها، زن ها از اسلام و از جامعه ای که با معیارهای اسلامی اداره شود، ناراضی اند، بنابراین در این انقلاب شرکت نخواهند کرد؛ ولی در عمل، زن ها نه تنها شرکت کردند، بلکه اگر آنها شرکت نمی کردند، این خود واقعیتی است که این انقلاب به ثمر نمی رسید، چون زنان نه فقط شرکت مستقیمشان مؤثر بود، بلکه تاثیر شرکت غیر مستقیمشان (یعنی تاثیری که روی شوهران، فرزندان، پدران و برادرانشان داشتند)، از تاثیر مستقیم خودشان کمتر نبود و این خود یک مسئله فوق العاده است.

□ □ □

مرد الهام گیر از زن است و اگر در یک جریان اجتماعی، زن ها هماهنگی نداشته باشند، از تاثیر مرد هم فوق العاده می کاهند و بر عکس اگر زن ها نقش موافق و احساسات موافق داشته باشند، نیروی مردها را چند برابر می کنند، یعنی نه تنها ترمزی برای مردها نمی شوند، نیروی محرکی هم برای مردها به شمار می روند و این مطلب در این نهضت فوق العاده مشهود بود. البته این علاوه بر نقش مستقیم فوق

زنان شهید

■ ■ ■

در روز ۱۷ شهریور در میدان شهدا - آن طور که نقل می کنند و فیلم ها نشان می دهند- زن ها بیشتر از مردها شهید دادند و این زن ها بودند که در میدان شهدا نشستند و مورد رگبار ظالمانه دشمن قرار گرفتند و چقدر زن در آنجا شهید شدند و این فاجعه ۱۷ شهریور نقطه عطف عجیبی در این انقلاب اسلامی بود.



گفتند (قبلاً هم گفته بودند) شرکت خانم ها در تظاهرات و راه پیمائی ها- ولو با منع صریح پدران و شوهرانشان مواجه شوند- واجب است. شوهرها و پدرها حق ندارند مانع شرکت اینها بشوند. در ایامی که در تهران، دبستان علوی بودند، می دانید که پیش از ظهر را به آقایان و بعد از ظهر را به خانم ها اختصاص داده بودند و مخصوصاً خانم ها که می آمدند هجوم خیلی زیاد می شد و خانم هائی که بیشتر احساساتی می شدند، بی حال می شدند. عده ای در آنجا گفتند ممکن است این برنامه کم کم منجر به تلفات شود. هر روز چندین نفر از این خانم ها بی هوش می شوند، بی حال می شوند، گریه می کنند، فریاد می کنند و... برنامه خانم ها باید تعطیل شود. به آقا پیشنهاد شد که این برنامه خانم ها را اجازه بدهید که تعطیل شود. گفتند، « ما شاه را با همین ها بیرون کردیم، همین ها شاه را از مملکت بیرون کردند. من برنامه را تعطیل نمی کنم. » در اعلامیه اخیرشان فرموده اند که زنان همدوش مردان و برابر با مردان، بلکه جلوتر از مردان در این انقلاب سهیمند که این یک واقعیت است. ■

شهادت رسیدند و تا سه هزار شهید هم گفته اند و فکر می کردند که دیگر انقلاب را خوابانند (همان طور که در ۱۵ خرداد مشاهده کردید)، یعنی بعد از فاجعه ۱۵ خرداد مهم تر بود، گفته شد که فرماندار نظامی وقت تهران رفت پیش شاه و گفت، « قربان! تا ۲۵ سال دیگر خیالتان راحت باشد»، ولی از فردای آن روز دومرتبه قضیه شروع شد. اگر زن ها شرکت نمی داشتند، مطمئناً از فردای آن روز هر زنی دست بچه یا شوهر خودش را

می گرفت و می گفت، « دیگر نمی گذارم از خانه بیرون بروی»، ولی از فردای آن روز بیشتر تشویق و ترغیب کردند و این فاجعه نه تنها وقفه ای ایجاد نکرد و چوب لای چرخ انقلاب نگذاشت، بلکه حرکت موتور انقلاب را شدیدتر و تندتر کرد. حالا ریشه این قضیه چیست؟ چه تحولی در طول این ده بیست سال رخ داد که زنان توانستند یک چنین نقش اجتماعی انقلابی را ایفا کنند؟

□ □ □

اینهائی که در ایام اخیر که مسئله پوشش اسلامی مطرح شد، باز به نام آزادی و حقوق زن شروع کردند به داد و فریاد کردن که آزادی ما از بین رفت، چه کسانی بودند؟ من به خودشان کار ندارم که چه کسانی بودند. شما بهتر می دانید چه کسانی بودند. اینها همان افرادی بودند که در دوره سابق، رهبری خواهرهای شاه را پذیرفته بودند. آیا آنها برای زن آزادی می خواستند؟ همین هائی بودند که در دو سه ماه پیش به عنوان حمایت از قانون اساسی میتینگ دادند و راه پیمائی کردند. چه کسانی مبارزه کردند؟ فیلم هایش وجود

گل سرخ من در بهشت زهرا...

محبوبه در آیین روایت مادر
زهرا عسگری



و با شیون و ضجه، زن مرده شوی را راضی کردم که جسد دخترم را به من نشان بدهد. او دلش به رحم آمد و گفت، «بیا ببین. شاید این دختر تو باشد.» همراه او رفتم و آنچه را که نباید ببینم، دیدم. محبوبه من بود که آرام و معصوم خفته بود. گلوله درست به قلبش اصابت کرده بود.

□ □ □

در کنار جسد محبوبه، صدها شهید دیگر هم دیده می شد. جوانان سیزده چهارده ساله، کودکان و حتی زنی پا به ماه که چند گلوله به شکمش خورده و طفل او را هم کشته بود. دیدن آن صحنه به قدری تلخ بود که بی هوش شدم. وقتی به هوش آمدم، دیدم که دارند گل سرخ مرا به خاک می سپارند. کسی اجازه نداشت خودش شهیدش را به خاک بسپارد و بر مزارش نام او را حک کند. تا غروب آنجا بودیم و مردم دسته دسته، در حالی که شعار می دادند، شهیدانشان را به بهشت زهرا می آوردند. غروب که شد،



من با محبوبه و دیگر شهدا وداع کردم و همراه با پدر داغدار محبوبه، راهی خانه شدیم. محبوبه به آرزویش رسید، اما جای خالی او، پیوسته قلبم را در هم می فشرد.

□ □ □

روز ختم محبوبه، از کلانتری محل به ما خبر دادند که نباید مجلس ختم بگیریم؛ ولی همه همکلاسی ها، اهالی محل و اقوام آمده بودند. جمعیت آن قدر زیاد بود که حیاط خانه مان پر از جمعیت شده بود. پلیس دائماً اخطار می داد که مردم پراکنده شوند. ساعت ۹ صبح بود که دو پیکان آمدند و چند مرد از آن پیاده شدند و با بی سیم اخطار کردند که جمعیت از خانه ما خارج شود، اما کسی به حرف آنها توجهی نکرد. مخصوصاً همکلاسی های او خیلی هیجان زده شده بودند. ■

در کنار گل سرخ من آرمیده بودند.

□ □ □

همه افراد خانواده در تظاهرات راه پیمایی ها شرکت می کردند. روزه هفده شهریور از شهرستان مهمان رسیده بود و من و پسرک کوچکم نتوانستیم برای شرکت در تظاهرات برویم، ولی محبوبه و بچه های دیگر، از جمله خواهر بزرگش و شوهر خواهرش هم در بین تظاهر کنندگان میدان ژاله بودند که البته آنها جان سالم به در بردند. محبوبه با دوستانش در خیابان فرح آباد قرار گذاشته بود که از آنجا دسته جمعی به طرف میدان ژاله بروند.

□ □ □

شب قبل از آن روز، محبوبه دیرتر از همه از راه پیمایی برگشت. بسیار خسته به نظر می رسید. پاهایش را نشانم داد و گفت، «ببین مادر! آن قدر راه رفته ام که پاهایم تاول زده اند.» بعد به اتاقش رفت. ساعت از یازده شب گذشته بود که به اتاقش رفتم و دیدم قرآن و نهج البلاغه را جلوی چشمش گذاشته است و مطالعه می کند. تنهاش گذاشتم و به اتاقم برگشتم.

□ □ □

صبح روز ۱۷ شهریور، حدود ساعت شش بود که یک بلوز آبی گشاد و شلوار لی پوشید و مقنعه اش را سر کرد و چادرش را روی سرش انداخت و آمد و گفت، «مادر! دارم می روم که با دوستانم در تظاهرات شرکت کنم.» گفتم، «چیزی نمی خوری؟» گفت، «میل ندارم.» بعد صورت مرا بوسید و با لحنی مهربان و در عین حال جدی گفت، «مادر! اگر شهید شدم، غصه نخورید.» وقتی داشت از در خانه بیرون می رفت، برگشت و نگاهم کرد. در نگاهش چیزی بود که تنم را لرزاند. انگار با آن نگاه با من وداع کرد.

□ □ □

آن روز دلهره عجیبی داشتم و وقتی دلهره ام به اوج رسید که ساعت هشت صبح، رادیو را باز کردم و فهمیدم اعلام حکومت نظامی شده است. مثل مرغی پر کنده، این طرف و آن طرف می رفتم. حدود ساعت دو بود که همه به خانه برگشتند غیر از محبوبه. می گفتند که در میدان ها و خیابان ها، عده ای را به رگبار مسلسل بسته اند. حدود ساعت پنج و شش بود که یک نفر تلفن زد و مشخصات لباس محبوبه را پرسید. جوابش را دادم، ولی دیگر حرفی نزد. احساس عجیبی داشتم. دلم به من می گفت که محبوبه شهید شده است، چون اگر غیر از این بود، مثل همیشه سه چهار بار تلفن می زد. ساعت دوازده شب بود که دربان مسجدی در آن منطقه زنگ زد و گفت، «هفت هشت جنازه اینجا بوده که یکی متعلق به دختر شماست. صبح بروید و تحویل بگیرید.» فقط خدا می داند آن شب بر من چه گذشت.

□ □ □

صبح اول وقت به کلانتری رفتیم. در کلانتری، مأمورین مسلح با خشونت به ما گفتند که اجساد را به بهشت زهرا برده اند. در بهشت زهرا، ده ها مادر مثل من، دنبال جنازه عزیزانشان می گشتند. مأموران مسلح در اطراف می چرخیدند و می گفتند که جسد به کسی تحویل داده نمی شود. به مرده شوی خانه رفتم

محبوبه از همان هفت هشت سالگی، خیلی مطالعه می کرد و درباره اسلام و مذهب، بسیار کنجکاو بود. ارادت عجیبی هم به ائمه اطهار و به حضرت فاطمه (س) داشت و همیشه می گفت، «خیلی از مردم ما هنوز آن طور که باید و شاید، فاطمه زهرا (س) را نمی شناسند.» او با عده ای از دوستانش هفته ای دو بار جلسات خصوصی و بحث و گفتگو داشتند، نهج البلاغه می خواندند و در مورد اسلام تحقیق می کردند. محبوبه بعضی از روزها بعد از تعطیل شدن مدرسه، به جنوب شهر می رفت و با بچه های آنجا انس و الفتی پیدا کرده بود. پای درد دلشان می نشست و غروب، غمزه به خانه برمی گشت. گاهی می گفت، «مادر! این چه زندگی ای است که عده ای زندگی مرفه داشته باشند و مردم بینوای جنوب شهر، نان برای خوردن نداشته باشند. باید کاری کنیم.»

□ □ □

عروسی خواهرش بود و ما می خواستیم جشن بگیریم. او اعتراض کرد و گفت، «در شیراز عده ای از خواهر و برادرهای ما شهید شده اند. شما چطور دلتان می آید جشن بگیرید؟ خواهرم می تواند با یک مراسم ساده، عقد شود.»

□ □ □

محبوبه خیلی با استعداد بود. خیلی درس نمی خواند، ولی همیشه نمره هایش بالای ۱۸ بود. بیشتر وقتش را صرف مطالعه آزاد می کرد. چون باهوش و ذکاوت بود، درس را سر کلاس یاد می گرفت و همه چیز را به ذهن می سپرد.

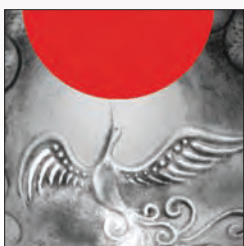
□ □ □

چند روز قبل از شهادت محبوبه خواب دیدم برای ادامه تحصیل به کلاسی رفته ام تا ثبت نام کنم. خانمی که مسئول این کار بود، از ثبت نام من خودداری می کرد و هر چه بیشتر اصرار می کردم، کمتر سود داشت. سرانجام پس از اصرار بسیار من، دری را گشود و گفت، «نگاه کن!» حیرت زده نگاه کردم و دیدم باغی است بی نهایت بزرگ و تاجایی که چشم کار می کند، غرق در بوته های گل سرخ است. آن هم گل هایی آتشین و تروتازه. آن روزی که به بهشت زهرا رفتم، آن باغ گل سرخ را دیدم. گل های سرخ مادران دیگر،

نسخه شهید

□ □ □

در کنار جسد محبوبه، صدها شهید دیگر هم دیده می شد. جوانان سیزده چهارده ساله، کودکان و حتی زنی پا به ماه که چند گلوله به شکمش خورده و طفل او را هم کشته بود. دیدن آن صحنه به قدری تلخ بود که بی هوش شدم. وقتی به هوش آمدم، دیدم که دارند گل سرخ مرا به خاک می سپارند.



شهید محبوبه دانش آشتیانی در یک نگاه

دلی که با ایمان می تپد...

نسبت به مسائل محیط و رشد فکری و پختگی بیشتر، با عزم یک مسلمان رشید، به شکلی جدی وارد عرصه مبارزات شد. او فردی بسیار منظم، جدی و دلسوز بود که احساس مسئولیت، با مهربانی و شور در وجودش آمیخته بود و می توانست مسائل را با دقت تحلیل کند. او فریاد مردمان مظلوم و بی پناه را می شنید و ناله آنان، همچون گلوله ای سربی که سرانجام قلب او را

هشترودی رفت. محیط دبیرستان برای فعالیت های دینی و سیاسی، مساعد نبود، با این همه محبوبه و دوستانش، از هر وسیله و امکانی برای فعالیت سود می جستند. در دو سال آخر دبیرستان، همزمان با اوج گیری مبارزات در سطح جامعه، درس برای محبوبه تبدیل به مسئله ای فرعی شد، هر چند پیوسته شاگرد ممتازی بود. به مرور زمان و با افزوده شدن آگاهی های محبوبه

در غروب یکی از روزهای سرد بهمن سال ۴۰ به دنیا آمد. سال های ابتدایی را در مدرسه رفاه که کانون فرزندان مبارزان سیاسی بود، با جدیت و کوشش تمام گذراند و در سایه توجهات پدری روحانی و روشنفکر و نیز محیط مساعد خانه و نیز مدرسه، شالوده ایمانی عمیق در قلبش نهاده شد. در دوره راهنمایی تحصیل می کرد که مزدوران رژیم، مدرسه رفاه را بستند و محبوبه به ناچار به دبیرستان

زنان شهید

او فردی بسیار منظم، جدی و دلسوز بود که احساس مسئولیت، با مهربانی و شور در وجودش آمیخته بود و می توانست مسائل را با دقت تحلیل کند. او فریاد مردمان مظلوم و بی پناه را می شنید و ناله آنان، همچون گلوله ای سربی که سرانجام قلب او را شکافت، تا عمق جاننش نفوذ می کرد.

شکافت، تا عمق جاننش نفوذ می کرد. چشمان تیزبین او ستم ها را خوب می دید و گوش هایش ناله ها را خوب می شنید و دلش تنها برای ایمانش می تپید و چنین ویژگی هایی، طبیعتاً چنان فرجام غبطه برانگیزی در پی دارد و بدین گونه بود که محبوبه در جمعه خونین و در روز ۱۷ شهریور به خون خود درغلتید تا حضورش مطلع صادقی بر حضور زن مسلمان ایرانی در عرصه های نبرد حق و باطل باشد. ■



خواهرهایش آمد. سراغ محبوبه را از او گرفتم. گفت، «وقتی تیراندازی شد من از یک طرف رفتم و محبوبه از طرف دیگر.» ساعت حدود سه بود که خانمی زنگ زد و وقتی فهمید من عموی محبوبه هستم، گفت که او شهید شده است. من پرسیدم که شما مطمئن هستید و او گفت بله، جسدش را به یکی از مساجد محله برده ایم. جریان را از او پرسیدم. گفت برادرها گفتند که شما زن ها بروید. دیگر لازم نیست اینجا باشید، ولی محبوبه گفت، «تا وقتی شما در میدان هستید، ما هم می مانیم.» بعدها هم می گفت که به اعتقاد او ساواکی ها محبوبه را نشان کرده بودند. من واقعاً التهاب داشتم و نمی دانستم این خبر را چگونه به خانواده اش بگویم. نگرانی دوم من هم این بود که نمی دانستم جنازه او را چگونه باید بگیریم.

آن شب به خانه برادرم رفتم و کم کم به آنها گفتم که محبوبه زخمی شده است. البته برادرم بسیار صبور و مقاوم بود و مادر محبوبه هم با روحیه خوبی برخورد کرد و گفت، «هر چه قسمت باشد همان می شود. اگر شهید شده باشد که به آرزوی همیشگی خود رسیده است، اگر هم زنده باشد، اجر او با خداست.» در هر صورت شب را آنجا ماندیم و بعضی از فامیل ها زنگ زدند و گفتند جنازه محبوبه در مسجد مسلم بن عقیل است. صبح زود سریع به مسجد مسلم بن عقیل رفتیم. در آنجا به ما گفتند که از طرف حکومت نظامی، اجساد را برده اند. ما به کلانتری رفتیم و آنها گفتند که شهدا را به بهشت زهرا برده اند. بعد ما به بهشت زهرا رفتیم و با فعالیت بسیار شدید، جسد او را در میان خیل شهدا شناسایی کردیم و دیدیم که چیزی جز یک اعلامیه امام همراه او نیست. او بسیار آگاه بود و می دانست که باید مسائل امنیتی را خوب رعایت کند. در شرایط فعلی که فرهنگ شهادت، فرهنگ جامعه ما شده است، شاید علاقه جوانان به شهادت، حرف تازه ای نباشد، ولی در آن زمان، اعتقاد به شهادت، بسیار ارزشمند بود. در حرف ها و رفتار محبوبه کاملاً آشکار بود که انسان باید در راه خدا و اسلام حرکت کند. او به امام خیلی علاقه داشت و در آن زمان که فرهنگ کثیف غربی، حاکم بود و فقط افراد خاصی مبارزه می کردند، بارها به مادرش گفته بود که در آرزوی شهادت است. دو سه ماه قبل از شهادتش، از طرف مدرسه رفاه، اردویی گذاشته بودند و من هم در آن اردو شرکت داشتم. محبوبه به من گفت، «عمو جان! من شب ها وقتی می نشینم و قرآن می خوانم؛ لذت عجیبی می برم.» این خیلی رشد می خواهد که انسان این گونه با معیارهای اسلامی آمیخته باشد. محبوبه، شهادت را با کمال آگاهی پذیرفته بود.

پدر محبوبه پس از شهادت او روحیه خاصی پیدا کرده بودند و این شهادت، در خانواده عمیقاً اثر گذاشت. شهید علی دانش در زمینه های فرهنگی، خدمات شایان توجهی داشتند و پس از انقلاب هم نماینده مردم آشتیان در مجلس شورای اسلامی بودند.

□ □ □

زندگی محبوبه مبتنی بر تربیت اصیل اسلامی و برگرفته از فرهنگ عمیق اسلامی بود؛ لذا این شیوه باید الگوی نسل نوجوان و جوان قرار گیرد. امروز با کمال تأسف احساس می شود که یک جور حالت رها کردن در بین جوانان وجود دارد که این خیلی خطرناک است. به اعتقاد من پیام خون محبوبه این است که نسل امروز باید بیشتر به خودسازی و تفکر درباره قرآن بپردازد و ارزش های دینی و اخلاقی را در خود تقویت کند، زیرا آینده انقلاب به توانایی این نسل بستگی دارد. ■

نخ‌شید

■ ■ ■

«قرآن را بسیار خوب می خواند و با تفاسیر هم آشنا بود. کتاب هایی را که درباره مسائل سیاسی و مبارزاتی نوشته می شدند، با دقت می خواند. یکی از دوستانش در توصیف ویژگی های اخلاقی او می گفت، «رفتارش مثل زندگی اش باور نکردنی است.»

اعلام کرده که حکومت نظامی است. گمانم رژیم قصد سرکوبی مردم را دارد. شما برو و آنها را پیدا کن و مراقبشان باش.» من و بچه هایم به طرف میدان شهدا حرکت کردیم و دیدیم نیروهای ارتش در آنجا سنگر گرفته اند. به ناچار ماشین را در کوچه ای پارک کردیم. طرف صبح کشتار شده بود و مردم فریاد می زدند و به محله اکبرآباد می آمدند. من

یک جمع قرار می گرفت، راه حل پیشنهادی او بود که مشکلات را حل می کرد. به بچه ها اعتماد داشت و از سرکله زدن با آنها خسته نمی شد. همیشه از کار حرف می زد و می گفت از بیکاری، زیاد ضربه خورده ایم. بچه ها را دور هم جمع و آنها را به کار وادار می کرد. همیشه از ما می خواست که مطالعه جمعی داشته باشیم. همیشه می گفت باید برنامه مطالعاتی منظمی داشته باشیم تا به نتیجه برسیم و با مطالعات پراکنده، ذهنمان را تبدیل به یک کتابخانه بی نظم نکنیم. از آن مهم تر اینکه از ما می خواست در مطالعات، صرفاً مصرف کننده نباشیم و قدرت تجزیه و تحلیل را در خودمان از بین نبریم. از درس خواندن بچه ها رنج می برد و می گفت نباید به بهانه مبارزه، در درس خواندن تنبلی کنیم، بلکه باید به خاطر هدفمان بهتر درس بخوانیم. به ضرورت تشکیلات اعتقاد داشت و از گروه های سیاسی مفت خوری که سر بزنگاه پیدا می شوند و قصد بهره برداری از نهضت را دارند، متنفر بود. او به راستی یک زن مسلمان، مؤمن و مسئول بود. یک شیعه معترض به ستم.»

□ □ □

روز قبل از هفده شهریور راه پیمایی عظیمی صورت گرفت

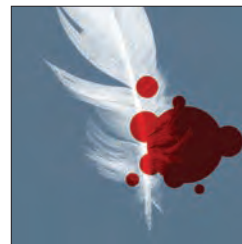


پیکر شهید محبوبه دانش.

که تا میدان آزادی ادامه پیدا کرد. در آنجا برادرمان ناطق نوری قطعنامه ای را قرائت کردند. شهید بهشتی هم در آنجا سخنرانی کردند. بعد از راه پیمایی، محبوبه و خواهرش را دیدم که از من پرسیدند فردا چه کنیم. آیا با توجه به اینکه گروهی خاص یا روحانیت مبارز، راه پیمایی فردا را اعلام نکرده اند، آیا ما باید شرکت کنیم یا نه؟ من به آنها گفتم با دقت و توجه عمل کنید. آنها به خانه خودشان برگشتند. فردا صبح من و بچه هایم در حدود ساعت هشت می خواستیم از خانه بیرون برویم که تلفن زنگ زد. گوشی را که برداشتم دیدم پدر محبوبه است. ایشان گفتند: «بچه ها ساعت شش از خانه بیرون رفته اند و الان هم رادیو

محبوبه، نماد شور و پویایی جوان مسلمان...

علی دانش آشتیانی



دوره راهنمایی محبوبه، اوج فعالیت‌های سیاسی و مبارزاتی در مدرسه رفاه بود. در این دوره، محبوبه دائماً مطالعه می‌کرد و خوب هم می‌فهمید. من و پدرش هم در کنارش بودیم و به سؤالاتی که در ذهنش مطرح می‌شدند، پاسخ می‌دادیم، در عین حال نمی‌گذاشتیم شور و شوق نوجوانی، او را به طرف گروه‌ها بکشانند. در سال‌های اول دبیرستان، فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی خود را به شکلی جدی آغاز کرد و به دور از گرایش‌ها، حرکت مردمی‌اش را ادامه داد. او اعلامیه‌های امام را به مدرسه می‌برد و به بچه‌ها می‌داد و درباره آنها با دانش‌آموزان صحبت می‌کرد. همچنین جلساتی هفتگی با آنها داشت و به بحث درباره احکام اسلام و شیوه‌های صحیح مبارزاتی می‌پرداخت. پایین‌تر از خیابان

محبوبه دانش یکی از شهدای سرخ هفده شهریور خونین سال ۱۳۵۷ است. او در سنین نوجوانی، به عنوان یک دختر مبارز و مسلمان به صفوف فشرده مردم مسلمان ایران پیوست و در تظاهرات پر شکوه علیه رژیم شاه به شهادت رسید. محبوبه در یک خانواده روحانی و مسلمان متولد شد. پدرش روحانی بود و در حادثه انفجار حزب جمهوری اسلامی به شهادت رسید. برادرم علاقه خاصی داشت که فرزندانش از تربیت اسلامی برخوردار باشند؛ به همین دلیل آنها را به مدرسی می‌فرستاد که جو آنها مذهبی و مبارزاتی بود. یکی از این مدارس، مدرسه رفاه بود که محبوبه دوره ابتدایی و راهنمایی را در آنجا گذراند. مدرسه رفاه یکی از پایگاه‌های مبارزاتی شهید بهشتی، شهید رجایی و آقای هاشمی رفسنجانی بود و لذا سعی می‌شد از معلمین مبارز استفاده شود تا اهداف مورد نظر آنان تأمین شود. محبوبه ضمن تحصیل در این مدرسه، در خانواده نیز آموزش‌های لازم را می‌دید و هماهنگی این آموزش‌ها با برنامه‌های مدرسه موجب گردید که از همان ابتدا در محیطی اسلامی رشد کند و پایه‌های اعتقادی او مستحکم شود. فضای انقلابی جامعه و آشنایی با حرکت‌های اسلامی مبارزاتی موجب گردید که او در نوجوانی با مسائل اجتماعی آشنایی کافی پیدا کند و برای یافتن پاسخ‌های مناسب به سؤالات بی‌شمار خود، به مطالعه دقیق و اصولی قرآن و نهج البلاغه اهتمام جدی داشته باشد و از طریق شرکت در مراکز اسلامی مترقی، بر دانش خود بیفزاید.

نسخه قصیده

در اوایل انقلاب، نشریه مجاهد مربوط به منافقین، عکس محبوبه را چاپ و سعی کرده بود او را به نوعی به این سازمان منتسب کند، در حالی که محبوبه هیچ ارتباطی با گروه‌ها نداشت و حرکت کلی و مبارزاتی او در بستر اجتماعات مردمی شکل گرفت و ادامه پیدا کرد. من و پدر و خانواده محبوبه هم به جریانات سیاسی آگاهی داشتیم و مانع از جذب او به گروه خاصی می‌شدیم و او را به سوی خط امام سوق می‌دادیم و نواقص و معایب ایدئولوژی‌های گروه‌ها را به او گوشزد می‌کردیم.

ویژگی‌های اخلاقی او می‌گفت، «رفتارش مثل زندگی‌اش باور نکردنی است. عقاید و شیوه تفکر او با همه فرق داشت. مسائل را به قدری دقیق و خوب تجزیه و تحلیل می‌کرد که انسان در همان برخورد اول متوجه می‌شد که با یک دختر معمولی ۱۶، ۱۷ ساله روبرو نیست. در او کمترین هیجان و کوته فکری و انحراف سنین جوانی به چشم نمی‌خورد. حرف‌هایش را راحت می‌زد و جز حق چیز دیگری را نمی‌دید و نمی‌خواست و هیچ وقت حقیقت را فدای مصلحت نکرد. همه زندگی‌اش را فدای راه و هدفش کرده بود. برای آگاه کردن دیگران از هیچ کاری کوتاهی نمی‌کرد. هیچ چیزی ایمان او را به مبارزه سست نکرد. عاشق مردم و دشمن آشتی‌ناپذیر دشمنان آنها بود. درد مردم را احساس می‌کرد و نسبت به مسائل و مشکلات آنها احساس مسئولیت شدیدی داشت. خستگی را نمی‌شناخت و قدرت تحمل هرگونه ناراحتی را داشت. تقوا و ظرفیت انقلابی او ستودنی بود. هرگز بی‌گدار به آب نمی‌زد و با هر کسی در هر جایی بحث نمی‌کرد. از آن آدم‌هایی نبود که با شنیدن یک کلمه حرف مخالف، خونسشان به جوش می‌آید. همیشه از حرف‌های بی‌نتیجه و جنگ‌های لفظی دوری می‌کرد. به خاطر قدرت تجزیه و تحلیلی که داشت، معمولاً وقتی در

سیروس، کتابخانه‌ای را اداره می‌کرد و برای بچه‌های محروم جنوب شهر کتاب می‌برد. برای آنها یک برنامه مطالعاتی دقیق را قرار داده بود، برایشان داستان‌های اسلامی را تعریف می‌کرد و به این ترتیب، یک حرکت اجتماعی عمیق و به دور از جنجال گروه‌ها را در میان کودکان و نوجوانان آغاز کرده بود.

در اوایل انقلاب، نشریه مجاهد مربوط به منافقین، عکس محبوبه را چاپ و سعی کرده بود او را به نوعی به این سازمان منتسب کند، در حالی که محبوبه هیچ ارتباطی با گروه‌ها نداشت و حرکت کلی و مبارزاتی او در بستر اجتماعات مردمی شکل گرفت و ادامه پیدا کرد. من و پدر و خانواده محبوبه هم به جریانات سیاسی آگاهی داشتیم و مانع از جذب او به گروه خاصی می‌شدیم و او را به سوی خط امام سوق می‌دادیم و نواقص و معایب ایدئولوژی‌های گروه‌ها را به او گوشزد می‌کردیم.

محبوبه همیشه در مسائل درسی ممتاز بود و با آنکه شانزده سال بیشتر نداشت، معارف اسلامی را خوب می‌شناخت، قرآن را بسیار خوب می‌خواند و با تفاسیر هم آشنا بود. کتاب‌هایی را که درباره مسائل سیاسی و مبارزاتی نوشته می‌شدند، با دقت می‌خواند. یکی از دوستانش در توصیف



نخاع شهید

محبوبه چون سروی رشید در میان
زن‌ها ایستاده بود و شعار می‌داد و
در دل جلادان رعب می‌افکند.
جنازه شهدا بر فراز دست‌ها،
می‌چرخید. دختری پرچمی را که
روی آن نوشته شده بود،
«استقلال، آزادی، جمهوری
اسلامی»، حمل می‌کرد که ناگهان به
ضرب گلوله از پای در آمد. محبوبه
با شتاب، پرچم را به دست گرفت.

جغدی شوم، بالای میدان می‌چرخید و هر لحظه، ارتفاع
خود را کمتر می‌کرد. از داخل یکی از تانک‌ها، سری
بیرون آمد و با بلندگوی دستی فرمان داد که مردم متفرق
شوند، وگرنه تیراندازی خواهند کرد.
«برادر ارتشی! چرا برادر کشی؟»

این شعار همچون مشت محکم بر سر آن فرمانده جلاد
فرود آمد. سرش را داخل تانک برد و اولین گلوله شلیک
شد. کسی نفهمید از کجا و توسط چه کسی، اما به دنبال
آن، رگبار گلوله‌ها، فضا را شکافت و جوانان را به خاک و
خون کشید. محبوبه چون سروی رشید در میان زن‌ها
ایستاده بود و شعار می‌داد و در دل جلادان رعب
می‌افکند. جنازه شهدا بر فراز دست‌ها، می‌چرخید.
دختری پرچمی را که روی آن نوشته شده بود، «
استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی»، حمل می‌کرد که
ناگهان به ضرب گلوله از پای در آمد. محبوبه با شتاب،
پرچم را به دست گرفت.

همه جا خون بود و فریاد و گلوله. آتش بود و دود و اشک

و هر دم به کاروان حسین (ع)، شهدای جدیدی افزوده
می‌شدند. در این هنگام، جلادی دیگر، ماشه اسلحه‌اش
را چکاند و گلوله‌ای، چون مرغی از دام رسته، به سوی
قلب محبوبه پرواز کرد. آهن بود و عاطفه سرش نمی‌شد.
سینه او را شکافت و گوشت و رگ او را درید و خون
سرخش را از پشتش خارج کرد و از حرکت ایستاد. او
کارش را انجام داده بود!

محبوبه که هنوز پایه پرچم در دستش بود، روی زمین
نشست و بعد آرام دراز کشید. گرداگرد پیکرش را خون
فرا گرفت. لحظه آخر بود و تصویر کتابخانه، خلاصه
کتاب‌ها، چهره دوستان، پدر، مادر، معلم‌ها و امام که
معبودش بود....

«اشهدان لاله الاالله... اشهد... ان...»

□ □ □

صدای تلفن، مادر خسته و منتظر را از جا پراند. گوشی
را برداشت:

«الو؟ منزل آقای دانش؟»

«فرمایش؟»

«سلام! آقای دانش تشریف دارند؟»

«نخیر!»

«چند تا سؤال داشتم.»

«بفرمایید. خواهش می‌کنم.»

«امروز محبوبه عینک زده بود؟»

«بله! چطور مگه؟»

«گروه خونش چه بود؟»

«چی شده؟ تورو خدا به من بگین.»

«به آقای دانش بگین فردا تشریف بیارن بهشت زهرا.»
و تلفن قطع شد.

«انالله و انا الیه راجعون»

□ □ □

اما تو...

تو چه کردی خواهرم؟
ای عروس شهادت!
تو چه کردی
که در این خاک مغضوب گرفتار تبلیغ و تحقیر
زن دیگری جوانه زد:

سبز، شاداب، ترد، مشتاق اوج‌ها
تو... تو... شب را دریدی
تا از شکافش
زن مسلمان طلوع کند
تو به اعماق تاریخ رفتی
و شخصیت زن ناقص‌العقل ترسو را
زن فضول‌میان به هم زن را
زن متکی به جسم و زیبایی را
عروسک بدن‌نمای خودنمای را
زن رنگ و روغنی عطراگین را
کنیز حرمسرای شخصی را
شخصی و خیابانی را
خدمتکار شبانه‌روزی خانه را
مبلغ کالاهای بنجل اضافه تولید را
آری!

این زنی که شخصیتش را هزاران سال است
مشاطه‌گران نظام‌های منحنی می‌آرایند
چهره این زن را
با خون پاکت شستی
تو کفن خونین را
در راه خدا و خلق
به پیرهن سپید عروسی ترجیح دادی
ای زینب زمان!
راه تو راه ماست.

■



با محبوبه در واپسین لحظات در هفدهم شهریور ۵۷
زهرا آشتیانی

عروس شهادت...

برمی‌گردیم...
«نه دیگه نمی‌ارزه... الله اکبر... الله اکبر... الله اکبر...»
شعارها شروع شدند. محبوبه گفت:
«زود باش خودمونو برسونیم به صف زن‌ها... الله اکبر... لا اله الا الله...»

محبوبه و دوستش رفتند و به صف زن‌ها پیوستند. رفت و آمد ماشین‌ها به میدان ژاله قطع شده بود. از آن سو، انگشت‌ها روی ماشه سلاح‌ها بازی می‌کردند. در دل سربازها ترس عجیبی موج می‌زد و با نگاه‌های هراسان، مردم را می‌پاییدند. مردم توجهی به سربازها نداشتند. از خیابان‌های اطراف، ناله پیام‌آوران مرگ، چیفتن‌های انگلیسی که ریه‌های خاکستری، آنها را اسکورت می‌کردند، شنیده می‌شد. کم‌کم تانک‌ها دور میدان مستقر شدند و آن را کاملاً محاصره کردند. از بلندگوی یکی از جیپ‌ها این پیام خوانده شد:

«از جانب دولت، از تاریخ ۱۷ شهریور به مدت شش ماه، حکومت نظامی در تهران و ۱۳ شهر دیگر ایران برقرار می‌باشد... اجتماعات بیش از سه نفر اکیداً ممنوع است... فرماندار نظامی تهران: غلامعلی اویسی.»
در میان مردم ولوله افتاد. یکی از روحانیون روی یکی از بشکه‌های زباله رفت و مردم را به نظم و سکوت دعوت کرد:

«نصر من الله و فتح قریب.»

نظامیان متحیر بودند و در دل خدا خدا می‌کردند که فرمان تیراندازی داده نشود. هلیکوپتری، همچون

شیشه‌های قهوه‌ای عینک می‌توانستی شرار خشم را در چشم‌هایش ببینی.
«چه باک از این جلادان؟ چه باک از این خونخواران؟»
«حق همیشه پیروز است.»
«سلام محبوبه!»
«سلام! تو اومدی؟ منو بگو که می‌خواستم صبحونه رو خونه شما بخورم، واسه همین زود از خونه راه افتادم.»
«حالا بیا بریم. هنوز که تظاهرات شروع نشده. زود

زناح شهید

میدان ژاله شلوغ‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد. هوا رو به گرمی می‌رفت. از هر طرف، جمعیت وارد میدان می‌شد. جمعیت وارد میدان می‌شد. خیابان خورشید از همه خیابان‌های اطراف شلوغ‌تر بود. محبوبه می‌خواست به طرف ضلع شمالی میدان که زن‌ها در آن تجمع کرده بودند، برود که چشمش به سربازانی افتاد که با اسلحه‌های سنگین، روی پشت بام خانه‌های اطراف میدان، آماده بودند. از حرکت باز ایستاد. سکوت عجیبی بر همه جا حکمفرما بود. در هوا عطر خاصی موج می‌زد. شاید عطر شهادت بود.



«علی! این همون پسریه که وقتی برای ملاقات زندانی هامون به اتاق انتظار اوین رفته بودم، دیدمش. شماره تلفن کتابخونه رو کف دستش نوشتم. شاید امروز اونو ببینم.»

با چرخش اتوبوس، شانه‌اش به دیواره آن خورد. در فکر کتابخانه بود. با پول توجیبی‌هایش برای آنجا کتاب خریده بود:

«کاش می‌تونستم باز هم بخرم. کاش از این کتابخونه‌ها همه جا بود، نه فقط توی میدون سید اسماعیل.»
«میدون ژاله نبود؟»

رشته افکارش پاره شد. به سرعت از اتوبوس پیاده شد. عینکش را از توی کیفش بیرون آورد و آن را روی بینی‌اش جابه‌جا کرد.

□ □ □

میدان ژاله شلوغ‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد. هوا رو به گرمی می‌رفت. از هر طرف، جمعیت وارد میدان می‌شد. خیابان خورشید از همه خیابان‌های اطراف شلوغ‌تر بود. محبوبه می‌خواست به طرف ضلع شمالی میدان که زن‌ها در آن تجمع کرده بودند، برود که چشمش به سربازانی افتاد که با اسلحه‌های سنگین، روی پشت بام خانه‌های اطراف میدان، آماده بودند. از حرکت باز ایستاد. سکوت عجیبی بر همه جا حکمفرما بود. در هوا عطر خاصی موج می‌زد. شاید عطر شهادت بود.

کسی شعار نمی‌داد. صدای ضجه کودکی، سکوت مقدس میدان را شکست. محبوبه هنوز چشم از سربازها برنداشته بود:

«ان تنصر الله ينصرکم و یثبت اقدامکم.»

آری این فریاد حسین (ع) بود که در گوش‌هایش طنین می‌افکند و او را زینب‌وار به خروش می‌آورد. ناخن‌هایش در گوشت کف دست‌هایش فرو می‌رفتند. از پشت



● درآمد:

دلسوزی های خالصانه، دقت و هوشیاری و لطافت طبع او به گونه ای بود که هنوز پس از سال ها، فقدان این همه صفات برجسته در وجود یک انسان والا، لحن نزدیکان او را به حسرت و دریغی عمیق می آلود، فقدانی که بعدها شهادت پدر بر آن دامن زد و تحملش را صد چندان دشوار ساخت. حدیث این دلتنگی ها را خواهر شهید در این گفت و گو واگویی می کند.

۱

« شهید محبوبه دانش در قامت یک خواهر »

در گفت و شنود شاهد یاران با فاطمه دانش آشتیانی

می دانست فرصت چندانی ندارد....

● شهید حاجت الاسلام والمسلمین شیخ غلامرضا دانش آشتیانی.



هنگامی که خواهرتان شهید شدند، شما چند سال داشتید؟ من متولد سال ۱۳۳۱ هستم و در آن هنگام ۲۶ سال داشتم. محبوبه هفده ساله و دانش آموز سال آخر دبیرستان هشتروندی بود. شاگرد فوق العاده زرنگی بود و همه درس هایش را بیست می گرفت و پدرم همیشه به او جایزه می دادند. سر کلاس گوش به درس می داد و همین کافی بود. همه وقتش را صرف مطالعات خارج از درس می کرد. پس دوران کودکی و شکل گیری خواهرتان را خیلی خوب به یاد می آورید.

محبوبه در روز هفده شهریور به شهادت رسید. می دانید که در آن روز زنان نقش عظیمی داشتند. روز قبل، یعنی عید فطر، همه ما شرکت کردیم و از قیطر به تالمیدان آزادی راه پیمایی شد. محبوبه هم در آن روز فعالیت زیادی کرد. روزه هفده شهریور از مادرم خداحافظی می کند و به ایشان می گوید اگر شهید شدم، بی تابی نکنید. انگار به او الهام شده بود که شهید خواهد شد.

از ویژگی های اخلاقی و رفتاری او چه خاطراتی را به یاد دارید؟ خیلی دلسوز و مهربان بود. یادم هست که همیشه کتاب می خرید و ساکش را از کتاب پر می کرد و برای بچه های جنوب شهر می برد و آنها را بین بچه ها توزیع می کرد و به آنها می گفت که رژیم شاه ظالم است و باید در مقابل زورگویی های آن ایستاد.

محیط خانه تان چگونه محیطی بود؟

محیطی فرهنگی و مذهبی بود. پدرم دبیر و روحانی بودند و به مسائل فرهنگی و درس بچه ها بسیار اهمیت می دادند.

با چه کسانی رفت و آمد می کردید؟

با خانواده های شهید بهشتی، آقای رفسنجانی، شهید باهنر، شهید مفتاح و این بزرگوارانی که با پدرم رفت و آمد داشتند و ما هم طبیعتاً با

خانواده هایشان مرادوه داشتیم.

قطعاً پدرتان به سئوالات شما جواب های جامع و قانع کننده ای می دادند، اما ارتباط شما با افرادی که نام پردید به نوعی بود که بتوانید از آنها هم سئوالاتتان را بپرسید؟

از آنجا که پدرم خیلی به درس ما اهمیت می دادند، ما بیشتر وقتمان را صرف خواندن درس می شد، ولی اگر سئوالی پیش می آمد، این امکان وجود داشت که از آنها بپرسیم. البته پاسخ اغلب سئوالاتمان را پدر می دادند و مادر خواندن کتاب های مختلف راهنمایی می کردند.

نوعاً چه جور کتاب هایی می خواندید؟

غیر از قرآن و نهج البلاغه که جزو مطالعات همیشگی ما بود، کتاب های دکتر شریعتی، شهید مطهری و دیگرانی که پدر مناسب می دانستند، البته ایشان به هیچ وجه موافق نبودند که ما کتاب ها را در خانه نگه داریم، چون نمی خواستند ساواک صدمه ای به ما بزند. پدرم خودشان انگلیسی درس می دادند و خیلی علاقه داشتند که ما زبان یاد بگیریم. من زبان می خواندم و اشکالاتم را از پدر می پرسیدم. آیا هیچ وقت پیش آمد که ساواک به خاطر این کتاب ها، آزار و اذیتی به شما برساند؟

به خاطر کتاب خیر، ولی یک بار ریختند در خانه ما و خواهرم فهیمه را گرفتند و بردند. پدرم هم همراهش رفتند. یک شب هم او را آنجا نگه داشتند. پدرم واقعاً راحت بودند. فهیمه آن موقع مدرسه رفاه می رفت و آنجا همیشه کانون مبارزه بود.

خود شما هم مدرسه رفاه رفتید؟

خیر، من دبیرستان هشتروندی درس خواندم. موقعی که بچه ها مدرسه رفاه می رفتند، من دانشجو بودم. به هر حال وقتی فهیمه را بردند، پدرم به کمک یکی از شاگردان سابقشان که جزو مأمورانی بود که به خانه مان ریخته بودند، توانستند فهیمه را بیرون بیاورند. شهید محبوبه که هیچ وقت گیر ساواک نیفتاد؟

خیر، او خیلی مسائل امنیتی را رعایت می کرد و حواسش حساسی جمع بود.

از ویژگی های اخلاقی خواهرتان می گفتید.

اشاره کردم که خیلی دلسوز و مهربان بود. یادم هست یک بار با هم رفتیم برایش کفش بخریم. من یکمرتبه چشم باز کردم و دیدم کنارم نیست. هر چه گشتم پیدایش نکردم. بعد از مدتی که برگشت، پرسیدم، « کجا رفته بودی؟ » گفت، « پیروزی آمده بود خرید، بارش خیلی سنگین بود، رفتم او را رساندم و آمدم. » هر جامی رفت، به همه کمک می کرد. یادم هست خیلی هم روزه می گرفت. می گفتیم حالا که ماه رمضان نیست. می گفت هم ثواب دارد، هم روزه های قرضی پدر بزرگ و مادر بزرگ را ادا می کنم. درک و فهمش خیلی بیشتر از سن شناسنامه اش بود. همه مسائل را خیلی دقیق و کامل درک می کرد. از نظر نظم و ترتیب و آراستگی هم خیلی مقید بود. لباس هایش همیشه بسیار ساده بودند، اما در نهایت تمیزی و آراستگی. هم در درس و کلاس و مدرسه نظم داشت، هم در سایر مسائل و موضوعات. هیچ کاری را نصفه نیمه رها نمی کرد. همه کارهایش برنامه و نظم داشت. به نظر من که عجوبه بود. حالا که او را با همسن و سال های خودش مقایسه می کنم، می فهمم که چقدر استثنایی بود. همیشه در تب و تاب این بود که به دیگران آگاهی

بدهد که شاه دارد ظلم می کند و باید در مقابل ستم های او مقاومت کرد. همیشه با کتاب هایی که برای بچه های جنوب شهر می برد و با سخنرانی هایی که برایشان می گذاشت، در واقع آنها را هدایت می کرد. اگر هم دچار مشکلی می شد، با ما حرفی نمی زد. به هر حال پدر من هم در جریان مسائل سیاسی بودند و یک بار موقعی که من نوجوان بودم همراه با آقای گلزاده غفوری دستگیر شدند و نزدیک به یک ماه زندان بودند. محبوبه هم از پدرمان و هم از جاهای دیگر، اعلامیه های امام را می گرفت و می نشست با دوستانش رونویسی می کرد و به این ترتیب اعلامیه ها را تکثیر می کردند. دائماً در این برنامه ها بود و ما هم از خیلی از کارهایش خبر نداشتیم.

معمولاً کسانی که به کارهای سیاسی و مبارزاتی می پردازند، به مسائل هنری و ظرفیت های مهمیتی نمی دهند. خواهر شما در این زمینه ها چگونه بود؟

محبوبه اتفاقاً بسیار دقیق و با سلیقه بود. یادم هست که به کمک الگوهایی که بعضی از مجلات می دادند و آن موقع وجود داشت، لباس های بسیار خوبی می دوخت. در زمینه های هنری هم صاحب سلیقه بود. کلاً هر کاری را که دست می گرفت، ناقص انجام نمی داد. خیلی با استعداد و هنرمند بود. کارهای دستی و نقاشی را خیلی خوب انجام می داد.

پر جنب و جوش بود یا ساکت؟

خیلی پر جنب و جوش و فعال بود. همه کارها را به سرعت و در عین حال با دقت زیاد انجام می داد. تند راه می رفت. انگار خوب می دانست که وقت زیادی ندارد و باید هر چه سریع تر کارهایش را به

نخ فصحیه

عمومی من و پدرم هم توی کارهای سیاسی بودند و محبوبه از تجربه آنها هم بهره می برد، ولی اساساً دختر شاد، خوش روحیه و فعالی بود. خانواده ما اساساً مخالف رژیم بود و محبوبه خیلی چیزها را به همین دلیل، پیشاپیش می دانست، در عین حال که خیلی هم روی خودش کار می کرد. از جمله همان روزه هایی که می گرفت، بسیار روی او تأثیر می گذاشت و کمکش می کرد که خوددار باشد.

سروسامان برساند. حتی لحظه ای وقتش را هدر نمی داد. چه ویژگی های از او بیش از هر چیز دیگر یادتان مانده است؟ محبت و صمیمیتش و دقت و نظمش. خیلی با گذشت بود و هیچ وقت عصبانی نمی شد.

چطور با آن سن کم به این توانایی ها رسیده بود، چون فعالیت سیاسی، آن هم در آن دوره فشار، آدم ها را عصبی می کرد.

عمومی من و پدرم هم توی کارهای سیاسی بودند و محبوبه از تجربه آنها هم بهره می برد، ولی اساساً دختر شاد، خوش روحیه و فعالی بود. خانواده ما اساساً مخالف رژیم بود و محبوبه خیلی چیزها را به همین دلیل، پیشاپیش می دانست، در عین حال که خیلی هم روی



مریم دانش آشتیانی بیش از بقیه خواهر و برادرها با شهید محبوبه دانش انس داشته، لیکن آن قدر در طی این سالها، نسبت به مادر، پدر و خواهرش بی‌مهری دیده است که حتی با اصرار چندین و چندبار به لب به سخن نگشود و نهایتاً مقاله‌ای را که سالها قبل نوشته است، در اختیار ما قرار داد. او از اینکه هر سال در سالگرد ۱۷ شهریور، عده‌ای به نام بزرگداشت خواهرش، با آنها مصاحبه‌های مفصلی انجام داده، اما هیچ یک را به درستی منتشر نکرده‌اند و نیز از کتابی که به نام خواهر او نگاشته شده، اما در آن نشانی از محبوبه نیست، سخت گلایه دارد و معتقد است این رفتارها، بی‌حرمتی محض به کسانی است که از گرامی‌ترین سرمایه خود در راه اعتلای دین و وطن گذشتند و هرگز در پی نام نبودند.

مریم دانش آشتیانی

وضوی جمعه خونین...

رژیم پهلوی، مدرسه رفاه را که پایگاه گرم و پر جوش و خروش علیه وی بود و پایه‌های سست و پوسیده‌اش را به لرزه درمی آورد، با یورش و حشیانه و دستگیری عده‌ای از معلمان و دانش‌آموزان، آنجا را تعطیل کرد.

محبوبه دوران دبیرستان را در مدارس روشنگر، تربیت و هشتروندی (محبوبه دانش) گذراند. او در دبیرستان هم با وجود جو پلیسی و خفقان حاکم بر آن، دست از مبارزه برنداشت. محبوبه به خوبی رژیمی را که با تکیه بر مدرن‌ترین و مجهزترین سلاح‌ها و طرح‌های ضد انسانی‌اش، بر ثروت‌ها و منابع سرزمینش چنگ انداخته بود و همه را به نفع اربابانش و در رأس آن آمریکا به تاراج می‌برد، می‌شناخت. رژیمی که راه تسلط بیشتر خود را در «از خودبیگانگی» فرهنگی مردم مسلمان ایران تشخیص داده بود و می‌دانست که باید ارزش‌های اصیل فرهنگی آنها را به لجن بکشد و آنان را از مسیر آگاهی‌بخش و انقلابی منحرف کند و در جهت تخدیر توده مسلمانان که اسیر حمله درنده‌گرگ‌های خون آشام و نفت آشام شده بود، بکوشد. رژیم توانسته بود با دست یازیدن به شیوه‌های مزرورانه، توحید را که عامل وحدت و یکپارچگی بندگان خدا در مقابل دشمنان خدا و خلق است، به عاملی ذهنی تبدیل کند. شاه همچون نیاکانش، خود را «سایه خدا» و «خداپایان» و مورد توجه خاص خداوند و ائمه معصومین (ع) می‌دانست که پیوسته در مشکلات به یاری او می‌شتابند و حتی در خواب‌هایش حضور می‌یابند! در این تفسیر، معاد وسیله‌ای بود برای فراموشی توطئه‌ها، نیرنگ‌ها، زورها، پلیدی‌ها، رنج‌ها، شکنجه‌ها و دردها و حتی خودکشی به آنها و رضایت دادن به این تقدیر محتوم و نیز شهادت و فریاد حسین (ع) را که قیامی بود علیه مستبدین و ستمگران پلید، به ماتم و عزا و گریه و زبونی تبدیل کردن.

در نگاه محبوبه، تشیع سرخ، عامل آگاهی و حیات و حرکت و قیام و سلاح آن خون و مبارزه و شهادت بود. او در قلب کوچکش آرزویی جز عدالت و برابری نداشت و از کسانی که جز از جهل، بی‌خبری، جمود، خمودی، سیاهی، ذلت، ماتم، فقر، بدبختی، یأس و انزوا و غفلت از فجایعی که پیرامون آنها می‌گذشت، سخن نمی‌گفتند، بیزار بود.

محبوبه رژیم را شناخته و رنج و درد و توده‌های محروم را با گوش و پوست خود احساس کرده و مبارزه با چنین رژیمی را برنامه و هدف زندگی خود قرار داده بود، هدفی که سرانجام در پای آن، گرانبهاترین سرمایه خویش را قربانی کرد تا محرومان دمی آسوده سر به بالین نهند و ستمگران، در آتش خشم توده‌ها بسوزند. ■

قلب خویش به سوی قلعه‌های سپید و رفیع خداوندی رهبری کند. از همان کودکی، عشق سرشاری به محرومان و مستمندان داشت، گویی رشته‌های نامرئی، او را همواره به سوی آنان می‌کشید، زانو به زانویشان می‌نشست و دست‌های چروکیده آنها را در دست‌های کوچک خود می‌فشرد و به درد دل آنها گوش می‌داد و بدین گونه بود که محبوبه، دختری مسئول و دردمند بار آمد. مسئول در برابر فقر و محرومیتی که در اجتماع پیدا می‌کرد و در مقابل دشمنی که بی‌امان به تمام ارزش‌ها و فرهنگ جامعه هجوم آورده بود.

محبوبه دوران دبستان را در مدرسه فخریه گذراند و در آن دوران نیز مهربانی و محبت به همه و پشتیبانی از ضعیف‌ترین و مطرودترین بچه‌های مدرسه را هرگز فراموش نکرد. در جمع زیستن و خویشتن را فراموش کردن، صفت بارز او بود که در سال‌های بعد زندگی پر بارش نیز به خوبی نمایان بود.

زنان شهید

محبوبه رژیم را شناخته بود و رنج و درد و توده‌های محروم را با گوشت و پوست خود احساس می‌کرد و مبارزه با چنین رژیمی را برنامه و هدف زندگی خود قرار داده بود، هدفی که سرانجام در پای آن، گرانبهاترین سرمایه خویش را قربانی کرد تا محرومان دمی آسوده سر به بالین نهند و ستمگران، در آتش خشم توده‌ها بسوزند و به فراموشی بسپارند.

محبوبه در سال‌های اول و دوم راهنمایی، در مدرسه رفاه به تحصیل مشغول شد. تحصیل در آن مدرسه عامل مؤثری در رشد و اعتلای شخصیت وی و نیز مسئول تر و آگاه‌تر شدنش بود. معلمان او نیز چهره‌های تابناک و روشنی بودند از اسلام واقعی، آن چنان که فاطمه و زینب و سمیه. محبوبه نزد این معلمان، با اشتیاق و شوری عمیق، درس‌های واقعی زندگی را آموخت. مدرسه رفاه کانون مناسبی برای رشد و باروری استعدادهایش بود و همواره از پرشورترین و جدی‌ترین و فعال‌ترین بچه‌های مدرسه به شمار می‌رفت. او پیوسته در برنامه‌های هنری و فوق درسی، همچون شرکت در اجرای نمایشنامه‌های انقلابی، گروه‌های مطالعاتی و نیز اردوهای آموزشی تابستانی، کوششی مداوم داشت.





● در ادامه:

سخن گفتن در باره جوانی که شهادت او دلیل محکمی بر ددمنشی رژیم بود، کار ساده ای نیست؛ به ویژه که او همنشین تمامی سال های عمرت باشد؛ از همین رو این گفت و گو برای خواهر شهید با دشواری بسیار همراه بود و ایشان فقط به خاطر مشارکتی هر چند اندک در یادآوری آن شهید، از وی با ما سخن گفت.

۲

■ « شهید محبوبه دانش در قامت یک خواهر »
در گفت و شنود شاهد یاران با فهمیده دانش آشتیانی

راهش را آگاهانه انتخاب کرده بود...

فرد دیگری است.

از نحوه شهادت محبوبه برای شما چه گفتند؟

می گفتند همه به طرف خیابان کواکولا می رفتند. مردها به محبوبه گفته بودند شما برو و اینجا نمان. محبوبه به آنها گفته بود اگر کار درستی است که زن و مرد ندارد. اگر کار غلطی است که شما هم نباید بروید. به هر حال یکی از مأموران که می بیند او در میان آن همه مرد تنهاست، او را زده بود.

تأثیر شهادت خواهرتان روی زندگی شما و اعضای خانواده و بچه هایتان چه بود؟

محبوبه راهش را خیلی آگاهانه و دقیق انتخاب کرده بود. مادرم می گفتند با آنکه از راه پیمایی روز قبل کاملاً خسته شده بود، اما رفتم و دیدم که دارد قرآن و نهج البلاغه می خواند و همان طور هم خوابش برده بود. محبوبه اغلب وقت ها روزه بود. زندگی اش در مسیر یک مذهبی آگاه و روشنفکر بود. در روز هفده شهریور هم می دانید که زن ها مقدم بر آقایان بودند و همین مسئله در مسیر انقلاب تحول اساسی ایجاد کرد. مادر و پدرم همیشه نگران او بودند که نکند گرفتار ساواک شود و نتواند شکنجه های آنها را تحمل کند. موقعی که شهید شد، مادرم خیلی بی قرار بودند و خواب نداشتند تا اینکه یک بار در خواب و بیداری حضرت زینب (س) را خواب می بیند که به ایشان می گویند، « آرام باش و بی تابي نکن. » از آن وقت بود که مادرم آرام گرفتند. محبوبه با نهایت آگاهی و بدون ذره ای تردید و تزلزل در این مسیر رفت. او در تمام لحظات زندگی فکر می کرد. خودش می گفت، « من حتی موقعی که دارم ظرف می شویم، به مسائل دینی و سؤال و جواب هایی که مطرح هستند، فکر می کنم. » پدرم همیشه دورادور بر نحوه رفتار و گفتار ما نظارت داشتند و در صورت لزوم با ما صحبت می کردند. مادرم هم واقعاً زن مقید و مؤمنی بودند.

خواهر محبوبه بودن سخت است یا آسان؟

سخت است، چون انسان با او مقایسه می شود و مردم توقع دارند که شبیه به او باشی و مثل او رفتار کنی.

آیا در زندگی شما حضور دارد؟

من محبوبه را فقط یک بار خواب دیدم، اما حضورش را همیشه حس می کنم. بعد از شهید شدن پدرم و از دنیا رفتن مادرم، غیبت محبوبه را بیشتر حس می کنم. محبوبه خیلی آدم خاصی بود. همیشه فکر می کنم چقدر خوب رفت و خوش به حالش به خصلتی که خیلی چیزها را ندید. اینها با رفتنشان راه را باز کردند. اگر آنها نمی رفتند، پایه های انقلاب محکم نمی شد. واقعاً چه چیزی بالاتر از این که انسان بداند دارد در راهی جانفشانی را فدا می کند که شاید وضعیت بهتری برای آنها باشد. گمان می کردم اعلامیه

او مانع از انجام امور عادی نمی شد. با توجه به سن و سالش، خیاطی را هم در حدی که نیازهای خود را رفع کند، بلد بود. اهل ورزش هم بود. بچه متفکر و با نشاطی بود. هر جامی رفت با خودش انرژی مثبت می برد. خیلی فعال بود و آرام و قرار نداشت.

خبر شهادت او را چگونه شنیدید؟

من از سفر آمدم و کسی هم چیزی به من نگفته بود. در یکی از اتاق ها اعلامیه ای دیدم که نوشته بود، « محبوبه



زناح شهید

■ ■ ■

محبوبه خیلی آدم خاصی بود. همیشه فکر می کنم چقدر خوب رفت و خوش به حالش که خیلی چیزها را ندید. اینها با رفتنشان راه را باز کردند. اگر آنها نمی رفتند، پایه های انقلاب محکم نمی شد. واقعاً چه چیزی بالاتر از این که انسان بداند دارد در راهی جانفشانی را فدا می کند که شاید وضعیت بهتری برای آنها باشد. گمان می کردم اعلامیه

جان! شهادت مبارک! همه چیزهایی را که ممکن بود من متوجه شوم، برداشته بودند. من تصورش را هم نمی کردم که منظور محبوبه خودمان باشد. گمان می کردم اعلامیه

هنگامی که خواهرتان شهید شدند، شما چند سال داشتید؟ بیست و دو سه ساله بودم. اینجا هم نبودم و بعد از ازدواج به خارج رفته بودم.

از فضای خانوادگی و کسانی که بر او تأثیر گذاشتند، آرامی و شلوغی او و هر چیزی که از یک خواهر به یاد انسان می ماند، بگویند.

شلوغ به معنای معمولی اش نبود، اما شاد و سرحال بود. در مورد مسائل اعتقادی و روح و معاد و اینکه در قیامت به چه شکلی محصور می شویم، خیلی از پدر سؤال می کرد. البته پدر به همه ما میدان می دادند که سؤال و بحث کنیم. رفت و آمدهای خاصی که حتماً داشتید؟

روحانیون روشنفکری که بعدها هر یک در انقلاب شخصیت های شاخصی شدند، از جمله شهید بهشتی، شهید مفتاح، شهید باهنر و دیگران با پدرم مرادوه داشتند. از مادران بگویند.

مادرم یک زن به تمام معنی با گذشت، مؤمن و مخلص بود. آیا محبوبه با شما درد دل می کرد؟

تا قبل از ازدواجم، رابطه نزدیکی داشتیم، ولی بعد که من رفتم خارج، البته رابطه مان به صورت سابق نبود، مضافاً بر اینکه با هم اختلاف سن هم داشتیم.

از ویژگی های اخلاقی او چه چیزهایی را به یاد دارید؟

بسیار آدم شجاعی بود، مخصوصاً در برخورد با افرادی که اعتقادات انحرافی داشتند و یا در مقابل مأموران ساواک خیلی هوشیار و شجاع بود. همیشه هم طوری لباس می پوشید که کسی به او شک نکند. او همیشه اعلامیه های امام و کتاب هایی را به همراه داشت و پدرم نگران او بودند، چون دلشان نمی خواست ما گرفتار مأموران ساواک بشویم و به ما اهانت بشود. در هفده شهریور از داخل جیب او اعلامیه امام را بیرون آورده بودند.

از نظر درسی و مطالعاتی چگونه بود؟

خوب بود. ریاضی فیزیک می خواند و بچه مستعدی بود. درباره گروه های مختلف بسیار زیاد مطالعه می کرد و حواسش کاملاً جمع بود. همیشه وقتی شبیه ای برایش پیش می آمد، از پدر سؤال می کرد و در اطرافش هم آدم هایی بودند که از آنها بپرسد. دوستان پدر هم که افراد روشنفکر و روشنی بودند و از آنها هم سؤال اتش را می پرسید.

از نظر اخلاق فردی، مثل نظم و ترتیب و آراستگی و یادگیری مهارت های مختلف چگونه بود؟

از نظر نظم و ترتیب که خیلی بچه مرتبی بود. از نظر رسیدگی به همه کارها و برنامه ریزی هم طوری بود که هم به درسش می رسید و هم در جنوب شهر جلسات مطالعاتی می گذاشت و به همه کاری می رسید. فعالیت های سیاسی



■ زهرا آیت‌اللهی

یاد باد آن روزگاران...

ولی من او را مانند فردی چهل ساله می‌دیدم. محبوبه در نظر همگان، دنیایی شگرف بود، رحمت بی‌کران الهی شامل حالش باد که دریایی از تحرک بود و سرپای وجودش عشق به آموختن و برای آنکه مطابق آنچه که می‌آموزد، عمل کند، اراده‌ای عظیم داشت. سراپا صفا بود و اخلاص. نگاه زیبا و معصومش همواره آکنده از ایمان و اخلاص بود. آنچه در جمع ما دختران نوجوان جایی نداشت، دنیا بود و مظاهرش. می‌کوشیدیم تا آنجا که میسر است، ساده پیوشیم، در خوراک به اندک اکتفا کنیم و مابقی اوقات را نه در حرکت که در حال دویدن به سوی خدا باشیم. هر چه بود، این جمع، محصول همت بزرگوارانی چون شهید باهنر و شهید رجایی بود که مکرراً می‌گفتند، «شما دخترهای مدرسه رفاه را با این شعار تربیت می‌کنیم: ساده‌پوش، ساده‌نوش و سخت‌کوش.» و محبوبه مصداق آشکار این شعار بود.

محبوبه همیشه تمیز بود و آراسته، نظافت و ادب او وقتی به جمال ظاهری‌اش اضافه می‌شد، الحق که انسان را وامی‌داشت تا ناخودآگاه بگوید، «تبارک‌الله احسن الخالقین.» در درس مدرسه هم همیشه نمراتش عالی بودند و البته بخشی از موفقیت خود را مدیون هوش سرشارش بود و بخشی را هم مدیون همت خود، مادر و پدر خوب و با ایمانش نیز نقش فراوانی در شکل‌گیری شخصیت او داشتند.

کلاس دوم دبیرستان بود که با من صحبت کرد و گفت، «مدتی است در یکی از کتابخانه‌های مساجد جنوب شهر مسئولیتی را به عهده گرفته‌ام.» و پیشنهاد کرد که من هم در آنجا مشغول

با راهنمایی یکی از دبیرانمان که شاگرد با واسطه شهید مطهری محسوب می‌شد، روی قرآن کار کنیم. بین خودمان تقسیم کار می‌کردیم. چند نفر تفسیر المیزان می‌خواندیم و چند نفر مجمع البیان. اگر برایمان امکان داشت به تفاسیر دیگر هم مراجعه می‌کردیم. هر هفته با هم جلسه داشتیم و حاصل مطالعات خود را با دیگران در میان می‌گذاشتیم. این بحث‌ها با راهنمایی دبیرمان جمع‌بندی می‌شدند و قرار مطالعه تفسیر آیات هفته آینده را می‌گذاشتیم، سپس اطلاعاتمان را با هم تبادل می‌کردیم. هنگامی که مدرسه رفاه توسط ساواک تعطیل شد، جلسات را در منزل یکی از دوستان تشکیل می‌دادیم. عمده فعالیت ما در آن زمان، صرف تقویت اعتقادات دینی و رشد اطلاعات سیاسی می‌شد و این کلاس‌ها انصافاً در رشد معلومات ما تأثیر بسیار داشتند. در سال‌های ۵۵ و ۵۶ در آن جلسات، انحرافات سازمان مجاهدین مورد بحث و بررسی قرار گرفتند، در حالی که بسیاری، تازه سال‌ها بعد متوجه التقاط آنها شدند.

در سال ۵۴، ما که چهارده سال داشتیم، گنج به دست سعی می‌کردیم روی دیوار کوچه‌ها شعار بنویسیم. آن سال‌ها، اوج اقتدار رژیم پهلوی بود. ابتدا می‌خواستیم بنویسیم مرگ بر شاه، اما به این نتیجه رسیدیم که بهتر است مطالب مفیدتری را بنویسیم. قرار شد یکی سر کوچه نگرهبانی بدهد و دیگری مراقب ساختمان‌ها باشد تا کسی از پنجره‌ها ما را نبیند. نفر سوم هم روی دیوار، ساعت و موج‌رادیوهایی را که علیه رژیم پهلوی برنامه‌پخش می‌کردند، می‌نوشت. قصد ما این بود که اگر مردم ساعت و موج مثلاً رادیو «روحانیت مبارز» را بدانند و به برنامه‌های آن گوش بدهند، کار هزار مرگ بر شاه را می‌کند.

حدود سه سالی، سیر مطالعاتی ما ادامه پیدا کرد و هر یک از ما دختران، در مدرسه با تعداد دیگری از دانش‌آموزان ارتباط پیدا کردیم و کوشیدیم تا آنچه را که آموخته بودیم، برای دیگران هم نقل کنیم. کتاب‌ها و نوارهای شهید مطهری، دکتر شریعتی، رهبر معظم انقلاب آیت‌الله خامنه‌ای، جلال آل احمد و... به سرعت دست به دست می‌گشتند. آن هم با چه زحمتی! بسیاری از این کتاب‌ها ممنوع بودند و همراه داشتن آنها خطرناک بود و ما با زحمت فراوان، این کتاب‌ها را رد و بدل می‌کردیم. گاهی هم اعلامیه‌ها را در کیف مدرسه‌مان جاسازی می‌کردیم و به همدیگر می‌دادیم. هر جا هم که سخنرانی یک خطیب خوب برگزار می‌شد، تلفنی با اسم رمز به همدیگر خبر می‌دادیم که مثلاً مشب دکتر مفتاح یا دکتر شریعتی یا... برنامه دارند. عمده این برنامه‌ها در ماه رمضان یا محرم و در مساجدی چون مسجد قبا یا حسینییه ارشاد و یا مسجد هدایت یا مسجد جلیلی و... برگزار می‌شدند که متأسفانه بعد از چند جلسه، مأموران ساواک، سخنرانی را تعطیل می‌کردند و به دنبال دستگیری سخنران بودند. ما هم سریعاً بدون آنکه به روی خودمان بیاوریم که چرا به آنجا آمده‌ایم، به خانه برمی‌گشتیم.

در تمام این برنامه‌ها، محبوبه مشوق اصلی و نیز مدیر و برنامه‌ریز بود و جالب اینکه او از همه ما، یک سال کوچک‌تر بود. خدا رحمت کند پدر بزرگوارش را که مدتی پس از شهادت محبوبه، در فاجعه انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی شهید شهادت نوشید. او پس از شهادت محبوبه می‌گفت، «محبوبه هفده سال بیش نداشت،

عمر چه زود می‌گذرد. انگار همین دیروز بود و مدرسه راهنمایی رفاه و جمع چند نفره ما دخترها به رهبری محبوبه دانش. محبوبه کلاس دوم راهنمایی بود و ما برخی دوم و بعضی هم سوم راهنمایی. سال ۱۳۵۳ بود. ظهر پنجشنبه که مدرسه تعطیل می‌شد، چند نفری مدرسه می‌ماندیم و بحث سیاسی داشتیم. اعلامیه‌هایی را هم که علیه رژیم پهلوی نوشته شده بودند و به دستمان می‌رسید، می‌خواندیم. یادم هست یک روز محبوبه جزوه‌ای را آورده بود که بسیار مفصل بود و خیلی هم ریز نوشته شده بود تا حجم کمی داشته باشد و بتوان راحت آن را همراه برد. او برای تعریف کرد که چطور تمام شب را بیدار مانده و با عینک ذره‌بینی مادر بزرگش از سر تا ته آن اعلامیه را خوانده است. عجیب‌دختری بود محبوبه. دنیای بی‌کرانی از شور و حرکت. سیلی بود خروشان. تازه الفبای مسائل سیاسی را آموخته بودیم که او با دبیر شیمی‌اش صحبت کرده و از او خواسته بود در کتاب‌های دانشکده‌اش جستجو کند و مطالبی را بیابد که بتوانیم بر اساس آنها ساخت مواد منفجره را بیاموزیم. او معتقد بود که نهایتاً باید با رژیم شاه مبارزه مسلحانه کرد و از هم اکنون نیاز به آموزش هست. تاپستان که شد، یک تفنگ اسباب‌بازی خرید که برای نشانه‌گیری خوب بود و ما را تشویق می‌کرد تا با آن تمرین کنیم. می‌گفت وقتی که اسلحه به دست گرفتیم تا رژیم پهلوی را ساقط کنیم، این تمرین‌ها به کارمان می‌آیند.

ظاهراً کوچک بود. دختری سیزده ساله بود، ولی آن قدر سریع طی طریق می‌کرد که سی ساله‌ها هم به پایش نمی‌رسیدند. درباره انقلاب چین، کوبا، جنگ ویتنام و... کتاب‌هایی را مطالعه و خواندن آنها را به ما سفارش می‌کرد. تأکید فراوان داشت تا از نظر اعتقادی قوی بشویم. می‌گفت یک مسلمان باید اطلاعات عمیقی داشته باشد. همت او منجر به آن شد تا ما در جمع چند نفره مان



زن شهید

محبوبه در نظر همگان، دنیایی شگرف بود. رحمت بی‌کران الهی شامل حالش باد که دریایی از تحرک بود و سرپای وجودش عشق به آموختن و برای آنکه مطابق آنچه که می‌آموزد، عمل کند، اراده‌ای عظیم داشت. سراپا صفا بود و اخلاص. نگاه زیبا و معصومش همواره آکنده از ایمان و اخلاص بود.

خدمت شوم. کتابخانه مسجد حمام گلشن در چهارراه مولوی، با حضور چند جوان با اخلاص حزب‌اللهی، رونق عجیبی گرفته بود. حضور محبوبه در بخش دختران این کتابخانه سبب شده بود که دختران محروم محله نیز در آنجا جمع شوند. یادم می‌آید که چقدر محبوب دل‌های دختران کوچک و بزرگ این کتابخانه بود. «محبوبه خانم» ورد زبان همه بچه‌های آنجا شده بود. اخلاص محبوبه، به رغم مشغله تحصیل، او را از بالاترین مناطق شهر تهران (قیطریه) تا پایین‌ترین بخش آن (محل سید اسماعیل) می‌کشاند. با اتوبوس می‌آمد و با اتوبوس برمی‌گشت و با شور و نشاطی زاید الوصف، در خدمت به محرومین آنجا می‌کوشید. گاهی آن چنان غرق تلاش بود که نمی‌فهمید زمان انجام کار



هنوز بسیار کوچک بود که خواهر را از دست داد؛ اما تحرک، پویائی، حقیقت جوئی و استقلال فکری شهید، چنان در ذهن و خاطره او برجسته است که با حسرتی عمیق از او یاد می کند؛ هر چند معتقد است جوان امروز با روشن بینی بیشتری، جهان پیرامون خود را تحلیل می کند.

برای پیدا کردن حقیقت، سرسخت بود...

نجات بدهد، خوشحالم. اگر هر کسی در هر شغلی که هست، کارش را درست و دقیق انجام بدهد، جامعه خود به خود نجات پیدا می کند، ولی اگر بخواهیم خود را متولی نجات دیگران بدانیم، اتلاف وقت و انرژی کرده ایم.

الان بعد از سال ها که از شهادت خواهرتان می گذرد، او را چگونه می بینید؟

یک گل کمیاب بسیار قیمتی که خیلی زود پیر شد و من از این بابت سخت دریغ می خورم، واقعاً انسانی مخلص، باهوش، مسئولیت پذیر

عبرت گرفتن از اشتباهاتمان نمی گیریم. اگر انسان به شکل بسته و مطلق به این برسد که حقیقت به تمامی همین است که من می دانم و دیگران چون حقیقت را به شکلی که من تفسیر می کنم، تفسیر نمی کنند، غلط می اندیشند، آن وقت دچار بسیاری از خطاهایی می شویم که شدیم و همچنان هم می شویم. شما می دانید که حتی در مورد ضرورت یا عدم ضرورت پیش آمدن رویداد ۱۷ شهریور هم اختلاف نظر هست. برخی معتقدند که می شد با برنامه ریزی دقیق، مثل بسیاری از راه پیمایی ها، با حداقل تلفات، بیشترین نتیجه را

گرفت، کمالاتی که روز قبل از آن، راه پیمایی عظیمی که از قیطر به تا میدان آزادی انجام شد، تأثیر شگفتی داشت و تلفات هم نداد. بعضی ها هم معتقدند که ۱۷ شهریور نقطه عطفی در تاریخ انقلاب بود که روند انقلاب را تسریع کرد. می بینید که حتی در مورد یک رویداد تاریخی هم تفاوت نظری تا این اندازه ژرف وجود دارد، پس چطور می شود انسان به خودش بگوید که من به کل حقیقت رسیده ام و آنچه که می گویم و هر کاری که می کنم حقیقت مطلق و محض است؟ محبوبه و هم نسل های او این طور فکر می کردند. آگاهی بر این نکته، نه تنها از شأن و عظمت فداکاری بزرگی که کردند کم نمی کند که بر آن می افزاید. دانش بشری یک پکیج در بسته نیست. دائماً به آن افزوده می شود. با چنین تفکری، قهرمان معنا پیدا نمی کند. الان دیگر کسی را به این سادگی نمی شود قانع کرد. به رغم مشکلات زیادی که پیدا کردیم، جوان های حالا به نظر آگاه تر شده اند و این مسئله به علت ارتباطات وسیع جهانی پیش آمده که فرد چه خواهد چه نخواهد، پیوسته زیر بمباران اطلاعات از هر نوع و سنجی هست. آن موقع امثال محبوبه به جامعه و کلیت آن نگاه می کردند و در نگاه آنها، فرد گم شده بود. حالا جوان ها به فرد و فردیت هم فکر می کنند و اینکه تافرد ساخته نشود، ساخته شدن جامعه معنا ندارد. خدا کند از آن سوی بام نیفتیم و در فردگرایی غرق نشویم.

به هر حال اگر درست حرکت نکنیم، این خطر هم وجود دارد، همان طور که اگر بخواهیم فقط به جامعه فکر کنیم و افراد را در نظر نگیریم، انسان ها قربانی می شوند و به شکل یک توده هم شکل درمی آیند که هیچ کس در آن تشخیص ندارد. خوشبختانه درهای دنیا از لحاظ ارتباطی و اطلاعاتی به قدری گشوده شده که به رغم تخریب هایی که پیش می آیند، در مجموع این جریان انتقال اطلاعات، به نفع بشر است. من واقعاً به نتیجه قضایا خوش بین هستم. الان خوشبختانه همه دارند به این نتیجه می رسند که تا خودشان را اصلاح نکنند، امکان اصلاح بشریت وجود ندارد. جوان امروز به نظر من خیلی واقع بین تر شده و شرایط اجتماعی و سیاسی جامعه خودش را خیلی دقیق تر ارزیابی می کند. او می داند با یک حرکت مقطعی و حتی با یک جانبازی فردی، نمی شود کل جامعه را اصلاح کرد و کار خیلی پیچیده تر و عالمانه تر و دقیق تر از این حرف هاست. به همین دلیل است که ضرورت کار فرهنگی که مد نظر پدر من و همه رهبران انقلاب بود، امروز بیشتر از هر زمان دیگری احساس می شود. تا کار فرهنگی انجام نشود و تک تک افراد برای اندیشیدن و تحلیل و ارزیابی دقیق، تربیت نشوند، با کارهای مقطعی و حتی جانفشانی های فردی نمی شود کاری را از پیش برد. من واقعاً از اینکه دیگر یک جوان چنین تصویری ندارد که می تواند جامعه را

از محیط خانوادگی و تأثیر پدر و دوستان ایشان بر خود و اعضای خانواده بگویید.

پدرم با کسانی چون شهید مطهری، شهید بهشتی، شهید باهنر رفت و آمد داشتند و لذا افق های بازی را جلوی روی ما می گذاشتند. محبوبه و مریم همیشه در مبارزات شرکت می کردند، ولی بقیه خواهرهایم خانه دار بودند. مادر من زنی مؤمن بودند و ما در چنین فضایی بزرگ شدیم. پدرم در آن زمان چندان آدم سیاسی ای نبودند. یک آدم فرهنگی بودند و همیشه اعتقاد داشتند که کارها را باید از مسیری فرهنگی پیش برد و انسان سازی کرد، ولی وقتی موج انقلاب پیش آمد و به خصوص پس از آنکه محبوبه شهید شد، پدرم هم خود به خود همراه این موج رفتند.

از ویژگی های اخلاقی خواهرتان بگویید.

خیلی پر شور و شر نبود، ولی کنجکاو بود و نشانه ها و اشاره ها را بسیار خوب درک می کرد. بسیار باهوش بود و در حرف هایش از امثال خیلی استفاده می کرد. خیلی دلسوز بود و به مساجد جنوب شهر می رفت و با بچه ها کار می کرد و در واقع وقت غیر درسی محبوبه، بیشتر صرف این کار می شد. حواسش حساسی جمع بود و هیچ وقت جذب گروه های دیگر نشد و بازی نخورد. یادم هست که بارها مثلاً با شهید مفتاح، حساسی بحث می کرد و تا پاسخ سئوالش را نمی گرفت، دست بر نمی داشت. حقیقتش را بخواهید من در آن زمان خیلی بچه بودم و سئوال و جواب های او یادم نیست، اما برایم جالب بود یک دختر پانزده شانزده ساله، این طور پیگیر مسائل فکری است و با آدم های چهل پنجاه ساله بحث می کند. آنها هم انصافاً حوصله داشتند و جواب می دادند. اگر بخواهم محبوبه را در چند کلمه معرفی کنم، کلمه اول کنجکاوی است. سریع قانع نمی شد، برای پیدا کردن حقیقت، سرسخت بود. به نظر من محبوبه سمبل جوان های آن دوره است. آنها احساس می کردند می توانند و باید دنیا را عوض کنند. آنها تصور می کردند مجموعه دانش های بشری در یک گنجینه جمع شده و ما حالا می رویم و در آن را باز می کنیم و همگی خوشبخت می شویم. به دلیل همین نحوه تفکر هم دچار تردیدهایی که نسل

زبان شهید

مریم یک گل کمیاب بسیار قیمتی بود که خیلی زود پیر شد و من از این بابت سخت دریغ می خورم. واقعاً انسانی مخلص، با هوش، مسئولیت پذیر و بسیار باارزش بود. پدرم خیلی تلاش کردند که امثال محبوبه از دست نروند، ولی متأسفانه نشد.

فعالی می شود، نمی شدند. این باور جوان های آن موقع بود که در عین حال که باعث می شد انسان همه انرژی هایش را روی هدفش متمرکز کند، وقتی هم که به هدف می رسید و می دید آن طور که او تصور می کرده، جامع و مانع نبوده، سرخورده می شد. واقعاً تفسیر جهان به این سادگی هانیست. محبوبه هم دقیقاً مثل هم نسل هایش بود و احساس می کرد همه چیز را می داند یا دست کم می تواند بداند. به نظر من بزرگ ترین بی انصافی در معرفی شخصیت محبوبه و هر انسان شاخصی، نشان ندادن این ضعف است که بدون نشان دادن آن، او انسان ناقصی است. این نقص، چیزی از شأن محبوبه یا تمام کسانی که تلاش کردند و جانشان را بر سر آرمانشان نهادند کم نمی کند، ولی اگر از آن غفلت کنیم، آن وقت درس های لازم را برای



و بسیار باارزش بود. پدرم خیلی تلاش کردند که امثال محبوبه از دست نروند، ولی متأسفانه نشد.

از شهادت او چه خاطره ای دارید؟

به من کلک زدند و مرا برای دفن نبردند. لابد فکر می کردند بچه هستم و نباید مرا می بردند. اولاً جنازه را راحت به ما دادند و مشکلی ایجاد نکردند. برخوردشان آن قدرها هم که می گفتند بد نبود. مراسم هم گرفتیم و یادم نمی آید که کسی اذیت شده باشد. توی خانه مراسم گذاشتیم و خیلی ها هم آمدند. پدرم با اغلب رهبران انقلاب رفت و آمد داشتند. با خانواده شهید بهشتی رفت و آمد داشتیم و مادرم با همسر ایشان دوست نزدیک بودند، بنابراین دور از مبارزه و افراد مبارز نبودیم، ولی ساواک کلاً یک بار به خانه ما آمد که مأمور ساواک هم شاگرد پدرم از کار در آمد.

چرا آمدند؟

در مدرسه از کیف خواهرم اعلامیه در آمده بود. اول که آمدند یک کمی بد رفتار کردند. آنها دستور داشتند خواهرم را ببرند، ولی پدرم گفتند باید از روی جنازه من رد شوید. من دخترم را نمی دهم دست یک مشت مأمور. اگر می خواهید او را ببرید، باید من را هم ببرید. به هر حال پدرم توانستند حرفشان را به کرسی بنشانند. ■



● در آمد:

شخصیت تاثیرگذار محبوبه به گونه ای بود که شیوه تفکر و منش دیگران را تصحیح می کرد بی آنکه کمترین شائبه تحمیل و تحکم را در ذهن مخاطب بر جای بگذارد، تاثیری که ناشی از اعتقادی راسخ و تلاشی بی وقفه برای کشف حقایق بود؛ گوئی خود به خوبی بر این امر آگاه بود که فرصتش اندک است و راه، دشوار. در این گفت و گو شمه ای از این تلاش ارزشمند از زبان یکی از یاران وی به تفصیل نقل می شود تا دریابیم کاروان عظیم انقلاب اسلامی بر شانه های کدامین فرزندان مخلص این مرز و بوم به سر منزل مقصود رسید.

۱

« شهید محبوبه دانش در قامت یک دوست »

در گفت و شنود شاهد یاران با معصومه بزرگی

به شکلی طبیعی مدیر می شد...

یک خانه گرم و صمیمی و سرشار از انرژی بود که آدم وقتی در آن قرار می گرفت، واقعاً حالش خوب می شد. محبوبه حاصل چنین خانواده ای بود، چون بچه های مذهبی آن موقع خدائیش همه این جوری نبودند که عقاید مخالف را تحمل کنند و صبور باشند و از کوره در نروند. محبوبه نتیجه تربیتی بود که تفکر، صبر، مدارا و خوش خلقی جزو ذاتش بود. سوای اینها، خود محبوبه هم استعدادها و قابلیت های ذاتی زیادی داشت که از این امکانات استفاده صحیح می کرد. شما اگر به سیر مطالعاتی ای که محبوبه در اختیار بچه های مسجد و یاد دیگر جمع ها می گذاشت، دقت کنید، متوجه می شوید که چقدر این گزینش ها بر اساس اصول دقیق و محکمی صورت گرفته بودند. این مطالعات به قدری جدی و درست بودند که بچه ها واقعا به وفاداری، وفای به عهد، صداقت، نظم، پایداری و صفات انسانی ایمان پیدا می کردند و در آنها نهادینه می شد. قرار مادر مسجد گلشن ساعت ۶ صبح بود. حسابش را بکنید که محبوبه چه ساعتی باید از قیطره راه می افتاد که ساعت ۶ می رسید، یک بار نشد که او دیر کند. یک بار یادم هست که خودش را با وانت رسانده بود. آن قدر هم هوشیار بود که نمی گذاشت به او مشکوک شوند. یک چادر رنگی داشت که هر وقت می دید شرایط مشکوک است، چادر سیاهش را درمی آورد و در کیفش می گذاشت و چادر رنگی سر می کرد. اطرافیان هم به نوعی سیاسی بودند و خیلی چیزها را از آنها یاد می گرفت، اما خودش هم زیرکی خاصی داشت.

مصداقی از این زیرکی یادتان هست؟

با اینکه برادر من را می شناخت، اما سعی می کرد خودش هم در مورد من شناخت بیشتری پیدا کند. یک روز گفت می خواهم ببایم خانه تان. یادم هست با دقت تمام به همه چیز نگاه می کرد، انگار می خواست از نوع زندگی مان بفهمد که من چه جور آدمی هستم. در همان زمان من دوتا دوست داشتم که بعدها آنها و دو تا خواهر و برادرشان به یکی از گروهک ها پیوستند، اما در آن زمان هنوز این جور چیزها معلوم نمی شد. آنها به ظاهر، خیلی انقلابی تر از محبوبه به نظر می رسیدند و تند و تیزتر هم بودند. وقتی از شرایط خانوادگی آنها برای محبوبه تعریف کردم، خیلی صریح گفت بهتر است با آنها رابطه نداشته باشی. هر قدر هم آنها اصرار کردند شماره تلفن خانه محبوبه را بگیرند، نداد، در حالی که به من که مدت کوتاهی بود با او آشنا شده بودم و سنم هم کمتر بود، تلفنش را داد و خیلی راحت توانستم با او

از طبقاتش، برادر محبوبه سکونت دارد. بقیه شان از آنجا رفتند. آن موقع زمین های اطراف تپه های قیطره ارزان بود. ما که از خانه محبوبه می آمدیم بیرون، روی تپه های قیطره پیاده روی می کردیم. خانه شان روی تپه های قیطره بود و هیچ خانه ای جلوی خانه آنها نبود. ما خانه مان میدان خراسان بود. برادر من در مسجد غروی و با مبارزین همراه و دوست بود. در مسجد گفتند کتابدار می خواهند و من رفتم. محبوبه در آنجا معلم قرآن بود.

اولین خاطره ای که از محبوبه دارید چیست؟

درست روز اولی که وارد مسجد شدم، محبوبه داشت پای تخته قرآن درس می داد. البته من خودم خواندن قرآن را از بچگی شروع کرده بودم، چون شاگرد مدرسه آیت الله فومنی بودم. ایشان مبارزه را به ما یاد داد. مدرسه ملی بود. خیلی هم رنگ بودم و شاگردا دل کل منطقه هم شدم. یادم هست که توی مدرسه اصلاً عکس شاه به دیوارها نبود. مدرسه، خانه آباء و اجدادی آقای فومنی بود. یادم هست که هر چند وقت یک بار بازرس می آمد و تهدید می کرد که مدرسه را خواهد بست. مادر آن مدرسه، کلی سیاست یاد گرفتیم. معلم کلاس پنجم، بعد از اینکه درس ریاضی می داد، قصه باغ مریم را برپایان می خواند و می گفت بچه ها دست بزنید و آن را می خواند و به این ترتیب مسائل سیاسی را به ما یاد می دادند. یادم هست که من رساله امام می بردم مدرسه که بعد آقای فومنی گفتند نیاور که مدرسه را می پندند. مادر من هم خیلی شجاع بود و می گفت بچه من باید احکامش را بلد باشد یا نه؟ از روی رساله امام یاد نگیرد، از کجا یاد بگیرد؟ انگار نه انگار که داشتن رساله امام، جرم است! مادر من خیلی شجاع بود. پدر من با شهید صالحی خیابان خراسان دوست بود که از دوستان صمیمی و نزدیک شهید اندرزگو بود. راستی از ویژه نامه اندرزگوی شما هم ممنونم. خیلی جالب بود. من خیلی از خاطرات را از زبان حاج خانم، همسر شهید اندرزگو شنیده ام. خودم هم شاگرد مدرسه چپیز بوده ام و خاطرات زیادی را از حاج آقا درباره شهید اندرزگو شنیده ام.

اولین تأثیری که محبوبه روی شما گذاشت، چه بود؟ در یک جمله بگویم آراستگی، نظم و مهربانی اش فوق العاده بود. خیلی منظم بود. واقعاً نمی توانم نمونه اش را بیاورم. در اوج مبارزات، لباس هایش مرتب و آراسته بودند. چادرش را که در می آورد، حتماً به شکل بسیار منظمی تا می کرد. چهره بسیار ملیح و دلپذیری داشت و به خصوص وقار و متانتش به شدت انسان را تحت تأثیر قرار می داد. صدا و لحنش هم گرمی خاصی داشت. وقتی هم کسی را می دید، در همان برخورد اول طوری رفتار می کرد که انگار سال هاست او را می شناسد. آدم خودش شک می کرد که نکند او را قبلاً دیده و با او آشنا شده و خبر ندارد. وقتی با آدم دست می داد، تا تو دستش را رها نمی کردی، او دستش را عقب نمی کشید و بسیار گرم و صمیمی دست می داد.

بیشتر تحت تأثیر چه کسانی بود؟

به نظرم مادرش. مادرش خیلی زن مؤمن و درستکاری بود. پدرش را هم که می شناسید. روحانی فهیم و روشنفکری که در فاجعه ۷ تیر شهید شد. محیط خانوادگی شان فوق العاده گرم و صمیمی بود. واقعاً انسان از ارتباط با آنها لذت می برد. با وجود اختلاف عقیده ای که بین افراد خانواده ها وجود داشت، اما یک جور صمیمیتی هم بود که انسان در محیط خانواده، احساس خلق تنگی نمی کرد. خانه محبوبه هم

نحوه آشنایی شما با محبوبه چگونه بود؟

آن موقع سیزده ساله بودم و محبوبه شانزده سال داشت. من کلاس اول راهنمایی بودم و برای اینکه بتوانم کار سیاسی هم بکنم، به طور متفرقه یا به قول آن زمان، به صورت آزاد شبانه درس می خواندم و تا آخر دیپلم به همین شکل درس خواندم. البته خانواده من هم مذهبی بودند و به خاطر جو خاص مدرسه ها، ترجیح می دادند که من به همین شکل درس بخوانم. محبوبه در دوره راهنمایی به مدرسه رفاه می رفت، بعد که رفاه را تعطیل کردند؛ به دبیرستان هشترودی می رفت. برادر من با شهید مالکی و شهید اجاره دار در کارهای مبارزاتی مشارکت داشت. مادر آن دوره به مسجد آقای غروی به نام مسجد گلشن می رفتیم. این مسجد در محله سید اسماعیل است. در کوچه گلشن یک مجموعه از حمام و مسجد بود و خیلی هم کوچه پر برکتی بود، از جمله خانه جلال آل احمد آنجا بود، خانه آیت الله مدرس یزدی آنجا بود، خانه آقای غروی که مبارزه سیاسی هم بودند و خلاصه در سراسر کوچه، عده زیادی از روحانیون و مبارزین سکونت داشتند و این موضوع برای من خیلی جالب بود. من با محبوبه در مسجد غروی آشنا شدم.

با توجه به اینکه سه سال با هم فاصله سنی داشتید، چطور شما را برای کارهای مبارزاتی انتخاب کرد؟

این هم برای خودش موضوع جالبی است. می دانید که وارد شدن در کارهای مبارزاتی در آن روزها خیلی سخت بود. کافی بود آدم را بگیرند، دیگر حسابش با کرام الکاتبین بود. بماند که اساساً بچه ها ترسو هم بار می آمدند و ممکن بود یک سوسک را به یک دختر نوجوان نشان بدهند، از ترسش همه چیز را بگویند، ولی نمی دانم چه جوری بود که خداوند یک جرئت و نترسی عجیبی را توی دل ماها انداخته بود و کسی تصورش را هم نمی کرد که من با آن سن و سال سرم توی این کارها باشد.

محبوبه در آن مسجد چه فعالیت هایی داشت؟

خانه محبوبه قیطره بود. همین خانه ای که الان ساخته اند و در یکی



زن شهید



آراستگی، نظم و مهربانی اش فوق العاده بود. خیلی منظم بود. واقعاً نمی توانم نمونه اش را بیاورم. در اوج مبارزات، لباس هایش مرتب و آراسته بودند. چادرش را که در می آورد، حتماً به شکل بسیار منظمی تا می کرد. چهره بسیار ملیح و دلپذیری داشت و به خصوص وقار و متانتش به شدت انسان را تحت تأثیر قرار می داد. صدا و لحنش هم گرمی خاصی داشت. وقتی هم کسی را می دید، در همان برخورد اول طوری رفتار می کرد که انگار سال هاست او را می شناسد.



نخستین

این انقلاب صدها هنر داشت و یکی هم دستچین کردن آدمیان بود. آنان که رستگار شدند و خوشا به سعادت هر کسی که زودتر به این صف پیوست. آنان مصداق آیه، «السابقون السابقون اولئک المقربون» شدند. خوشا به سعادت محبوبه که در زمره مقربان جای گرفت.

مدتی است که سپری شده است و موقع بازگشت به خانه، شب شده بود و تاریک. می‌گفت گاهی اوقات از بعضی از کوچه‌های بالا شهر که می‌گذرم، صدای عربده مردان مست، وحشتزده‌ام می‌کند، به همین دلیل سخت مراقبت می‌کنم که نفهمند یک دختر جوان هستم.

وجود محبوبه در آن مسجد منشأ برکات فراوان بود. ذهن بسیار خلاق داشت و دائماً طرح‌های نو می‌داد و ما که از او بزرگ‌تر بودیم، برنامه‌هایش را اجرا می‌کردیم. کتاب‌ها دست به دست می‌گشتند. بچه‌ها در جمع‌های مختلف زیر دبستانی، راهنمایی و دبیرستانی برنامه مطالعاتی و نقد کتاب داشتند. کتاب‌های خوب را دستچین می‌کردیم و می‌شد موضوع تئاتر تعدادی از دختران. دخترهای خوب آنجا هم با مشاهده محبوبه سرتا پا انرژی شده بودند. نه فقط آنها که هر کسی با محبوبه دمخو می‌شد، شرمش می‌شد خسته شود. نگاه به محبوبه، همه ما را سرشار از انرژی می‌کرد. تئاتر زیبای دختران آنجا هیچ وقت یادم نمی‌رود که نشان دادند مسلمین برای یاری پیامبر (ص) چه زجرها کشیدند. دخترها چقدر خوب نشان می‌دادند که بلال حبشی چه شکنجه‌هایی را تحمل کرد، ولی دست از اعتقاد خود برنداشت. شاگرد محبوبه، زیر شکنجه مشرکان با چه صلابتی می‌گفت، «احد! احد!»

عصر شانزدهم شهریور بود که تلفن زد و پرسید، «چرا امروز نیامدی؟» منظورش شرکت در نماز جماعت عید فطر به امامت شهید مفتوح بود و بعد تأکید کرد که فردا حتماً بیا. منزل ما نزدیک میدان ژاله (شهدا) بود. قرار بود مردم در ساعت ۸ روز جمعه ۱۷ شهریور در میدان ژاله تجمع و علیه رژیم پهلوی تظاهرات کنند. ملت، مطیع امام خمینی بود که فرمان داده بودند اعتراض خویش را علیه شاه، علنی نکنیم. محبوبه سخت مأموم امام خود بود و پیوسته تأکید می‌کرد، «امام فرموده‌اند...» و ما به یقین در می‌یافتیم که چه باید بکنیم.

ساعت ۷ صبح بود که برادر مرا صدا زد و گفت، «دوست دم در منزل با تو کار دارد.» وقتی خواب‌آلوده پشت در رفتم، محبوبه را

بلند کرده بودند و می‌پردند، زیرامی دانستند در صورتی که به دست مأموران رژیم بیفتند، مرگ آنها حتمی است. بیشتر خانه‌های آن منطقه، پر از جمعیت بود. با شروع تیراندازی، مردم در خانه‌هایشان را باز کرده و تظاهرکنندگان را پناه داده بودند. بعد از ظهر بود که یکی از بستگان زنگ زد و گفت مسجد نزدیک منزل آنها در چهار راه کوکا کولا، پر از جنازه شهداست و در میان آنها جنازه دختری دیده می‌شود. پس از چند ساعت متوجه شدم که جنازه متعلق به محبوبه است.

چندی بعد فهمیدم هنگامی که با شروع رگبار، من به خانه‌ای خزیدم، محبوبه در چند کوچه پایین‌تر به جمع شعار دهندگان پیوسته و به تظاهرات ادامه داده بود. مردان به او اعتراض کرده بودند که خانم شما برو. صلاح نیست که یک زن در این موقعیت اینجا باشد و او پاسخ داده بود، «مگر ما زن‌ها با شما مردان چه تفاوتی داریم؟»

سرانجام محبوبه هدف تیر دشمن قرار می‌گیرد و تیری مستقیماً به قلب پاک او می‌نشیند و او در روز جمعه پس از ماه رمضان و با دهان روزه، به لقاء الله می‌پیوندد.

شهادت محبوبه وجود بسیاری را مالا مال از درد ساخت؛ از جمله بچه‌های مسجد حمام گلشن را. سرتا پای مسجد شده بود ناله محبوبه! محبوبه! این دختر هفده ساله، چه زیبا به هر کسی متناسب با حالش رسیدگی کرده بود. هم کودکان به او عشق می‌ورزیدند و هم پیرزن‌ها او را دوست داشتند. محرومینی که از محبت و رسیدگی مخفیانه او نیز برخوردار شده بودند، جگرشان سوخته بود و سخت می‌گریستند.

سال‌ها گذشته است و هنوز یاد محبوبه در ذهن بسیاری زنده است. چشمان عسلی و زیبایش که از فرط ایمان و شور و نشاط، برق می‌زد، لب‌های چون غنچه‌اش که هر گاه به کلام باز می‌شد، صدها گل سخن پر معنا از آن می‌ریخت. او که لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. در مجلس محرمان پیوسته بلوز بلند و شلواری بر تن داشت و در سایر اوقات مانتو و شلواری و چادری بر سر. این انقلاب صدها هنر داشت و یکی هم دستچین کردن آدمیان بود. آنان که رستگار شدند و خوشا به سعادت هر کسی که زودتر به این صف پیوست. آنان مصداق آیه، «السابقون السابقون اولئک المقربون» شدند. خوشا به سعادت محبوبه که در زمره مقربان جای گرفت.

در پایان، آیه‌ای را زینت بخش کلام می‌کنم که وقتی حزن فقدان محبوبه مرا از پای درمی‌آورد، تقالی به قرآن زدم تا خداوند آرام



کند و این آیه آمد.

«و اما الذین سعدوا ففی لجنه خالدین فیها ما دامت السموات و الارض الا ما شاء ربک عطا غیر مجذوز.»^۱

«و اما آنان که سعادتمند شدند، در بهشت جاودان، مادام که آسمان‌ها و زمین باقی است، بمانند، مگر آنچه خداوند خواهد. عطا و بخششی است بی پایان.» ■

۱. سوره هود، آیه ۱۰۸

دیدم. آن روز چه نوری در چهره‌اش بود و چه صفایی در حرکات و سکناتش. سرپای وجودم شرم شد. یک ساعت به شروع راه‌پیمایی مانده بود و من هنوز خواب بودم، در حالی که محبوبه این همه راه را طی کرده بود و خود را به آنجا رسانده بود. گفتم، «چقدر زود آمدی. تظاهرات یک ساعت دیگر شروع می‌شود.» گفتم، «احتمال می‌دادم خیابان‌ها را ببندند و نگذارند مردم، خودشان را به میدان ژاله برسانند و من از این توفیق بی‌بهره بمانم.» او را به داخل منزل دعوت کردم تا خودم هم آماده شوم و در ساعت ۸ به میدان برویم. برایش صبحانه آوردم، نخورد. فهمیدم روزه است. دوست داشت اگر شهید می‌شود، با دهان روزه به لقای خداوند پیوندد.

کم‌کم صدای همه‌همه مردم از جلوی در منزل شنیده شد. من رفتم لباس بپوشم که محبوبه طاقت نیاورد و زودتر رفت تا به جمع تظاهرکنندگان بپیوندد. طبق معمول، لایق نبودم همپای او باشم. وقتی آماده شدم که از خانه بیرون بروم، دیدم در باز شد و مردم که گاز اشک‌آور، چشم‌هایشان را می‌سوزاند، وارد خانه شدند و با آب حیاط منزل ما صورتشان را شستند.

از خانه بیرون زدم و همراه با جمعیت مشغول شعار دادن شدم. هر چه جلوتر می‌رفتم، بر جمعیت افزوده می‌شد و حضور ما زنان، مردان را هم شجاع‌تر می‌ساخت. مدتی نگذشت که

سنگینی دستی را بر شانه‌ام حس کردم. به پشت سر نگاه کردم. محبوبه بود. با خنده گفت، «ببین! وقتی که گاز اشک‌آور پرت می‌کنند، باید سریع پیری بالا و آن را در دست بگیری و با سرعت به سمت مأموران رژیم بیندازی. این جوری، گاز بین خود آنها پخش می‌شود و ضررش به آنها باز می‌گردد.» طبق معمول، باز هم مشغول آموزش بود که ناگهان صدای هلیکوپتری را بر بالای سرمان و بعد هم رگبار مسلسل آن را شنیدیم. روبروی ما یک تانک بود و سربازان مسلح صف بسته بود. در صفوف جلوی تظاهرکنندگان، زنان بودند که همگی نشسته بودند و مردان پشت سر آنها مشغول شعار دادن بودند. ناگهان تیراندازی از روبرو شروع شد. مردم به هر سو

می‌دویدند. در اینجا بود که محبوبه را گم کردم. به کوچه‌ای خزیدم و پس از چند ساعت، از میان اجساد شهدا و مجروحین گذشتم و به خانه برگشتم.

راستی که آن روزها چه صحنه‌ها و چه عبرت‌هایی را که شاهد بودیم. یادم نمی‌رود که دو نفر بدن جوان حدوداً بیست ساله‌ای را از روی زمین بلند کرده بودند و می‌دویدند. تیر به سر جوان خورده بود و خون فوران می‌کرد. جوان در همان حال، دست خود را مشت کرده بود و فریاد می‌زد، «درو بر خمینی». مردم، مجروحان را



درآمد:

انقلاب اسلامی و بعدها عرصه دفاع مقدس در دامان خود نوجوانان و جوانانی را پروراندند که تدبیر و پختگی آنان، شگفت آور و بی سابقه است، آن گونه که در حیات کوتاه و پربار آنان گاه می توان نشانه های درخشانی از سال ها تجربه و پختگی مبارزاتی

۲

« شهید محبوبه دانش در قامت یک دوست »
در گفت و شنود شاهد باران با مریم حیدرعلی

هوشیاری و درایت او زبانزد بود...

خیلی هوشیار بود و جوری لباس می پوشید که کسی به او شک نکند و نفهمد که فعالیت سیاسی می کند. ما به او می خندیدیم که چرا مثل همه کسانی که ادعای مبارزه می کردند، لباس نمی پوشد، ولی بعدها فهمیدیم که از میان همه ماها، واقعا این او بود که داشت مبارزه می کرد و با نهایت هوشمندی، کاری هم نمی کرد که به او شک کنند و گیر بیفتد. در هر حال ما تازه کلاس سوم دبیرستان بود که فهمیدیم اوضاع از چه قرار است، اما محبوبه از همان دوره راهنمایی حواسش جمع بود. به نظر شما این پختگی حاصل چه چیزهایی بود؟

اولاً خانواده و محیط خانوادگی، علت بسیار مهمی در شکل گیری شخصیت محبوبه بود، بعد هم نظم و انضباطی که در همه امور داشت و رعایت می کرد. خانواده اش می گفتند که محبوبه همیشه جدی بوده و هیچ وقت بچگی نکرده. بسیار فکور و اهل مطالعه بود. دغدغه هایش چه بودند؟ دغدغه دین را بسیار زیاد داشت و مسائل مذهبی را هم به شدت رعایت می کرد. مسائل سیاسی را هم دقیقاً بر مبنای اصول دینی ارزیابی و تحلیل می کرد. خیلی ذهن روشن و دقیقی داشت. او همیشه سعی می کرد از نظر فکری، خیلی خودش را قوی کند. بعدها فهمیدیم که از طریق شهید مالکی و شهید بهشتی، دارد روی قرآن کار می کند؛ بنابراین می بینید که کارهای اساسی می کرد. کارهایی که یک بچه شانزده هفده ساله، کمتر به آنها می پردازد. البته بچه های آن موقع به خاطر شرایط مبارزاتی جامعه، خیلی زود بزرگ می شدند، همین طور هم در دوره جنگ. انصافاً با اغلب نوجوان های حالا قابل مقایسه نیستند. با چنین توصیفاتی، فقدان او موجب تأسف نیست؟

به نظر من هنوز خیلی جای رشد و پیشرفت داشت و مسلماً می توانست خدمات زیادی را انجام بدهد، اما از سوی دیگر، شهدا را خداوند انتخاب می کند. ما از وجود و حضور آنها محروم می شویم، ولی خودشان به سعادت ابدی می رسند. آنها لایق شانی بودند که خداوند به آنها داد، اما جامعه از وجودشان محروم شد. بچه دوره راهنمایی در این حد از تفکر و شجاعت، اگر می ماند قطعاً می توانست منشأ اثر باشد، چون پدید آمدن انسانی مثل محبوبه حاصل محیط خانوادگی، شرایط اجتماعی و استعداد های ذاتی خاصی است که به این سادگی ها، یک جا جمع نمی شود. از ویژگی های اخلاقی و رفتاری او چه خاطراتی دارید؟

بیشتر مطالعه می کرد و کمتر در جمع بچه ها حضور پیدا می کرد. در دوره راهنمایی که اصلاً هیچ یک از ما تفکر و احوالات او را درک نمی کردیم و او هم تلاشی برای اینکه به هر نحو ممکن در جمع ما باشد، نمی کرد. در دوره دبیرستان یک کمی ارتباطش با ما بیشتر شد، چون به هر حال ما تا حدی متوجه اوضاع و شرایط شده بودیم و فعالیت می کردیم. دنیای ما واقعاً با او فرق داشت. ما مشغول بازی بودیم و هفت سنگ بازی می کردیم و او که همه وجودش سؤال بود؛ دائماً در اطراف معلم ها می پلکید و از آنها سؤال می کرد و ما این را می گذاشتیم به حساب خود شیرینی و

سوم راهنمایی که مدرسه رفاه بسته شد، بچه ها پراکنده شدند. در دبیرستان بود که همگی در هشتروندی جمع شدیم و آنجا انجمن اسلامی را راه انداختیم و شروع به فعالیت می کردیم. جو هشتروندی طوری بود که می گفتند ساواکی ها زیادند، ولی بچه های مذهبی تلاش کردند و اوضاع را تحت کنترل خودشان گرفتند. این شهرت هم بین مسئولین مدارس افتاده بود که مدرسه رفاه خرابکار تربیت می کند و حالا که چند تا از شاگردان سابق رفاه دوباره دوره هم جمع شده بودیم، حساسیت زیادی نسبت به ما به خرج می دادند. در مدرسه رفاه آنهایی که به ما آموزش می دادند؛ خودشان واقعاً به شکل جدی درگیر مسائل سیاسی بودند و اغلبشان هم بعداً زندانی یا کشته شدند. در مدرسه هشتروندی که بودیم از نظر سیاسی تحت تأثیر آذر رضایی بودیم که همه او را می شناختند و حسابی هم حواسشان به او بود که کاری نکنند. هنوز بحث التقاط منافقین مطرح نشده بود. البته آذر به شدت درگیر مسائل خانوادگی بود، چون خواهر و مادرش زندانی بودند و عملاً همه مسئولیت ها به گردن او افتاده بود و به همین دلیل نمی توانست فعالیت سیاسی بکند، ولی چون ساواک دنبال صدیقه رضایی می گشت، آذر هم دائماً زیر ذره بین بود و ماهایی هم که از قبل با او دوست بودیم، تقریباً تحت نظر بودیم. محبوبه از نظر فکری ده سر و گردن از همه ما بالاتر بود و آن قدر توانایی و شناخت داشت که جذب هیچ گروه و دسته ای نمی شد و از کسی هم تأثیر نمی گرفت. بعدها که ما هم کم و بیش وارد مسائل فکری و مبارزاتی شدیم، تازه فهمیدیم چیزهایی را که داریم می خوانیم و می فهمیم، محبوبه سال ها قبل بلد بوده است، در حالی که وقتی توی مدرسه رفاه بودیم، تصور می کردیم او با سؤالات پیچیده ای که می پرسد، قصد خودنمایی دارد، ولی در واقع او سال ها از ما جلوتر بود. محبوبه



از آشنایی خود با محبوبه بگویید.

اول راهنمایی بود که به مدرسه رفاه رفتیم. در آنجا جو مذهبی و سیاسی عجیبی حاکم بود و بچه های کلاس هر کدام متعلق به خانواده هایی بودند که به نوعی درگیر مسائل سیاسی بودند و یا از اقوامشان کسی در زندان بود. به کلاس دوم راهنمایی که رفتیم، معلم های ما هم کسانی بودند که فعالیت های گسترده مذهبی و سیاسی داشتند و یکی دو تا از آنها با بچه ها کار می کردند. سالی که مدرسه را بستند، من کلاس سوم راهنمایی بودم. آنها از کلاس دوم و سوم عده ای را انتخاب کرده بودند و پنجشنبه ها در مدرسه نکه می داشتند و آموزش می دادند. بعدها فکرش را که می کردم می دیدم ما بچه بودیم و حواسمان نبود. آنهایی که این کار را کردند، چطور جرئت کردند در آن جو پلیسی عده ای نوجوان را آموزش بدهند. بالاخره خبر این کلاس های فوق برنامه به گوش دستگاه رسید.

چه آموزش هایی می دادند؟

نسخه

آشنایی با محبوبه و از طریق او آشنا شدن با مفاهیم عمیق دینی و نگاه جامع تر و واقعی تر به مسائل، در رسیدن به استقلال فکری و عدم وابستگی به افراد و جریانات، آن هم در سنین نوجوانی، از نعمت های بزرگ زندگی من است.

دفاع شخصی و کارهایی از این قبیل بود. اعلامیه می آوردند و برایمان می خواندند و درباره رژیم روشنگری می کردند. گزینش این بچه ها بر چه اساسی بود؟ آیا فکر نمی کردند در این میان کسی خبرچینی کند؟

بر اساس شناختی که از خانواده ها داشتند و خود دانش آموز را هم زیر نظر می گرفتند.

نتیجه این اقدام چه بود؟

همان سال یکی از معلم ها را گرفتند. محبوبه متحدين و آلاپوش هم معلم های مدرسه رفاه بودند که آنها را هم گرفتند. در آن هسته هایی که ایجاد کرده بودند، هسته های مطالعاتی و امثالهم، آدم های باتجربه ای مثل اینها مسئولیت داشتند و همکلاس آذر رضایی هم بودیم که به تبع خانواده اش، در مسائل سیاسی وارد بود.

عمدتاً چه کتاب هایی می خواندید؟

کتاب های دکتر شریعتی و خبرنگارهایی که این بچه ها می آوردند.

مدرسه رفاه را که بستند، شما کجا رفتید؟

نخ‌شید

در آن دوران عده‌ای بودند که می‌گفتند روحانیت سکوت کرده و مبارزه نمی‌کند و لذا با روحانیون ارتباط برقرار نمی‌کردند. پدر محبوبه روحانی بودند و با تمام روحانیون مبارز و روشنفکر ارتباط داشتند و محبوبه به خوبی از نقش آنها در تربیت کادرهای اصیل و درست انقلابی خبر داشت، به همین دلیل پل ارتباطی محکمی بین جوان‌ها و روحانیت زده بود و از این طریق هم توانست خدمات ارزنده‌ای را انجام دهد.

می‌گذرد. حواسمان به این نبود که به اطراف خودمان نگاه کنیم. عجیب مقید بودند که خلاف احکام شرع عمل نکنند و واقعاً هم نمی‌کردند. به اعتقاد من همین خلوص و پاکی بچه‌ها بود که باعث شد به رغم تعداد اندکمان بتوانیم موفق عمل کنیم. انسان واقعاً از گذران عمرش لذت می‌برد. حالا کوان شور و حال خوب؟ من معتقدم امام قلوب همه‌ما را تسخیر کرده بود، طوری که سر از پانمی شناختیم و جز رسیدن به هدف و انجام وظیفه، فکری نداشتیم. نمی‌ترسیدید؟

مگر می‌شدن ترسید؟ چندبار به مدرسه‌ما حمله کردند و ما از در پشتی فرار کردیم، اما این طور نبود که از ترسمان دست برداریم. فردای آن، دوباره شروع می‌کردیم. چند ماه آخر نزدیک پیروزی انقلاب، منطقه‌ای که ما فعالیت می‌کردیم، یعنی منطقه ۱۴ پر از تانک بود. اعلامیه‌ها را زیر لباس هایمان پنهان می‌کردیم و برای اینکه به ما شک نکنند، از جلوی روی آنها عبور می‌کردیم. در تمام آن مدت بدیهی است که می‌ترسیدیم، منتهی به خاطر هدفی که داشتیم روی ترسمان پامی گذاشتیم. یک وقت‌هایی بچه‌هایم به من می‌گویند چه روزگار خوبی داشتید. به آنها و همه نوجوان‌ها می‌گویم روزگار شما بهتر است. ما یک کلاس نهج البلاغه را با هزار بدبختی و پنهانکاری باید می‌رفتیم. شما که همه چیز در دسترستان است.

از ویژگی‌های محبوبه می‌گفتید.

صداقت، راستگویی، وفای به عهد، وقت‌شناسی. وقتی می‌گویم وقت شناسی، حساب دقیقه‌ها و ثانیه‌هاست. جوری باهم قرار می‌گذاشتیم که واقعاً یک دقیقه پس و پیش نمی‌شد. اگر بر ایمان مشکلی پیش می‌آمد و یکی دو دقیقه دیر می‌کردیم، باید قراری را که با خودمان می‌گذاشتیم، انجام می‌دادیم، مثلاً من خودم روزه می‌گرفتم، به همین دلیل روی حرف همدیگر حساب می‌کردیم، بر خلاف حالا که جلسه مهمی قرار است تشکیل شود و افراد گاهی نیم ساعت و یک ساعت دیر می‌آیند، انگار سر وقت نیامدن و کاری را به موقع انجام ندادن، نوعی تشخص شده و به امثال ما که مقیدیم سر وقت جایی باشیم، چپ چپ نگاه می‌کنند. محبوبه با مبانی اسلامی به صورتی



ارتباط برقرار کنم. حواسش خیلی جمع بود. مورد دیگر دقت و توجه زیاد او به مسائل مذهبی بود و جذب و دفع افراد توسط او هم بر همین اساس بود.

از ویژگی‌های اخلاقی او می‌گفتید.

بچه‌هایی که برای درس قرآن به مسجد می‌آمدند، غالباً بچه‌های خانواده‌هایی بودند که از منطقه‌ای که نمی‌خواهم اسم ببرم به آنجا مهاجرت کرده بودند. اینها غالباً سر و وضع بسیار ژولیده و کثیفی داشتند، به طوری که خود من واقعاً رغبت نمی‌کردم با آنها دست بدهم، اما محبوبه با نهایت تواضع و گرمی با آنها دست می‌داد. مهربانی و تواضع جزو ذاتش بود و به خودش نمی‌پست. ما هم به هر تقدیر این جور کارها را انجام می‌دادیم، اما این کجا و آن کجا؟ نظم و ترتیب هم که مثال زدنی است. کتابخانه مسجد هزار تایی کتاب داشت. در انتهای آنجا، یک جایی بود به شکل تاقی‌های قدیمی که ما کتاب‌ها را آنجا می‌گذاشتیم. یادم هست که یک روز محبوبه یک جعبه استوانه‌ای شکل را آورد که در آن یک دستمال مرطوب بود و داد به من و گفت هر وقت بچه‌ها دستشان را روی میز گذاشتند و آن را لک کردند، می‌توانم با این دستمال، روی میز را پاک کنم و دیگر منتظر نمانم که روز تمام شود و آخر روز آنجا را تمیز کنیم. برای آوردن آب باید تا حیاط می‌رفتیم، چون تنها شیر آبی که مسجد داشت، آنجا بود. من کتابداری و نحوه طبقه‌بندی کتاب‌ها را هم از محبوبه یاد گرفتم. کیف محبوبه برای خودش حکایتی بود. به قدری مرتب بود که چشم بسته می‌توانستی بگویی اسکناس‌ها را کجا گذاشته، بلیط اتوبوس را کجا و همین طور لوازم و وسایل دیگر را. این قدر مرتب بود. غیر از قرآن درس دادن چه فعالیت‌های دیگری در مسجد داشت؟ به بچه‌ها کتاب می‌داد که بخوانند و خلاصه کنند و در واقع یک جور برنامه مطالعاتی برای آنها گذاشته بود. برای خودمان هم برنامه مطالعاتی جداگانه‌ای داشتیم.

چه چیزهایی را می‌خواندید؟

خودسازی امام راه صورت نوار بین خودمان دست به دست می‌گردانیدیم. کتاب‌های شهید مطهری خیلی چاپ نشده بودند و ما حتی کتاب شناخت را با نوار گوش می‌دادیم که گمانم هنوز هم دو سه تا نوار از آن دوره داشته باشیم. نهج البلاغه و قرآن هم که همیشه جزو برنامه مطالعاتی مان بود. محبوبه قرآن را طوری خوانده بود که در حاشیه همه صفحاتش مطلب و سؤال نوشته بود، در صورتی که در آن دوران اگر کنار قرآن مطلبی می‌نوشتی و سئوالی می‌پرسیدی، زندان داشت.

فعالیت سیاسی شما و دوستانتان در چه سطوحی بود؟

اعلامیه‌های امام را تکثیر و توزیع می‌کردیم. تایپ دستی داشتیم و آنها را می‌زدیم و با دستگاه‌های پرس و صدای استنسیل تکثیر می‌کردیم. در کل منطقه خانه‌مان، خودم اعلامیه‌ها را توزیع می‌کردم. گاهی می‌رفتم روی پشت بام‌ها و از آنجا اعلامیه‌ها را می‌ریختم توی هوا که برود داخل خانه‌ها و چه کیفی می‌کردم.

مهارت محبوبه در ایجاد ارتباط با اقشار مختلف اجتماعی چگونه بود؟

بسیار عالی. نمونه‌ای را که در ارتباط با بچه‌های قشرهای خاص اجتماعی گفتم. کتابخانه مسجد را به نوعی مدیریت می‌کرد که بسیار فضای مطلوبی پدید آمده بود. اگر یادتان باشد در آن دوران عده‌ای بودند که می‌گفتند روحانیت سکوت کرده و مبارزه نمی‌کند و لذا با روحانیون ارتباط برقرار نمی‌کردند. پدر محبوبه روحانی بودند و با تمام روحانیون مبارز و روشنفکر ارتباط داشتند و محبوبه به خوبی از نقش آنها در تربیت کادرهای اصیل و درست انقلابی خبر داشت، به همین دلیل پل ارتباطی محکمی بین جوان‌ها و روحانیت زده بود و از این طریق هم توانست خدمات ارزنده‌ای را انجام دهد. محبوبه بسیار به آقای غروی که خودشان مبارز بودند، احترام می‌گذاشت و نهایت دقت را به خرج می‌داد که یک وقت فعالیت‌های سیاسی او، خدشه‌ای به فعالیت‌های مسجد وارد نکند، چون آنجا پاتوق بچه مذهبی‌های مبارز هم بود. ما در مسجد همرا با آقایان جلسه می‌گذاشتیم و جلسات بحث دینی داشتیم. برادرم و شوهرم هم در آن جلسات بودند. شوهرم می‌گفت ما جلسات متعددی با خانم‌ها می‌گذاشتیم، ولی وقتی محبوبه شهید شد، من نمی‌دانستم او کدام یک از آنهاست. این قدر مراعات می‌کردند که حتی یک بار به چهره ما که هم بحث آنها بودیم، توجه نداشتند. به قدری ذهنمان مشغول مسائل مبارزاتی بود که اصلاً نمی‌فهمیدیم روز و شبمان چگونه

عمیق و اساسی آشنا بود. در هیچ مسئله‌ای سطحی نبود. از نظر سیاسی و مبارزاتی هم که مدرسه رفاه جای این گونه افراد بود و دوستانش می‌گویند که او آنجا عملاً سر دسته مبارزین بود. بسیار صمیمی و در عین حال مدیر و مدبر بود.

بچه‌ها در آن دوره و دوره جنگ خیلی زود بزرگ می‌شدند. درست است. من خودم گاهی به جبهه می‌رفتم و با بچه‌هایی روبرو می‌شدم که از آمپول می‌ترسیدند. به آنها می‌گفتم اینجا حکایت گلوله و توپ و تانک است. نمی‌ترسید؟ می‌گفتند نه! حکایت این فرق می‌کند. با آن بچگی و نوجوانی‌شان از حضور در جبهه ترسی نداشتند. مناعت طبع، ایثار و گذشت این بچه‌ها در تاریخ بی‌نظیر است. من می‌دیدم که توی بیمارستان، گاهی یک کمپوت بود و این زخمی‌های نوجوان، چطور آن را به یکدیگر تعارف می‌کردند و خودشان نمی‌خوردند. فکر می‌کنم یک سفره پر برکتی بود که خداوند برای مدتی آن را پهن و بعد هم جمع کرد. شاید هم خودمان قدر ندانستیم و با سهل انگاری هایمان این نعمت را از خودمان گرفتیم. بچه‌های بسیار عجیبی بودند. من خاطرات باور نکردنی و حیرت‌انگیزی از جنگ دارم که اگر تعریف کنم کسی باورش نمی‌شود. چقدر خدا را شاکرم که توانستم این بچه‌ها و این صحنه‌ها را ببینم. از آخرین باری که محبوبه را دیدید، چه خاطره‌ای دارید؟ من او را در روز ۱۶ شهریور دیدم که جزو انتظامات راهپیمایی بود. یادم هست برادران شهید مالکی بودند، شهید اجارمدار بود. خیلی‌ها بودند که انتظامات نماز عید فطر و راهپیمایی را به عهده داشتند. محبوبه یک عینک دودی زده بود. موقعی که گاز اشک‌آور زدند، او را دیدم و بعد هم دیگر او را ندیدم و فقط تلفنی با او صحبت کردم. قرار شد من و خانم آیت‌اللهی و محبوبه در روز جمعه ۱۷ شهریور برویم میدان شهدا. قرارمان ساعت ۸ بود. خانم آیت‌اللهی خانه مادرشان کنار پمپ بنزین نزدیک میدان شهداست. محبوبه صبح زود راه می‌افتد که به راه‌اندان نخواست. محبوبه به خانه خانم آیت‌اللهی می‌رود. به او می‌گویند صبحانه بخور که نمی‌خورد. احتمالاً روزه بوده است. خانم آیت‌اللهی می‌گوید بایست لباس بپوشم و بیایم. محبوبه می‌گوید من می‌روم سری می‌زنم ببینم چه خبر است و برمی‌گردم. خانم آیت‌اللهی می‌گوید فاصله‌ای نشد که صدای رگبار تیراندازی آمد.

شما چطور از شهادت محبوبه باخبر شدید؟

دنبالش می‌گشتیم که پیدایش نکردیم. ظاهر اول جنازه اش در یک خانه‌ای بوده و بعد می‌برند به یک مسجدی و فردای آن روز فهمیدیم که شهید شده. البته همان روز ۱۷ شهریور حدس زده بودیم، چون محبوبه به آن وقت‌شناسی و مرتبی، پیدایش نشد، اما فردای آن روز، شهادتش محرز شد و جنازه را تحویل دادند.

چه حسی داشتید؟

خیلی عجیب بود. همین حالا هم وقتی فکر می‌کنم برابم خیلی سنگین است. عکس بزرگش هنوز روز تاقچه اتاقم هست و بچه‌هایم هم او را خوب می‌شناسند. همیشه با او حرف می‌زنم و به او می‌گویم خوش به حالت که رفتی. چه تأثیری در زندگی شما دارد؟ همه جاهست و کمک می‌کند. من در یک خیریه کار می‌کنم و یک بنده خدایی دو فرزند دارد که یکی شان جزو نخبگان و از برندگان جشنواره خوارزمی است. او با قلاب‌بافی این بچه‌ها را اداره می‌کرد تا اینکه تصادف کرد و از کمر به پایین فلج شد. از طرف صندوق آن قدری به او می‌دهند که نان بخور و نمیری تهیه کند و پولش به اجاره نمی‌رسد. دعا کردم امکانی فراهم شود که بتوانیم برایش خانه‌ای بخریم و از روح محبوبه کمک خواستیم و همین‌طور هم شد و حالا داریم برایش خانه می‌خریم. خیلی با محبوبه رفیقیم. دختر من هم با آنکه او را ندیده، خیلی خوب او را می‌شناسد. آن اوایل یک بار هم خواش را دیدم که به من گفت بیا برویم.

آیا به نظر شما محبوبه و امثال او درست معرفی شده‌اند؟

آه. هیچ تلاشی هم در این جهت نمی‌شود، این همه انیمیشن‌های بی محتوا درست می‌کنند، یکی از آنها را به این بچه‌ها اختصاص نمی‌دهند. کارهایی هم که می‌کنیم مقطعی هستند. یک وقت‌هایی کسانی را جوری معرفی می‌کنیم که حتی ما‌ها که آنها را دیده‌و با آنها زندگی کرده‌ایم، امر بر ما مشتبیه می‌شود که نکند اشتباه فهمیده ایم یا اصلاً این آدم، آن کسی که ما دیدیم نیست. خیلی بد دفاع می‌کنیم، در حالی که آدم‌هایی که آنها را دیده‌اند، هنوز زنده‌اند و می‌شود از آنها اطلاعات دست‌اولی را به دست آورد. ■



● درآمد:

استقلال فکری و پیگیری مستمر کارها، در کنار نظم و انضباطی آهنین، تاثیری را به همراه دارد که پیوسته در یاد دوستان محبوبه باقی مانده و بسیاری از رفتارهای آنان را رقم می زند. یادآوری این توانایی ها در عین حال که با شادمانی همراه است، دریغی دردناک را نیز در دل کسانی که با شهید انس و الفتی داشته اند، می نشاند، دریغی که این گفت و گو نیز عاری از آن نیست.

۴

« شهید محبوبه دانش در قامت یک دوست »

در گفت و شنود شاهد یاران با جمیله ویسی زاده

تحلیل هایش عمیق و بدیع بودند...

مبارزاتی بود که واقعاً مورد قبول خیلی از مبارزین واقعی هم نبود. به هر حال خبر این جلسه ها توسط یکی از بچه ها که پدرش بازاری بود توی بازار پیچید و بعد مدرسه رفاه را بستند. ابتدا دبیرستان را بستند، بعد یکی یکی کلاس های راهنمایی و دبستان را بستند. بعدها همگی دسته جمعی رفتیم هشترودی.

چه ویژگی بارزی در محبوبه می دیدید؟

ما همگی توی جو سیاسی رشد کرده بودیم و به هر حال اهل مطالعه بودیم، ضد رژیم بودیم، ولی محبوبه خیلی عمیق تر و جلوتر از ما بود. آن روزها کتاب ها خیلی مرزبندی نداشتند. یادم هست کتابی بود که گمانم «زردپوستان سرخ» نام داشت و درباره مائوئیست ها نوشته بود. هر جور کتابی را که به نوعی انقلابی بود و به دستمان می رسید، می خواندیم و یا آن روزها همه مان فیلم گوزن ها را به عنوان فیلم سیاسی رفتیم و دیدیم و تحلیل هم می کردیم، اما تحلیل های محبوبه واقعاً بدیع و عمیق بودند. دچار احساسات نمی شد. خیلی جلوتر از همه ما بود.

علت این سبقت گرفتن از دیگران را چه می دانید؟

خداوند به بعضی ها استعداد و درک خاصی می دهد. اگر خانواده را در نظر بگیریم، پدرش، خدا رحمتشان کند، آدمی فرهنگی بودند و اساساً جو خانه یک جو سیاسی فرهنگی بود، اما محبوبه در خانواده خودشان هم از همه پیش بود. بسیار اهل مطالعه و جدی بود و کودکی و نوجوانی دیگران را نداشت. اهل ورزش و جنب و جوش بود، اما یک جور استعداد مدیریت و رهبری بقیه را داشت. همه چیز را خیلی عمیق می فهمید. شهید مالکی ها از اقوام ما هستند و من بعد از شهادت محبوبه، تازه متوجه شدم که او به این گروه وصل بوده و سیر مطالعاتی و مبارزاتی خود را از این مسیر هم ادامه می داده، در حالی که از نظر سنی ده دوازده سال از آنها کوچک تر بود. در سال ۵۷ که می خواستیم در مدرسه هشترودی نمایشگاه بگذاریم و شهید مالکی ها آمدند، با آنکه هم آنها و هم محبوبه سعی داشتند جوری رفتار کنند که دیگران متوجه ارتباط محبوبه با گروه آنها نشوند، ولی من متوجه شدم. وقتی هم محبوبه شهید



نسخه شهید

ما همگی توی جو سیاسی رشد کرده بودیم و به هر حال اهل مطالعه بودیم، ضد رژیم بودیم، ولی محبوبه خیلی عمیق تر و جلوتر از ما بود. آن روزها همه مان فیلم گوزن ها را به عنوان یک فیلم سیاسی رفتیم و دیدیم و تحلیل هم می کردیم، اما تحلیل های محبوبه واقعاً بدیع و عمیق بودند. دچار احساسات نمی شد. خیلی جلوتر از همه ما بود.

همکاری با رژیم، مردود بود و البته همگی هم که شرایطی نداشتند که بتوانند برای خودشان کار و کاسبی مستقلی داشته باشند. افراط های ناشی از جو سنگین

از نخستین روزهای آشنایی با محبوبه بگویید.

ما در مدرسه رفاه همکلاس و بعد هم، هم سرویس بودیم. بسیار دختر متفاوتی بود. مدرسه رفاه کاملاً یک جای سیاسی بود. مدیر مدرسه همسر مرحوم حنیف نژاد بود. یادم هست که عزادار هم بود. خانمی به اسم میرخانی بود که همسر موسوی لنگرودی (شاعر) بود، خانم بوستان بود. خانم خیر که معلم دینی بود که موقعی که کمیته مشترک را در تلویزیون نشان می دادند، ایشان خاطراتش را از آنجا می گفت. کادر مدرسه از این نوع افراد تشکیل می شد.

پس درس تعطیل بود؟

نه، واقعاً درس هم می خواندیم. آن زمان فضا طوری نبود که به بچه ها میدان داده شود که هر سئوالی را بپرسند، ولی در مدرسه رفاه کاملاً به ما میدان داده می شد، چون اساساً بچه های آن مدرسه یا فرزندان افراد سیاسی بودند؛ اعضای خانواده شان را از دست داده بودند و یا آنها زندان بودند. مثلاً ما با آذر رضائی همکلاس و دوست صمیمی بودیم و تازه وقتی از مدرسه برمی گشتیم، با تلفن با هم حرف می زدیم. یک روز آذر گفت، «برو روزنامه بخر. یک خبر جالب در آن نوشته.» من به پدرم گفتم. ایشان رفتند و روزنامه را خریدند. وقتی برگشتند دیدم می زند روی پیشانی شان که رژیم، رضا رضائی را کشته. دائماً در معرض اخبار سیاسی بودیم. یادم هست عده ای از بچه های دوم و سوم راهنمایی را دستچین کرده بودند و صبح های پنجشنبه کاراته و ورزش های رزمی یاد می دادند. در واقع داشتند برای آینده، کادرسازی می کردند.

شاید اگر احتیاط بیشتری می کردند، مدرسه رفاه بسته نمی شد.

یک دختری بود در کلاس دهم که خیلی مورد وثوق مدرسه بود و بعد حرفش درآمد که او ساواکی است، البته آنجا خیلی راحت به همه می گفتند ساواکی، چون فضا خیلی سیاسی و سنگین بود. کافی بود که مثلاً پدرت کارمند دولت باشد؛ مدتی طول می کشید تا ثابت کنی ساواکی نیستی! کارمند دولت بودن پدر، در آن مدرسه ایجاد شک و تردید می کرد، چون هر نوع



صحبت‌های خودش و بعدها پدر شهیدش را به در و دیوار مدرسه می‌زدیم.

سال‌ها از شهادت محبوبه گذشته. به نظر شما آیا او را خوب معرفی کرده‌اند؟

خیر، او هم مثل بسیاری از شهدای دیگر، بخش اعظم شخصیتشان برای جامعه تبیین نشده است. اینها در حیاتشان هم دوست نداشتند کسی آنها را بشناسد و شاید این ناشناس ماندن، بخشی از شخصیت و حیات آنها باشد. محبوبه به هیچ وجه در همان موقع هم کسی نبود که بخواهد خودی نشان دهد. ما هر قدر هم در معرفی او تلاش کنیم، حق مطلب را نمی‌توانیم ادا کنیم؛ مضافاً بر اینکه تمام برنامه‌های اینها مخفی بوده و حتی خانواده‌هایشان هم خبر نداشتند، مگر اینکه هر کسی یک بخش از شخصیت و زندگی او را بگوید که کنار هم چیده شوند و تصویر نسبتاً کاملی از محبوبه به دست بیاید. آیا شما خودتان از محبوبه چیزی در ارتباط با اشتیاق برای شهید شدن شنیده بودید؟

مستقیماً درباره شهید شدن خودش حرف نمی‌زد، اما این مسئله برایش حل شده بود و ترسی نداشت. او می‌دانست که به هر حال در راهی قدم گذاشته که با خطرات فراوانی همراه است. من هیچ وقت ترلز و تردیدی در او ندیدم. به هیچ وجه با کارهایی که از سر بی فکری انجام می‌شدند، موافق نبود. بسیار شجاع بود. در آن شرایط دشوار، تا انسان به یقین نمی‌رسید، نمی‌توانست حرکت درستی بکند. محبوبه عمیقاً به راهی که انتخاب کرده بود، اعتقاد داشت. او به مرحله‌ای رسیده بود که هیچ چیزی در او ترلز ایجاد نمی‌کرد. خیلی جلوتر از دیگران بود. غیر از تأثیر خانواده، خودش هم بسیار تلاش می‌کرد که جواب سئوال‌اتش را پیدا کند.

بعد از شهادت او، شبیه به او کسی را دیدید؟

نه به طور کامل. بخش‌هایی از شخصیت او را در دیگران دیدم، ولی نه همه‌اش را. شهید مطهری را ببینید. درست است که برخی از ویژگی‌های ایشان در دیگران هم بوده و هست، ولی همه آنها یکجا در ایشان دیده می‌شد. محبوبه هم نسبت به سنش آدم بسیار پخته، فکور و با تجربه‌ای بود. شرایط هم فرق می‌کرد. شرایط برای محبوبه فراهم‌تر بود یا برای کسانی که الان به راحتی می‌توانند جواب سئوال‌اتشان را پیدا کنند؟

به نظر من لقمه حلال خیلی مهم بود. محیط پاک و تقید به مسائل دینی خیلی اثر داشت. دشواری‌ها هم خیلی مؤثر بودند. به نظر من آفتی که به جان جوان‌های حالا افتاده این است که همه چیز به راحتی در دسترسشان است و برای به دست آوردن آنها زحمت نمی‌کشند. ■

نخ‌شهر

هیچ وقت ترلز و تردیدی در او ندیدم. به هیچ وجه با کارهایی که از سر بی فکری انجام می‌شدند، موافق نبود. بسیار شجاع بود. در آن شرایط دشوار، تا انسان به یقین نمی‌رسید، نمی‌توانست حرکت درستی بکند. محبوبه عمیقاً به راهی که انتخاب کرده بود، اعتقاد داشت. او به مرحله‌ای رسیده بود که هیچ چیزی در او ترلز ایجاد نمی‌کرد.

باهر و شهید مفتوح ... حشر و نشر داشتند و مسلماً غیر از تأثیر پدر و عمومی محبوبه بر او، این بزرگان هم در استحکام شخصیت او نقش داشتند.

آخرین باری که با او صحبت کردید کی بود؟

بعد از راه‌پیمایی عید فطر، قرار راه‌پیمایی ۱۷ شهریور را گذاشتیم که خبر دادند حکومت نظامی است و نرفتیم.

در برخی از مقالات و صحبت‌های می‌گویند که در روز ۱۷ شهریور محبوبه را نشان کرده بودند و زدند. این برداشت به نظر شما چقدر صحیح است؟

بعید می‌دانم. اولاً محبوبه به قدری هوشمندانه و دقیق رفتار می‌کرد که در روزهای اوج قدرت ساواک، کسی نتوانست متوجه شود که او مشغول چه کاری است. بعد هم در روز ۱۷ شهریور، اوضاع بسیار آشفته بود و افراد بسیار زیادی شهید شدند. مضافاً بر اینکه از هوا و توسط هلیکوپتر هم تیراندازی می‌شد، بنابراین بعید می‌دانم قضیه به این صورت که او را نشان کرده باشند، بوده باشد.

تأثیر شهادت او در دبیرستان چه بود؟

بعد از شهادت او گلدان زیبایی را تهیه کردیم و روی صندلی او گذاشتیم و در طول سال از آن مراقبت می‌کردیم. هر معلمی که می‌آمد و می‌پرسید فلسفه گلدان چیست، برایش توضیح می‌دادیم و همین بهانه‌ای شده بود برای یادآوری نام و خاطرات محبوبه. تأثیر شهادت او بر همسن و سال‌های او در سال ۵۷ بسیار زیاد بود. ما از شهادت محبوبه خیلی استفاده کردیم و بر برنامه‌ها و تبلیغات انجمن اسلامی افزودیم و همین باعث شد بسیاری از بچه‌هایی هم که خانواده مقیدی نداشتند، تغییر روش بدهند و به جریان انقلاب بپیوندند. دائماً از خواهر و مادرش دعوت می‌کردیم که به مدرسه بیایند و با بچه‌ها حرف بزنند و

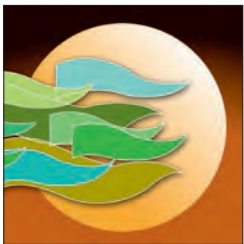
حواسمان نبود که محبوبه دارد پله‌ها را چهار تا یکی بالا می‌رود و دغدغه‌هایش مربوط به سنش نبودند. همه کارهایی را که ما تازه در دبیرستان شروع کردیم، او در سال‌های راهنمایی انجام داده بود. واقعاً سنش با تجربه‌ها و به خصوص استقلال و قدرت فکری‌اش نمی‌خواند.

تأثیر محبوبه در زندگی خانوادگی شما چه بود؟

من با آذر رضایی رابطه عاطفی بسیار عمیقی داشتم و دل‌کنند از او و جدا شدن از او، از یک طرف برایم بسیار دشوار بود و از طرف دیگر احساس می‌کردم خداوند نعمت بزرگی را به من ارزانی داشته. آشنایی با محبوبه و از طریق او آشنا شدن با مفاهیم عمیق دینی و نگاه جامع‌تر و واقعی‌تر به مسائل، در رسیدن به این استقلال فکری و عدم وابستگی به افراد و جریان‌ها، آن هم در سنین نوجوانی، از نعمت‌های بزرگ زندگی من است. برادر شهید فیاض بخش شاگرد شهید مطهری بودند و به ما درس می‌دادند. کلاس در منزل خواهر ایشان تشکیل می‌شد و بسیار به ما سفارش می‌کردند که دسته جمعی به خانه آنها نرویم که کسی به ما شک نکند و به این ترتیب درس می‌خواندیم. انقلاب که پیش آمد و تضادهای گروهی، بارز و آشکار شدند، این پایه‌های قوی برای تقابل با آنها به کمک ما آمدند و من احساس می‌کنم در آن تضادهای شدید و فشار عجیب و گسترده گروهک‌ها، ما به سرعت رشد کردیم، چون ناچار بودیم پاسخ سئوال‌اتی را که آنها برایمان ایجاد می‌کردند، پیدا کنیم که عقب نمانیم. الان احساس می‌کنم که متأسفانه انگار در ذهن جوان و نوجوان ما اصلاً سئوالی وجود ندارد که دنبال جوابش برود. سطح مطالعه خیلی پایین آمده، آن هم به دلیل اینکه پاسخ سئوال‌ات جدی را فقط در کتاب می‌شود پیدا کرد و سئوال جدی برای آنها مطرح نیست. نسل ما واقعاً خودش را به آب و آتش می‌زد که مثلاً بداند این کلمه التقاط که به کار می‌برند یعنی چه و یا چگونه باید در مقابل تئوری‌های فریبنده چپ‌ها جواب داشته باشد و اعتقاد خودش سست نشود. آقای فیاض بخش بعد از شهادت استاد، گریه می‌کرد و به ما درس می‌داد و می‌گفت، «من باید کلاس‌های بیشتری بگذارم و افکار ایشان را بیشتر در جامعه نشر بدهم و دینم را به ایشان ادا کنم.» ما در سال‌های ۵۶ و ۵۷ که به خیال خودمان خیلی فعال شده بودیم و انواع و اقسام کلاس‌ها را می‌رفتیم و به شدت مطالعه می‌کردیم، فهمیدیم که محبوبه همه اینها را در سال‌های ۵۴ و ۵۵ از سر گذرانده بود. با ایجاد انجمن اسلامی در دبیرستان، در واقع فعالیت‌های دوره راهنمایی او به بار نشست.

طبیعتاً به واسطه پدرش به منابع اصیل هم دسترسی داشت. بله، پدر و عمومی محبوبه با بزرگانی چون شهید بهشتی، شهید





درآمد:

تاثیرگذاری شخصیت های هوشمند، مومن و دلسوز، در هر سن و طبقه اجتماعی، از جمله نعماتی است که هر کسی امکان بهره مندی از آنان را نمی یابد؛ اما دوستان محبوبه از حضور گرامی او در زندگی خویش بسیار خرسندند، بدان گونه که از پس سال ها هنوز هم شیوه های او را در بسیاری از عرصه های زندگی خویش کارساز می دانند.

۳

« شهید محبوبه دانش در قامت یک دوست » در گفت و شنود شاهد یاران با مریم مختار پور

با کارهای روبنایی میانه ای نداشت...

با ما موافق نبود، اما در مقابل پلیس سینه سپر می کرد و می گفت، « اگر بخواهید به بچه ها صدمه ای نزنید، باید از روی جنازه من بگذرید. » خیلی فداکاری می کرد.

چگونه از شهادت محبوبه باخبر شدید؟

گمانم بعد از ظهر آن روز بود که مریم حیدر علی به من زنگ زد که محبوبه میدان ژاله بوده و برنگشته. ظاهر آن جنازه را به مسجدی برده بودند. محبوبه یک پیرهن چهارخانه آبی تن اش بود و او را از روی همان شناسایی کرده بودند. بعد هم که او را در قطعه ۱۴ که مربوط به افراد ناشناس بود، دفن کردند.

به نظر شما شهادت محبوبه روی هم نسل های خودش و نسل های بعدی چه تأثیری داشت؟

به نظرم چون جنگ شروع شد و هشت سال گرفتار بودیم، خیلی روی شخصیت محبوبه ها کار نشد. شهید فهمیده را ببینید که خدا توفیق داد و امام او را توصیه کردند. درباره او همه جا صحبت می شود، ولی از محبوبه که او هم عضو آموزش و پرورش بوده، صحبتی نیست. الان کتاب های دوره ابتدایی و راهنمایی دبیرستان عوض شده و در آنها بعضی از شخصیت های معاصر مطرح شده اند، ولی از محبوبه به عنوان نماد شهدای هفده شهریور هیچ نامی برده نشده است. او واقعاً لیاقتش را دارد که همیشه مطرح باشد.

به اعتقاد من این آدم ها دنبال نام نبوده اند. شاید بهتر باشد کلیت قضیه را تعریف درست کنیم، بعد هر کسی که در این کلیت قرار گرفت، قابل احترام می شود و جامعه به شکلی طبیعی از او تجلیل کند.

درست است. امیرالمؤمنین می فرمایند اگر کسی تاریخ را درست بفهمد و تحلیل کند، هیچ حادثه ای او را متحیر و متعجب نمی کند. ما واقعاً احتیاج به خانه تکانی ذهنی و رفتاری داریم. چیزهایی را به عنوان ارزش به خودمان تحمیل کرده ایم که آن روزها ضد ارزش محض بودند. البته من معتقدم که همیشه حقیقت، خود را بروز می دهد. کسانی که تغییر موضع دادند و عوض شدند، به نظر من همان موقع هم به خاطر شرایط یک سری کارها را می کردند. در دانشان، درد مردم نبود. چیزی را که به عنوان اعتقاد در انسان جا بیفتد، تغییر نمی کند. در مورد تأثیر محبوبه پرسیدید، وقتی مهرماه شد و مدارس باز شدند، خواهر و مادرش آمدند و برای بچه ها صحبت کردند که خیلی روی آنها تأثیر گذاشت. دست کم تا وقتی که ما دیلم گرفتیم خیلی ها را دیدیم که تحت تأثیر محبوبه تغییر روش دادند. یادم هست که دختر فرمانده حکومت نظامی قم به مدرسه ما می آمد و عجیب تحت تأثیر شخصیت محبوبه قرار داشت. قبل از پیروزی انقلاب، با اینکه در مدرسه به ما اجازه آزادی کامل نمی دادند، باز هم می شد کار کرد و در این میان محبوبه از همه فعال تر بود. ادب و اعتماد به نفس محبوبه بسیار تأثیر گذار بود.

روی زندگی خود شما چه تأثیری داشته؟

همیشه هست و برای بچه هایم از او حرف می زنم و می گویم که این کارها را کرد. بچه های من ویژگی های او را حفظ هستند. به عنوان یک همشاگردی مؤمن و شجاع و فهیم، در زندگی من بسیار مؤثر بود. او برای ما الگوی بسیار سازنده ای بود. همیشه در صحبت هایی که با دوستان داریم، یادش با ما هست.

جایش خالی نیست؟

چون برای پیشرفت و رشد انقلاب شهید شد، مثل همه شهدایی که ویژگی هایی مشابه او دارند، جایشان خالی نیست، چون واقعاً با همت و پشتکار و خلوص اینها بود که توانستیم انقلاب را پیش ببریم. تصورم این است که آنها به جایگاهی که شایسته اش بودند، رسیدند و شهادتشان توانست آثار پر برکتی را بر جا بگذارد که هنوز ما در سایه همان برکات می توانیم زندگی کنیم، وگرنه با اشتباهات عجیب و غریبی که انجام می دهیم، معلوم نبود سرنوشتمان چه بشود. ■

و هر چند دقیقه یک بار می زدم به در و می گفتم، « محبوبه! من دیرم شده. باید بروم. » او می گفت، « بایست، آمدم. » خلاصه بیست دقیقه نیم ساعتی گذشت و دیدم محبوبه از کلاس آمد بیرون و پشت سرش هم آقای جهانگیری آمد. گفتم، « چرا این قدر طول دادی؟ » گفت، « آقای جهانگیری سر کلاس به من بی احترامی کرد، ایستادم و با او بحث کردم و تا عذرخواهی نکرد، دست برنداشتم و اگر این کار را نمی کرد، ده ساعت دیگر هم طول می کشید، اجازه نمی دادم از کلاس بیرون بیاید. » محبوبه اعتماد به نفس و اراده عجیبی داشت. من فکر می کنم جز اینکه شخصیت انسان کاملاً شکل گرفته باشد، در آن سن نمی شود در برابر معلم ها، آن هم معلمان آن مدرسه حرفی زد. تازه ما وضعیت خاصی هم داشتیم، چون با آذر رضایی هم دوست بودیم و او به خاطر وضعیت خاص خانواده و زندانی بودن خواهرش، کاملاً تحت نظر بود و تک تک رفتارهای ما را می پایشند. یک بار هم او انشایی را سر کلاس خواند و او را گرفتند و زندانی کردند. در تأیید شخصیت محکم محبوبه این خاطره یادم هست. یک بار سوار تاکسی شدیم و نمی دانم رادیو بود یا ضبط که موسیقی پخش می کرد. به محض اینکه نشستیم محبوبه با چنان لحن جدی و محکمی به راننده گفت آن را خاموش کند که اصلاً جای بحث و چندو چون برای راننده نگذاشت. به هیچ وجه مقدمه چینی نکرد و محکم حرفش را زد. آن هم در آن شرایط که کسی این جور حرف ها را تحویل نمی گرفت.

به نظر شما چرا او چنین شخصیت محکمی داشت؟

اولاً شرایط خانوادگی و محیطی که در آن بزرگ شده بود، خیلی اثرگذار و تعیین کننده بود و ثانیاً به نظر من از نظر فطری و ذاتی هم استعدادها و ویژگی های خاصی داشت.

برنامه های روزمره او چه بود؟

برنامه ها را انجمن اسلامی مدرسه به ما می داد، ولی گروه های دیگر هم به شدت فعال بودند. البته آن روزها بین بچه ها وحدت بیشتری وجود داشت، چون به هر حال فعال دشمن مشترکی داشتیم و همه

نسخه شهید



همیشه هست و برای بچه هایم از او حرف می زنم و می گویم که این کارها را کرد. بچه های من ویژگی های او را حفظ هستند. به عنوان یک همشاگردی مؤمن و شجاع و فهیم، در زندگی من بسیار مؤثر بود. او برای ما الگوی بسیار سازنده ای بود. همیشه در صحبت هایی که با دوستان داریم، یادش با ما هست.

نیروها در جهت مبارزه با رژیم شاه حرکت می کردند. یادم هست که خیلی کار فکری می کردیم، مخصوصاً روی بچه هایی که خط فکری درستی نداشتند.

از نظر نظم و آراستگی چگونه بود؟ از نظر فکری چه مطالعاتی داشت؟
خیلی منظم و آراسته بود. بیشتر کتاب های دکتر شریعتی در اختیار ما بود و تک و توک کتاب های شهید مطهری هم به دستمان می رسید. من با محبوبه بیشتر در زنگ های تفریح و بیرون از مدرسه ارتباط داشتم. همه جور کتابی را مطالعه می کردیم.

از راه پیمایی های قبل از انقلاب بگویید.

یادم هست که بچه های دبیرستان های خوارزمی و جاویدان و هدف می آمدند پشت در مدرسه ما که آخرین ایستگاهشان بود و بعد هم به دانشگاه می رفتیم. آنها پشت در شعار می دادند و ما هم از این طرف جوابشان را می دادیم. در این جور مواقع پلیس سعی می کرد وارد مدرسه شود. دبیر زبانی به اسم آقای حمزه داشتیم که از نظر فکری

چگونه با شهید محبوبه دانش آشنا شدید؟

در سال دوم دبیرستان. دبیرستان هشترو دی می رفتیم.

چه سالی؟

سال ۵۶ بود و ما یک انجمن اسلامی فعال داشتیم. سال اول را با خواهر بزرگ محبوبه و آذر رضایی، در مدرسه دیگری بودیم، بعد به هشترو دی آمدم. آن دبیرستان ویژگی یک مدرسه اسلامی را نداشت، ولی عده ای از بچه های اسلامی آنجا جمع شده بودند و فعالیت می کردند.

مسئولین مدرسه چه رفتاری داشتند؟

مخالفت می کردند. مدرسه معاونی داشت که دانش آموزی به اسم زنوزی را که نمی دانم الان کجاست، می گرفت و سرش را محکم به دیوار می کوبید و می گفت، « چرا شعار می دهی؟ » نزدیک به سی سال از آن زمان می گذرد، ولی من هنوز آن صحنه از یادم نمی رود. اکثر بچه های جمع ما متعلق به خانواده های سیاسی اعم از چپ و راست بودند و یا دست کم بچه های سالم درسخوانی بودند و محبوبه با شناخت خوب و دقیقی که از این گروه آخر پیدا می کرد و می دانست که خط سیاسی خاصی ندارند، با آنها کار می کرد. محیط خانواده محبوبه، محیطی روشنفکرانه و مذهبی بود و پدر و عموی فعالیت سیاسی داشتند و بنابراین محبوبه از یک زمینه قوی و محکم مذهبی برخوردار بود. ما شاید آن موقع کمی سطحی نگر بودیم، ولی معلم هایی داشتیم که ما را راهنمایی می کردند و انجمن اسلامی مدرسه، آقایی به اسم ذوعلم و خانمی به نام حامی، فعالیت داشتند. مدرسه مان هم نزدیک دانشگاه تهران بود و طبعاً تحت تأثیر فعالیت های دانشگاه هم بودیم و در راه پیمایی ها شرکت داشتیم.

محبوبه در این میان چه نقشی داشت؟

همیشه کتاب های دکتر شریعتی و بعضی از کتاب های دیگر در کیفش بود. او خیلی با کارهای روبنایی کار نداشت. یادم هست روپوش مدرسه ما یک بلوز مراند و شلوار لی بود. به ما بچه های مذهبی اجازه داده بودند که روی این شلوار، یک سارافون پیویشیم و روسری سر کنیم. محبوبه با بچه هایی که این ظاهر مذهبی را نداشتند، کار می کرد، از جمله دختری بود که من الان عکسش را دارم و خانواده بی قیدی داشت و محبوبه توانست روی او کار فرهنگی کند و نتیجه هم داد.

محبوبه اساساً معتقد بود که از این طریق باید به نتیجه رسید و اعتقادی به کارهای کوتاه مدت نداشت. او یک خورجین صنایع دستی داشت که توی آن کتاب می گذاشت و بعد از مدرسه به مناطق جنوب شهر می رفت و کتاب می برد. اینکه کجای می رفت، من نمی دانم. ما منظرمان تا یک جایی هم مسیر بود و بنابراین وقتی می خواست به جنوب شهر برود، متوجه می شدم، آن روزهایی که حکومت نظامی شده بود، ظاهرأ یک شب که می خواست برگردد خانه، چند تا پلیس به کفش های کتانی او مشکوک می شوند. مریم کفش های پاشنه بلند شیکی می پوشد و از جلوی آنها عبور می کند و خلاصه جوری رفتار می کند که آنها دیگر به او شک نمی کنند و وقتی از منطقه خطر می گذرد، دوباره کفش های کتانی اش را می پوشد. محبوبه واقعاً به کاری که می کرد، اعتقاد داشت. ما هم اعتقادات مذهبی داشتیم، ولی مثل او نترس نبودیم. خودم را می گویم که واقعاً عرضه کارهایی را که او می کرد، نداشتیم. محبوبه وقتی به این اعتقاد می رسید که باید کاری را انجام دهد، اگر سنگ از آسمان می بارید، دست بر نمی داشت. بسیار مطمئن و راسخ بود.

از این ویژگی های او خاطره خاصی دارید؟

مسیر خانه ما تا یک جایی با هم بود، یعنی تا خیابان طالقانی و شریعتی با من می آمد. ما یک معلم شیمی داشتیم به اسم آقای جهانگیری. کلاس های ما بر اساس حروف الفبا دسته بندی می شدند و به خاطر نام خانوادگی، کلاس من و محبوبه جدا بود. کلاس که تعطیل می شد، من می رفتم دم در کلاس او می ایستادم تا بیاید. یک روز هر چه ایستادم، نیامد. خانه ما خیابان ویلا بود. دیرم شده بود و دلواپس بودم

زناح شهید

او متوجه ریشه‌ها بود و با خدا ارتباط عمیق داشت. انگیزه او برای مبارزه، صرفاً مبارزه با استبداد نبود. مبارزه می‌کرد، چون نسبت به یک تعهد درونی و دینی پایبند بود و برای خدا می‌جنگید. به اعتقاد من محبوبه شهید شد، چون زمان وصل او فرا رسیده بود.

بزرگ من بارفروش بودند، اما پدر بزرگ محبوبه فرهنگی بودند و فضای زندگی آنها کاملاً با دیگران متفاوت بود.

شما راه پیمایی عید فطر را رفتید؟

بله، خیابان شریعتی را تا انقلاب آمدم و بعد تا راه آهن رفتم، طوری که پاهایمان تاول زده بودند. یاد هست جلوی دانشگاه که روی زمین نشستیم، یک عده ای شروع کردن به مرگ بر شاه گفتن که شعار تندی بود و کسانی که تظاهرات را هدایت می‌کردند، گفتند که این کار را نکنید. در روز شانزدهم هم پلاک‌های خیابان پهلوی را برداشتند و نوشتند مصدق و همان جا قرار

روی زندگی خود شما چه تأثیری گذاشت؟ شب آخری که پیش او بودم و صحیفه سجادیه را آورد، خیلی تحت تأثیر نگاه او قرار گرفتم و اساساً دریچه جدیدی بر زندگی من گشوده شد. هنوز هم وقتی یاد او می‌افتم، این تأثیر را از یاد نمی‌برم. در زندگی فعلی، به هر صورت شخصیت‌های فراوانی مطرح شدند و می‌شوند و نمی‌توانم بگویم به اندازه آن روزها تحت تأثیر او هستم. بعد که جنگ پیش آمد، بیشتر وقت‌ها در قطعه شهدا می‌گذشت، در حالی که در اوایل انقلاب بیشتر به قطعه ۱۴ می‌رفتم که محبوبه در آنجا بود. من برای بچه‌ها از جنب و جوش و فعالیت او زیاد حرف می‌زدم.

آیا محبوبه‌ها به نسل جدید، خوب معرفی شده‌اند؟

به نظر من خیلی چیزها به نسل جدید، خوب معرفی نشده‌اند و این منحصر به محبوبه نیست. آنها شهدای جنگ را هم خوب نمی‌شناسند. نتوانستیم درست الگوسازی کنیم.

آیا از فقدان محبوبه دریغ نمی‌خورید؟

چرا، چون خیلی ویژه و برجسته بود و قطعاً می‌توانست بسیار مؤثر باشد. کاملاً متفاوت بود. سرشار از انرژی و



درک و شعور بود. بچگی‌های بقیه را نداشت. همیشه جلوتر بود و بقیه را دنبال خود می‌کشید.

دوست محبوبه بودن سخت است یا آسان؟

خیلی سخت است. آدم با مقایسه خود با او فاصله‌ها را می‌بیند و درک می‌کند. من خودم همیشه در همه کارها، قسمت‌های سخت را برمی‌دارم، ولی خیلی سخت است که انسان بدود و به کسی نرسد. محبوبه زمینه خاصی داشت. الان یکی از فرزندان من در زمینه‌ای علمی استعداد عجیبی دارد. محبوبه شانس آورد که خانواده و مدرسه رفاه و سایر شرایط هم فراهم شد، ولی اینها برای خیلی‌ها شد، چرا آنها محبوبه نشدند؟ خانواده محبوبه، درد دیگران را داشتن را به همه بچه‌هایش آموخت و همه آنها سعی کردند علیه ظلم مبارزه کنند، اما محبوبه وقت هدر نمی‌داد و برنامه‌اش کاملاً پر بود. واقعاً عنصر خاصی بود. برای ما حیف شد، ولی خودش راحت شد و جای خوبی رفت. به اعتقاد من زمان و مکان برایش تنگ بود و وقتش رسیده بود که پرواز کند. ■

راه پیمایی روز هفدهم شهریور گذاشته شد. به میدان زاله رفتید؟

صبح بلند شدیم برویم که تلفن زنگ زد. من همیشه با پدر و مادرم می‌رفتم. گمانم مادر محبوبه بود که با اضطراب می‌گفت از محبوبه خبر ندارم. ما همان موقع به جواد مالکی زنگ زدیم و او گفت این طرف‌ها اصلاً نیایید که خیلی شلوغ است و بعد به ما خبر دادند که محبوبه شهید شده است. آنها خودشان جزو گردانندگان ماجرا بودند و زودتر از همه فهمیدند. تأثیر شهادت محبوبه بر هم نسل‌های خودش چه بود؟ به هر حال مدرسه که باز شد، در همه کلاس‌ها روی تخته، شهادت او را خبر داده بودند و چون همه او را می‌شناختند و نوجوان هم بودند، قطعاً تأثیر گذاشت. کلاً محبوبه نمادی از یک جریان بود که آن جریان تأثیر خودش را گذاشت. محبوبه از یازده دوازده سالگی همه چیز را می‌فهمید و با هدف شهادت حرکت می‌کرد.

شد و مادرشان زنگ زدند، من با جواد مالکی صحبت کردم و دیدم که خبر دارد که محبوبه کشته شده است. تصویری را که از محبوبه در ذهن دارید توصیف کنید. محبوبه پیش‌تاز بود. او بهتر از بقیه می‌دید، بهتر از بقیه می‌فهمید و کلاً همیشه جلو بود. هنوز هم این عقیده را دارم. آخرین باری که محبوبه را دیدم، ماه رمضان قبل از شهادت او بود که من رفتم خانه‌شان. نمی‌دانم می‌خواستیم اعلامیه بدهم، بگیرم یا چیز دیگری، درست یادم نیست. افطار شد و من ماندم. همیشه بحث‌های ما سیاسی بودند. من دیدم محبوبه صحیفه سجادیه آورد و شروع کرد به خواندن. در آن زمان هم جلوتر بود، یعنی اگر همه در فضای سیاسی سیر می‌کردند، او متوجه ریشه‌ها بود و با خدا ارتباط عمیق داشت. انگیزه او برای مبارزه، صرفاً مبارزه با استبداد نبود. مبارزه می‌کرد، چون نسبت به یک تعهد درونی و دینی پایبند بود و برای خدا می‌جنگید. به اعتقاد من محبوبه شهید شد، چون زمان وصل او فرا رسیده بود. ما آن روزها اصلاً درگیر دعا و صحیفه سجادیه نبودیم. هر چه بود حرف از مبارزه و عمل و شعار ضد رژیم بود و ما دنبال مفاهیمی می‌رفتم که بوی جهاد و مبارزه می‌داد. او خیلی جلو بود و خیلی حیف شد. یک شخصیت جدی، محکم، فهمیده و پیشگام بود.

از نظر ارتباط‌های اجتماعی چگونه بود؟

سعی می‌کرد همه را به میدان بکشد. بچه‌ها را شناسایی می‌کرد. یادم هست که با بچه‌هایی که مذهبی به نظر نمی‌رسیدند، به شکل همدردار ارتباط برقرار می‌کرد. حتی با خودش راکت تنیس می‌آورد به مدرسه که توی ذوق ماها می‌زد و فکر می‌کردیم قصد خودنمایی دارد، ولی او از همین طریق با بعضی از بچه‌ها دوست می‌شد و به آنها آگاهی می‌داد. هیچ کاری را بی‌برنامه و تصادفی انجام نمی‌داد. برای هر کارش، هدفی داشت. برای تکمیل نمایشگاه‌ها و جلسات بحث و همه فعالیت‌های انقلابی در مدرسه، همیشه محبوبه پیش‌تاز بود.

در بحث‌هایی که سر کلاس پیش می‌آمد، چه برخوردی داشت؟

خیلی سال گذشته و چیز زیادی یادم نیست، ولی محبوبه هیچ وقت خودش را جلو نمی‌انداخت و سعی نداشت جلب توجه کند.

معمولاً چه کتاب‌هایی می‌خواندید؟

کتاب‌های دکتر شریعتی، بعضی از کتاب‌های شهید مطهری که چاپ شده بودند، کتاب‌هایی که درباره انقلاب‌های چین و کوبا و ویتنام چاپ می‌شدند. برمی‌گردیم گل‌نسرین بچینیم که خیلی هم مشکل به دستمان می‌رسیدند.

مراوده خانوادگی هم داشتید؟

چون منزل‌مان نزدیک بود، دم در خانه همدیگر زیاد می‌رفتیم.

فضای خانوادگی محبوبه چگونه بود؟

یک جو فرهنگی مذهبی. مادرشان که خدا رحمتشان کند، یک زن بسیار متین، با وقار و مهربان بودند. پدرشان را هم که همه می‌شناسند، یک انسان وارسته، فرهنگی و مؤمن. فضای خیلی آرام و سالمی بود. پدر بزرگ محبوبه هم با پدر بزرگ من از قدیم آشنا بودند و مادرم خیلی خوب این خانواده را می‌شناختند. پدر



● درآید:

تفکر، نظم، پیگیری و کار برای رضای خدا، سرانجام محبوبه را در عنفوان جوانی و در روزهای پر تب و تاب انقلاب به نتایجی رساند که دیگران سال ها بعد و در دوران آرامش و پس از کسب تجارب بی شمار بدان دست یافتند و این از شگفتی های حیات کوتاه، اما پربار اوست که در این گفت و گو بدان پرداخته شده است.

۵ « شهید محبوبه دانش در قامت یک دوست »
در گفت و شنود شاهد یاران با منصوره مرشدزاده

کارهایش مبنای خدایی داشت...

شویم و خودمان را بسازیم، بعد به سراغ علم برویم و مطالعه کنیم. با چنین تفکر عمیقی اگر می ماند چقدر مثمر تر می توانست باشد.

نمی دانم. خداوند به این بندگانش عنایت خاصی هم دارد. به هر حال این اوست که می داند سرنوشت انسان چه می شود. تأثیر این دوستی در زندگی شما چه بود؟

حالت پویایی و فعالیت او خیلی تأثیر گذار بود. هر وقت در جایی یا جلسه ای در کنارش بودم، تا مدت ها این احساس در درونم بود که باید بیشتر مطالعه کنم و بدوم تا به او برسم. وجودش به همه این حس را می داد که عقب افتاده اند و باید خودشان را برسانند. خیلی فعال و خستگی ناپذیر بود. این ویژگی خستگی ناپذیر بودنش برای خود من خیلی جالب بود و هر وقت با او می نشستیم، بعدش سعی می کردم بروم و یک کاری بکنم.

خبر شهادت او را چگونه به شما دادند؟

نمی دانم چهلم یا سالگرد پدرم در اصفهان بود و من به آنجا رفته بودم و نتوانستم در تظاهرات ۱۷ شهریور شرکت کنم. گمانم الهه مجردی بود که به من زنگ زد و این خبر را داد.

اولین حسی که داشتید چه بود؟

خیلی دریغ آمد. به تازگی کتاب نهاد آرام جهان را خوانده و شاید ده درصد آن را فهمیده بودم. وقتی به من زنگ زدند و خبر شهادت محبوبه را دادند، یکمرتبه احساس کردم محبوبه میوه ای بود که رسید و افتاد. همه ناراحت بودیم و تا مدت ها گریه می کردیم، ولی از طرفی حسم این بود که وکشتش بود که برود. ماجراهایی که بعد پیش آمد، مرا متقاعد کرد که خدا خیلی دوستش داشت که او را برد.

سخن شهید

او به این نتیجه رسیده بود که ما به شدت دچار عمل زندگی شده ایم و باید روی اعمالی که انجام می دهیم، فکر کنیم و ببینیم که این کارها اول روی خودمان و بعد روی جامعه مان چه تأثیری دارند. الان که فکر می کنم می بینم واقعاً در آن شرایط سیاسی و اجتماعی و در سن نوجوانی، رسیدن به این پختگی، شگفت آور بود.

آیا جریانی که محبوبه نماد آن بود، به درستی معرفی شد؟
اوایل خیلی مطرح می شد و روی هم نسل هایش تأثیر می گذاشت. مثلاً یادم هست که خانم آیت اللهی زیست شناسی می خواند و بعد از شهادت محبوبه، آن رشته را رها کرد و دنبال دروس حوزوی رفت و انصافاً خیلی هم خوب از پس کار برآمد. ایشان آخرین کسی بود که صبح روز ۱۷ شهریور او را دیده بود. ظاهراً بعد از شهادت محبوبه قرآن را باز می کند و آیه ۱۰۸ سوره هود می آید و ایشان به شدت تحت تأثیر قرار می گیرد. تا مدت ها پس از شهادت محبوبه خیلی بی تاب می کرد. قطعاً در دیگران هم تأثیر داشته، ولی این مورد را خود من مشاهده کردم. ■

کند که به آن حقیقت برسند.

به چه نتیجه ای رسیده بود؟

او به این نتیجه رسیده بود که ما به شدت دچار عمل زدگی شده ایم و باید روی اعمالی که انجام می دهیم، فکر کنیم و ببینیم که این کارها اول روی خودمان و بعد روی جامعه مان چه تأثیری دارند. الان که فکر می کنم می بینم واقعاً در آن شرایط سیاسی و اجتماعی و در سن نوجوانی، رسیدن به این پختگی، شگفت آور بود. نهج البلاغه را هم با دقت و مکرر می خواند و از خلال حرف هایش متوجه می شدم که به این نتیجه رسیده بود که ما باید ببینیم کارهایی را که می کنیم چقدر در رشد ما تأثیر دارند و ما را به کمال نزدیک می سازند. همه کارهایش مبنای دینی داشتند. الان که پس از سی سال به این دیدگاه نگاه می کنیم، می بینیم این شیوه فکر چقدر صحیح است، ولی اگر کسی این دیدگاه را قبول نداشت و با او مخالفت می کرد، چه واکنشی نشان می داد؟ عصبانی می شد؟

عصبانی که نمی شد، ولی نهایت سعی خودش را می کرد که طرف مقابل را متقاعد کند. او به این نتیجه رسیده بود که هر کاری را که به عنوان مبارزه انجام می دهیم، نوعی عبادت است. زمان زیادی هم از رسیدن به این نتیجه نگذشته بود که به شهادت رسید. استاد شهید مطهری و بسیاری دیگر از نظریه پردازان انقلاب هم، انسان ها را به این شیوه از تفکر تشویق می کردند. آیا تحت تأثیر استاد نبود؟

آن موقع با خواندن همان مقاله هایی بود که به نام ع - ص درمی آمدند. ما با واسطه با افکار شهید مطهری آشنا می شدیم، چون کتاب هایشان که زیاد چاپ نمی شدند. به هر حال یادم هست که محبوبه حتی مطالعه را هم برای مدتی کنار گذاشت و به تفکر درباره این موضوع پرداخت که چگونه عمل کنیم که هر حرکتمان در جهت رضای خدا باشد. احساسم این است که محبوبه این قابلیت را داشت و یک شبه ده صد ساله را طی کرد. در یک مقطع زمانی ناگهان این طور شد. می گفت تمام این کارهایی را که با شتاب انجام می دهیم، باید برای مدتی کنار بگذاریم و به این فکر کنیم که اساساً در کدام مسیر هستیم و چرا این کارها را می کنیم و می خواهیم به کجا برسیم. می گفت مهم ترین اصل این است که هدف را گم نکنیم و بی راهه نرویم. فکر می کنم چون خواننده و طالب بود، خداوند، مسیر و هدف را به او نشان داد. بیشتر چه نوع سئوالاتی را می پرسید و با چه کسانی بحث می کرد؟ با خانم زهره طبیب زاده خیلی بحث می کرد. آن دو بحث های خیلی خوبی با هم داشتند. خانم طبیب زاده خیلی استدلالی فکر می کرد و اهل دو دوتا چهار تا بود. ایده ای که محبوبه داشت به نسبت زمان خودش پیش بود. محبوبه در مقابل منطق و استدلال صرف ایشان می گفت که از یک جایی به بعد نمی شود با استدلال پیش رفت. شعارش تزکیه قبل از تعلیم بود و همیشه به این آیه قرآن اشاره می کرد که، «یزکیهم و یعلمهم الکتاب». می گفت اگر تزکیه نشویم، افزوده شدن علم نه تنها دردی از ما دوا نمی کند که ابزار توجیه را به دستمان می دهد. آن مقاله ها هم بر همین اساس نوشته می شدند. خانم طبیب زاده می گفت ما باید مطالعات وسیعی داشته باشیم تا برسیم، محبوبه می گفت باید اول تزکیه



کجا با محبوبه آشنا شدید؟

در مدرسه رفاه. او یک سال از من کوچک تر بود. من سوم راهنمایی بودم و او کلاس دوم بود. من ترجیح می دهم بیشتر به تأثیری که محبوبه روی من و نسل ما گذاشت اشاره هایی داشته باشم. یادم هست که بعد از نماز عید فطر که راه پیمایی شروع شد، هوا خیلی گرم بود و جلوی در بعضی از خانه ها آب گذاشته بودند و ما که خیلی تشنه می شدیم، دائماً می ایستادیم که آب بخوریم. راه پیمایان هم تا مسافت زیادی، خیلی نبودند و این طور نبود که اگر ما از آنها جدا بمانیم، اشکالی نداشته باشد. محبوبه اصرار داشت که مقاومت کنیم و این قدر دنبال آب خوردن نباشیم و از راه پیمایان عقب نمانیم.

آیا جلسات مطالعاتی هم داشتید؟

بله، جلساتی بود که در آنها تفسیر قرآن کار می کردیم. ما زیر نظر خانم افسانه صدر کار می کردیم که همسرشان با شهید مطهری ارتباط داشتند. در آن جلسه قرار شد در کنار پرتوی از قرآن و تفسیر نوین، تفسیر المیزان هم بخوانیم که ما فقط در صدی از آن را متوجه می شدیم. چند جلسه که گذشت، متوجه شدیم که محبوبه چه از نظر فرهنگی و چه از نظر شیوه مبارزاتی به کلی با بقیه فرق دارد.

چه فرقی؟

محبوبه بیشتر تحت تأثیر مقالاتی بود که در مجله ای که اسمش یادم نیست و گمانم از طرف مکتب اسلام و برای نوجوان ها و جوان ها چاپ می شد، شاید اسمش تربیت بود. درست یادم نیست. نویسنده مقاله ها ع ص بود که بعدها فهمیدیم آقای علی صفایی حائری بودند. محبوبه تحت تأثیر این مقاله ها به نتیجه ای رسیده بود که به نسبت سن و سالش خیلی عجیب بود و سعی می کرد ما را هم متقاعد کند که مثل او فکر کنیم. البته این عادتش بود که وقتی به حقیقتی می رسید، سعی داشت همه را متقاعد



مریم فرہانیان

مریم
فرہانیان





● درآمد:

رابطه بسیار صمیمی مریم با خواهر بزرگش، حتی فراتر از رابطه مادر و فرزندی است، از همین رو سمیره، هنگامی که از او و برادر شهیدش سخن می گوید، آشکارا سوز دل یک مادر را در کلامش می توان احساس کرد، مادری قوی و از شیر زنان خطه جنوب.

۱ « شهید مریم فرهانیان در قامت یک خواهر »
در گفت و شنود شاهد یاران با سمیره فرهانیان

از کودکی با همه ما فرق می کرد...

از مریم و مهدی بگویید.

فاطمه و عقيله و مریم توی سپاه آبادان بودند و کارهای خیر زیاد می کردند و حرفی هم در این باره به کسی نمی گفتند. مریم که شهید شد، تازه عده ای آمدند و این چیزها را گفتند. ما از کسانی که سراغ مریم را می گرفتند، این چیزها را فهمیدیم. مهدی و مریم هم خیلی باهم مانوس بودند. موقعی که مهدی شهید شد، مریم خیلی ناراحت بود و بی قراری می کرد و می گفت، « من باید دنبال مهدی بروم. » پدرمان، مریم و بقیه خواهرها را از آبادان بیرون برده بود. مریم در آنجا آرام و قرار نداشت و همه را کلافه کرده بود و می گفت باید برگردم آبادان. او را برگرداندیم. توی آبادان هم در بیمارستان کار می کرد و همراه خواهرهایم فاطمه و عقيله به مجروحین می رسید. بعد که فشار جنگ کمتر شد و مجروحین را بیشتر به شهرهای دیگر می بردند، کارش در بیمارستان کم شد. دیگر این کار او را ارضانی می کرد و به بنیاد شهید رفت تا به خانواده های شهید، جانبازان و مجروحان رسیدگی کند. قبل از شهادتش هم خواب مهدی را دیده بود.

شهادت مهدی به چه شکل بود؟

مهدی در مهرماه، یعنی یک ماه بعد از شروع جنگ شهید شد. در مورد در آبادان عملیات داشتند که در آنجا تیم می خورد و دوستانش عقب نشینی می کنند و نمی توانند فوری جنازه او را بیاورند.

نحوه شهادت مریم چگونه بود؟

یک مادر شهیدی از او درخواست کرده بود که سر خاک فرزندش برود و سال پسرش را بگیرد و از طرف او برود سر قبرش فاتحه بدهد. مریم و دوستانش برای اینکه وصیت او را انجام بدهند، راه می افتند که به گلزار شهدا بروند که دشمن منطقه را می زند. دوستانش می گویند هر چه به او گفتیم که مریم! شرایط خطرناک است، گفت باید بروم. به هر حال اول هر سه آنها زخمی می شوند و مریم شهید می شود. آن روزها جنگ بود و وسیله هم گیر نمی آمد. نمی دانم با چه وسیله ای رفته بودند. خمپاره که می خورد، مریم توی گودالی که پر از علف بوده، می افتد. خانم سامری خیلی سعی می کند وسیله ای گیر بیاورد که او را برساند بیمارستان. ولی او در وسط راه شهید می شود. ترکشی که مریم را شهید کرد، خیلی کوچک بود و مستقیماً به قلبش خورد.

از ویژگی های اخلاقی خواهرتان بگویید.

مریم از همان کوچکی با همه ما فرق می کرد. همیشه به پدرم می گفت که خواب امام زمان [عج] یا سایر ائمه را دیده است. نماز خواندنش با فکر و عمیق بود. از غیبت نفرت عجیبی داشت و هر جا می دید دارند درباره کسی حرف می زنند، بلافاصله بلند می شد و می رفت. هم خودش و هم مهدی خیلی منظم بودند. وقتی دفتر و کتابهایشان را می دیدم، کیف می کردم. یک بار ندیدم که روی آنها خط خوردگی وجود داشته باشد. هیچ وقت ندیدم از درسی بنالد و گلایه کند. از همان دبستان تا دبیرستان، درسش را مرتب خواند و مزاحمتی درست نکرد. برای درست خواندنش برنامه خاصی داشت. روزها می خوابید و شبها که خلوت بود و همه خواب بودند، بیدار می نشست و درس می خواند. بالای پشت بام یک اتاقک بود که آن را با مهدی تبدیل به کتابخانه کرده بودند. می رفت و توی گرمای سخت آبادان، آنجایی نشست و درس می خواند. مثل بچه های لوس امروز هم نبود که بگویند درس می خوانم، تقویمت کنی و برای غذا خوردن، ادا در بیاورد. به قدری قانع بود که حد نداشت. یک بار آمد خانه ما. من تازه زایمان کرده بودم، برحسب تصادف من آن روز نان نداشتم. مستأجر هم بودم. مانده بودم چه کار کنم و چه غذایی به او بدهم. مریم پرسید، « چته؟ چرا داری تاب می خوری؟ » گفتم، « نون نداریم، می خواهم برایت برنج بگذارم. » گفت، « حوصله داری؟ » یادم نمی رود که یک مشت نان خشک داشتیم، نشست و همان ها را با چنان اشتیایی خورد، انگار که بهترین نان را توی سفره گذاشته ام. یک ذره

قید و بندهای این جواری را نداشت. وقتی یادم می آید، بغضم می گیرد. همیشه همین طور بود. مهدی هم عجیب دل مهربانی داشت. هر وقت مادرمان می رفت نان بپزد، بالای سرش چتر می گرفت که باران، اذیتش نکند. مادرمان برای نان پختن برای ما دخترها نوبت گذاشته بود. مهدی می گفت، « برای من هم نوبت بگذارید. من هم از این نان می خورم. » انصافاً از ما هم بهتر خمیر می گرفت. خیلی مراقب مادرمان بود، برای همین مادرمان بعد از شهادت مهدی خیلی صدمه خورد و بعد هم که شهادت مریم پیش آمد، کم ترش شکست. نه که مادرمان از عراق آمده بود و در اینجا کس و کاری نداشت، ما بچه ها همه کس او بودیم و رفتن مهدی و مریم بیماراش کرد.

پدر شما زود فوت کردند؟

خوشبختانه نه، همه ما از دواج کرده بودیم که حاج لطیف فوت کرد. از روحیات ایشان بگویید؟

بعد از شهادت مریم، پدرم دست کم دو هفته یک بار می آمد آبادان و می رفت سر خاک آنها. من هر وقت می رفتم قبرستان، می دیدم سنگ قبر آنها برق می زند. پدرم خیلی آدم مقیدی بود. همیشه روزه بود و هر وقت از کار فراغت پیدا می کرد، قرآن و دعا می خواند. بسیار مقید به نان حلال بود. مریم هم خیلی روزه می گرفت. شنیدم که یک سال تمام روزه گرفته بود. وقتی پرسیدند، « چرا این کار را



می کنی؟ » گفته بود، « می خواهم خودم پیشاپیش برای خودم خیرات بفرستم. »

از خاطرات شیرینی که از خواهرتان دارید چیزی به یادتان مانده؟
مریم و فاطمه و عقيله در آبادان بودند. جواهر هم بود، ولی بعد که ازدواج کرد، رفت. فاطمه می گفت هر وقت ما را جایی دعوت می کردند، مریم پیشاپیش می رفت و به آنها می گفت که آبگوشت درست کنید. یک روز من صدایم در آمد و پرسیدم، « خسته شدم از بس آبگوشت خوردم. چرا ما هر جا می رویم به ما آبگوشت می دهند؟ » مریم گفت، « من به آنها می گویم. هم من دوست دارم، هم راحت است و صاحبخانه به دردسر نمی افتد. » بسیار بخشنده و سخاوتمند بود. یک وقت هایی چیزهایی را برایش می دوختم و او همه را می بخشید به هر کسی که کمترین علاقه ای به آنها نشان می داد. کوچک ترین توجهی به دنیا نداشت. جنگ که شروع شد، ما ده دوازده نفری توی یک اتاق زندگی می کردیم. من چرخ دستی ام را برده بودم و برای خواهرها و کسانی که می توانستم با چه زحمتی لباس می دوختم و او این طور می بخشید و می گفت آنها بیشتر احتیاج دارند.

خودش خیاطی بلد بود؟

آره، با سلیقه بود و با عرضه. از پس کارهایش برمی آمد. خیلی علاقه

داشت. توی کارهای خانه خیلی خوب بود؛ اما بیرون خانه هم حسابی فعال بود.

بیشتر تحت تأثیر چه کسی بود؟

برادر شهیدمان مهدی، بعد هم با من چون دختر بزرگ خانواده بودم و بچه هایم نوه بزرگ خانواده بودند و او خیلی با آنها انس و الفت داشت. همیشه می گفت اگر من شهید بشوم، سمیره بیشتر از مادرمان اذیت می شود.

از نظر قیافه و اخلاق به چه کسی شبیه تر بود؟

از نظر قیافه شبیه من بود، اما حالا دختر فاطمه خیلی به او شبیه است. از نظر اخلاق هم فاطمه از همه بیشتر به او شباهت دارد. آیا با دخترهایتان در مورد خاله شان صحبت می کنید؟ تأثیر مریم بر آنها چیست؟

دخترم خیلی کوچک بود که مریم شهید شد. حالا هم خیلی یادش می کند.

فرق برادر و خواهر شهیدتان با جوان های حالا چیست؟
والله همان موقع هم آنها با جوان های هم سن و سالشان فرق داشتند. این طور نبود که همه جوان های آن دوره سرشان توی این حساب و کتابها باشد. آنها هم اتلاف وقت های مخصوص خودشان را داشتند. مهدی از آن پسرهایی نبود که موهایشان را بلند می کردند و دائم آدنابل خریدن این بلوز و آن بلوز بودند. یک بار هم که من برایش پیراهن دوختم، برد و آن را بخشید! خیلی ساده می پوشید. تمیز و مرتب و آراسته بود. هر دوتایشان همیشه مرتب بودند، اما دنبال مد و این برنامه ها نبودند. کلاً با بقیه بچه ها فرق داشتند. همیشه کتاب های مذهبی و مبارزاتی را مطالعه می کردند. یک بار هم نزدیک بود گرفتار شویم.

چطور؟

مریم و مهدی توی کتابخانه روی پشت بام چند تا کتاب ممنوع هم داشتند. اعلامیه های امام هم بود. مهدی گفته بود که اگر وضعیت خاصی پیش آمد، همه آنها را به دست احمد برسانیم. یک شب مهدی از شدت دل درد کبود شده بود. مریم دوید سر کوچه و تلفن زد به اورژانس. ماشین که آمد، جواهر به آنها پی که روپوش سفید داشتند، مشکوک می شود و به مریم می گوید گمان نکنم اینها دکتر باشند. از وقتی آمده اند، دائماً به گوش و کنار خانه سرک می کشند و اگر علی جلوی شان را نمی گرفت، می خواستند روی پشت بام هم بروند. مهدی با ایما و اشاره به مریم حالی می کند که چه باید بکند و او می رود و کتابها و اعلامیه ها را برمی دارد و از خانه می زند بیرون و با هزار زحمت، آنها را به دست احمد می رساند. بچه ها هم حواسشان را جمع می کنند که یک وقت آن دکتر قلابی ها به مهدی آمپولی نزنند و یا به او دارو ندهند. متأسفانه مشکلات زندگی خیلی از خاطره ها را از یاد آدم می برد.

شما تقریباً حکم مادر را برای خواهر و برادر شهیدتان داشتید...
همه کارهایشان به عهده من بود، بردن به بیمارستان، خرید لباس، مدرسه و همه چیز. بقیه خواهر و برادرها فعالیت سیاسی می کردند، اما بعد از شهادت مهدی و مریم، من همچنان در کنار مادرم بودم.

حضور این دو شهید را چگونه احساس می کنید؟

هر وقت به مشکلی برمی خورم، سر خاک مریم می روم و کمک می گیرم. گاهی کمکم می کند. با او حرف می زنم و می گویم، « از خدا بخواه کمکم کند. » دوستانش هم می گویند هر وقت سرخاکش می رویم، حاجتman را می گیریم. خیلی پاک بود، خیلی شجاع بود. دل و جرئت عجیبی داشت. از همان بچگی نترس و زرنک بود. دیوار راست را بالا می رفت. مهدی هم خیلی نترس بود، ولی آرام بود.

■



پیوندی ناگسستنی با برادر...

شهید مریم فرهانیان در یک نگاه

بستری شد. او به هنگام آزادی آبادان و شکستن محاصره آن و آزادی خرمشهر و بسیاری از عملیات دیگر، فعالیت چشمگیری داشت. او همچنان به کار در بیمارستان ادامه داد تا بالاخره بر اثر متوقف شدن عملیات و بعد از آزادی خرمشهر، به دلیل اینکه دیگر کار زیادی در زمینه امدادگری در بیمارستان ها وجود نداشت، وارد بنیاد شهید انقلاب اسلامی آبادان شد و با دو نفر دیگر از خواهران که در آن بنیاد مشغول به کار بودند، در واحد فرهنگی بنیاد، خود را وقف خدمت به خانواده های شهدا کرد. او بارها با زبان روزه و در گرمای طاقست سوز خوزستان، همراه با همکاران خود، برای سرکشی به خانواده های شهدایی که به اهواز (شهرک سمیه) و منطقه ای به نام جراحی منتقل شده بودند، می رفت و برای خدمت به آنان، آرام و قرار نداشت.

زنانه شهید

در غروب سیزدهم مرداد ۶۳، با دو تن از خواهران همکار خود بر مزار شهیدی که بنا به وصیت مادر شهید که از آنان قول گرفته بود هر سال به جای او بر سر مزار پسر شهیدش حاضر شوند و جای او را پر کنند، در حالی که راهی گلستان شهدا شده بودند، مورد اصابت ترکش خمپاره دشمن بعضی قرار گرفتند و آن دو خواهر همراه او زخمی شدند و مریم به فیض شهادت نائل آمد.

سرانجام در غروب سیزدهم مرداد ماه ۱۳۶۳، در حالی که همراه با دو تن از خواهران همکار خود بر مزار شهیدی که بنا به وصیت مادر شهید که از آنان قول گرفته بود هر سال به جای او بر سر مزار پسر شهیدش حاضر شوند و جای او را پر کنند، در حالی که راهی گلستان شهدا شده بودند، مورد اصابت ترکش خمپاره دشمن بعضی قرار گرفتند و آن دو خواهر همراه او زخمی شدند و مریم به فیض شهادت نائل آمد.

عراق به کشورمان، برادرش را که راهنمای صدیق او در زندگی بود، در حالی که ۲۳ روز بیشتر از جنگ نگذشته بود، از دست داد.

شهادت برادر و عشق و علاقه بین آن دو سبب شد که او را الگو قرار دهد و راهش را پی بگیرد. او در آبادان ماند و به یاری برادران مجروح پرداخت و در بخش امداد بیمارستان مشغول به کار شد. با اصرار بیش از حد خانواده، بالاچاره آبادان را ترک کرد، ولی بیش از یکی دوماه تاب نیاورد و سرانجام راهی آبادان شد و قریب به سه سال به کار امدادگری و پرستاری از مجروحین جنگ در بیمارستان شرکت نفت (امام خمینی) ادامه داد.

در این مدت، خود نیز یک بار زخمی و در بیمارستان

در ۲۴ دی ماه سال ۱۳۴۲ در آبادان در خانواده ای متوسط و مذهبی به دنیا آمد. دوران کودکی را که در واقع تنها دوره آرام زندگی اش بود، در محیط آرام خانه سپری کرد و سپس به مدرسه رفت. پس از گذراندن دوران ابتدایی و راهنمایی وارد دبیرستان شد. در آغاز جوانی با مطالعات فراوان و شرکت در مجالس بحث و سخنرانی، به ماهیت پلید استکبار، امپریالیسم جهانی و صهیونیسم پی برد و به دنبال این شناخت، بر اساس رسالتی که احساس می کرد، به صفوف متحد مبارزان پیوست و در تظاهرات مردمی شرکت جست. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، دوره آموزشی سپاه را با موفقیت به پایان رساند و جزو اعضای ذخیره سپاه پاسداران شد. با شروع جنگ تحمیلی و تجاوز رژیم بعثی





● درآید:

با وجود اندوهی که هنوز از پس سالها از فراق خواهر و برادر بر دل دارد، معتقد است که نشناختن ارزش هائی که شهدا در راه آنها جان باختند، ده ها بار جانگذازتر از فقدان آنهاست. شهدا اجر خود را گرفته اند و این مائیم که با بهره نبردن از سیره آنان ضرر می کنیم.

۲

« شهید مریم فرهانیان در قامت یک خواهر »
در گفت و شنود شاهد یاران با هادی فرهانیان

مریم تداعی کننده پاکی بود...

داشتند. عرض کردم انگار اینها مال این دنیا نبودند. اینها از همه چیز گذشتند. حتی از لذتهایی که خداوند برای بندگانش حلال کرده، گذشتند. چیزی برای خودشان نمی خواستند. یادم نمی رود که ما در ماهشهر، در ۱۰۰ کیلومتری آبادان زندگی می کردیم و حتی وسیله پخت و پز هم همراه نبوده بودیم. مریم وسایل ما را در یک ماشین کمپرسی می گذارد و به دست خانواده های که وسایل خود را به شیراز می بردند، می سپارد و به آنها می گوید که اینها را به برادرم برسانید، چون تازه زندگی خود را شروع کرده و دو تا بچه کوچک دارد، مبادا به آنها سخت بگذرد. این قدر به فکر همه ما بود.

از شهادت خواهرتان چه چیزهایی برای شما نقل می کنند؟ در دوره ای که در بنیاد شهید و در واحد فرهنگی خدمت می کرد، دائماً همراه با دوستانش خواهر سنییه سامری و فرشته اویسی به روستاهای دور دست می رفت تا نیاز خانواده های شهدا را رفع کند. در روزه سیزده مرداد سال ۶۳، بر اساس قولی که به مادر یک شهید داده بود، به رغم آنکه شهر زیر آتش دشمن بود، تصمیم می گیرد همراه دو دوستش به قطعه شهدا برود و سر خاک آن شهید فاتحه ای بخواند، اما با شلیک خمپاره، هر سه نفر زخمی می شوند. مریم قبل از آنکه به بیمارستان برسد، شهید می شود و دو دوستش هم جانباختند.

از شجاعت خواهرتان بسیار تعریف می کنند. شما چه خاطره ای دارید؟

بچه که بود می ترسید تنها از خانه بیرون برود، اما توی آن اوضاع جنگ آبادان، کنار دکتري که یک مجروح را که دست و پایش قطع شده بود، معالجه می کرد، می ایستاد و کمک می کرد. دل شیر پیدا کرده بود. من واقعاً از شجاعتش تعجب می کردم. هر کس جای او بود باید آن منظره ها غش می کرد. موقع محاصره آبادان، او و دوستانش با آیت الله جمعی ارتباط داشتند و از ایشان کمک می گرفتند و در امور خیر شرکت می کردند. خدامی داند امکان و اسباب زندگی چند نفر را فراهم کردند که ازدواج کنند و سرخانه و زندگی شان بروند. از این جور کارها خیلی می کردند. می گویدد خاطره؟ اینها نفسشان خاطره است. برادرم مهدی ۲۷ سال است که شهید شده، شبی نیست که این بزرگوار به خواب من نیاید. مهدی دو سال از من کوچک تر بود، ولی تا ششم دبستان با هم درس خواندیم. از وقتی که آنها شهید شدند، روزی نیست که یادشان نباشم و برایشان نماز نخوانم.

از دوره پس از شهادت خواهرتان چه خاطره ای دارید؟ سال ۶۶ بود که رفتم مشهد زیارت آقا امام رضا (ع). سالگرد خواهرم بود و من رفتم به گلستان شهدای مشهد که از جمعیت پر بود. ناگهان حس غریبی پیدا کردم و تصمیم گرفتم همه قبرها را بگردم و هر جا نام مریم را دیدم، بنشینم و فاتحه ای قرائت کنم. احساس می کردم در آبادان و سر قبر خواهرم هستم. آن حس و حال عجیبی را که داشتم، هرگز از یادم نمی رود. ■



نگه داشتند تا من رسیدم و بعد تشییع جنازه بسیار مفصلی کردند. او اولین زنی بود که جنازه اش را در آبادان تشییع کردند. دوره جنگ بود و افراد در آبادان کم بودند، اما کاسب ها همه مغازه های مسیر را تعطیل کردند و همان هایی که در شهر بودند، آمدند و تشییع با عظمتی شد.

از رابطه مریم و مهدی چه به یاد دارید؟

یک رابطه عجیب و غریبی بود. دلبستگی عجیبی به هم

نسخه شهید

مریم همیشه در کارهای خیر پیشقدم بود. تقید بسیار زیادی به نماز اول وقت داشت و غالباً روزه می گرفت. زندگی مریم سراسر خاطره است. زندگی اش، درس خواندنش، عبادتش، خدماتش، حرف هایش همه شیرین و دوست داشتنی بودند.

به عنوان بزرگترین برادر مریم، از رفتار و اخلاق او نکاتی را بیان کنید.

خداوند در قرآن کریم می فرماید گمان مبرید که شهدا مرده اند، بلکه آنها زنده اند و نزد خداوند روزی دارند. در دوران کودکی بسیار مؤدب و خوب بود. بسیار پایبند عقایدش بود. خیلی هم خدمت کرد. زمان جنگ هم که از آبادان رفتیم میانکوه، ذوق داشت که برگردد آبادان و اصلاً نمی توانست بایستد. بالاخره هم رفت آبادان و خیلی هم زحمت کشید و خدمت کرد. مثل یک دکتر کامل شده بود. حتی می خواستند او را استخدام کنند، ولی از آنجا بیرون آمد و به بنیاد شهید رفت و بیشتر وقتش را با خانواده های شهدا و خانواده های فقیر می گذراند. بسیار مؤمن و پایبند دین بود و با برادر شهیدمان، مهدی، خیلی انس داشت. کاملاً معلوم بود که مال این دنیا نیستند. ما نباید مقطعی به شهدا نگاه کنیم. نباید منتظر سالگردشان باشیم. مریم به نظر من پاک و منزّه بود؛ یعنی دارای صفات و عاداتی که مورد رضایت خداوند است. ما یک خانواده مذهبی بودیم و زندگی ساده ای داشتیم. الان بعد از نزدیک به ربع قرن وقتی بخواهیم خاطرات و زندگی خانوادگی و کودکی آنها را رقم بزنیم، کار دشوار می شود. به قول امام جمعه محترم آبادان، آقای سیدعلی دهدشتی، نباید به این نحو با شهدا برخورد و فقط در زمان های خاصی از آنها یاد کرد. شهید نور است. هر قطره خون پاک شهید که روی زمین می ریزد، خداوند همه گناهان او را محو می کند. شهید می تواند پدر و مادرش را زودتر از خودش شفاعت کند. شهید می تواند پدر و مادرش را زودتر از خودش وارد بهشت کند. این قدر پیش خدا مقام و منزلت دارد. راه شهید را باید حفظ کرد و ارزش های معنوی شهید را باید دائماً به صورت کتاب، فیلم یا هر رسانه مؤثر دیگری به جامعه گوشزد کرد.

این ارزش های معنوی کدامند؟

اگر در زندگی شهدا تحقیق کنید، متوجه می شوید که آنها از همان ابتدا راه خود را انتخاب کرده اند و هدفشان بهتر کردن زندگی همه مردم است. آنها می خواهند که مردم از آزادی کامل و زندگی آبرومندانه ای برخوردار باشند. اینها کسانی هستند که از عزیزترین سرمایه شان گذشتند تا مردم، معنوی تر زندگی کنند.

از ویژگی های مریم می گفتید؟

مریم همیشه در کارهای خیر پیشقدم بود. تقید بسیار زیادی به نماز اول وقت داشت و غالباً روزه می گرفت. زندگی مریم سراسر خاطره است. زندگی اش، درس خواندنش، عبادتش، خدماتش، حرف هایش همه شیرین و دوست داشتنی بودند. مرده کسی است که اسمش را نیاورند. ما از وقتی که از خواب بیدار می شویم تا وقتی که به خواب می رویم، اسمشان را صدا می زنیم. با یاد آنها زندگی می کنیم.

موقعی که خواهرتان شهید شد، شما چند سال داشتید و کجا بودید؟

من شیراز بودم، آن موقع سی سال داشتم. دو روز هم جنازه را



خاطرات خواهر کوچک تر، به ویژه هنگامی که با یاد مهربانی ها و گذشت های بی حد و حصر او در هم می آمیزد، سخن گفتن از او را برای خواهران و برادرانش دشوار می سازد. فقط ادای دین نسبت به آن شهید بزرگوار بود که رساله فرهانیان را به رغم کسالت ناشی از بیماری، به گفت و گوی با ما برانگیخت که از ایشان سپاسگزاریم.

۳

■ « شهید مریم فرهانیان در قامت یک خواهر »

در گفت و شنود شاهد یاران با رساله فرهانیان

برای خود چیزی نمی خواست...

شهادت مریم بر همسن و سال های او چه تأثیری داشت؟ ما که همه پراکنده شدیم، ولی قطعاً روی همه ما و دوستانش تأثیر داشت.

آیا حضور او و برادران را در زندگی تان حس می کنید؟ بله، بچه هایم به من می گویند، « مادر! جنگ تمام شد و رفت و تو هنوز توی آن حال و هوایی؟ » خوشبختانه بچه ها و همسر هم با من همفکر هستند. همسر می گوید، « یک وقت که می خواهم صدایم را برای تو بلند کنم، احساس می کنم تو امانت اینها هستی و نمی توانم. من مطمئنم اگر تو از من ناراحت شوی،



آنها ناراحت می شوند. » خوشبختانه بچه ها هم آنها را خوب می شناسند، مخصوصاً سالگردشان که می شود از من می خواهند برایشان از آنها تعریف کنم.

کدام یک از بچه های تان به آنها شبیه ترند؟

پسر من محسن در تمام بچه های فامیل از همه به مهدی شبیه تر است. شوهر خود من دوست مهدی بود. یک وقت ها که با پسر من جایی می روند، همه می گویند که چقدر شبیه دایی اش است. دختر فاطمه خانم که اسمش مریم است، می گویند شبیه اوست.

کدام یک از ویژگی های اخلاقی او یادتان مانده؟

گذشت و مهربانی اش. من وقتی ازدواج کردم، دائماً دور من می پلکید و راهنمایی ام می کرد. خیلی از من مواظب می کرد. توی عروسی ما، هر چه اصرار کردم با ما عکس بگیرد، قبول نکرد تا موقعی که مهدی آمد و مریم کنارش نشست و عکس گرفت. ساده ترین لباسش را پوشیده بود. اصلاً اهل ظاهر سازی نبود. سمیره یک مانتوی چهارخانه برایش دوخته بود، من گفتم چقدر قشنگ است. بلافاصله، هر جوری که بود مانتو را داد به من. خیلی با گذشت و مهربان بود. ■

او نمی خواست که حتی مادر احمد هم بفهمد که او این کتاب ها را دارد. خلاصه فردای آن روز رفت و کتاب ها را آورد. مریم از نظر درسی مثل مهدی نبود، ولی درسش بد نبود، او دنباله فکر مهدی را گرفته بود و خواندن کتاب های غیر درسی را بیشتر دوست داشت. خیلی باگذشت بود و هیچ وقت یادم نمی آید که چیزی را برای خودش خواسته باشد. سمیره برای همه ما لباس می دوخت و مریم هیچ وقت اصرار نمی کرد که اول لباس مرادبوز. خیلی موقر و متین بود. دختر یکی از همسایه های ما بود که زیاد می خندید و مریم از اینکه او توی کوچه و خیابان رعایت نمی کرد، ناراحت بود. من به او گفتم، « دو سه بار که آمد دنبالت، کاری را بهانه کن، خودش می رود. » مریم هم همین کار را کرد و نتیجه داد. خیلی مراقب حجابش بود.

در دوره جنگ چه فعالیت هایی داشت؟

فاطمه و حسین و علی بیشتر می دانند، چون اینها همیشه در کنار هم بودند. من حدود یک سال و تا وقتی که دخترم زینب به دنیا آمد، در اهواز منزل خواهر شوهرم بودم و بعد رفتیم ماهشهر.

مریم در آنجا به دیدن شما می آمد؟

یکی دو بار آمد. توی بیمارستان کار می کرد. دوره نظری بود و پدر و مادرم اصرار داشتند که درسش را ادامه بدهد. در آن دوره خواستگار هم زیاد داشت و به خصوص مادرم خیلی نگران بود که آینده او چه می شود. مریم می گفت می خواهم همسر یک جانباز نابینا بشوم.

خبر شهادت مریم را چگونه شنیدید؟

شب قبل از شهادت مریم خواب دیدم مهدی آمده و با اصرار می خواهد دختر مرا با خودش ببرد. دخترم هفت ماهه بود. مهدی می خواست بروم مسجد محله خودمان. من گفتم، « بگذار کهنه و لباس بچه را تمیز کنم، بعد او را ببر. » مهدی گفت، « نه! همین جوری می برم. » خلاصه او را به زور برد. از خواب بیدار شدم، در حالی که دلشوره عجیبی داشتم و نمی دانستم چه اتفاقی پیش آمده. خود را مشغول کار خانه کردم بلکه اضطرابم کمی فروکش کند. ساعت ده و نیم بود که دیدم در می زنند و شوهر خواهرم را می خواهند. بعد به او گفته بودند که خواهرشان شهید شده و آمده ایم بگوئیم که خودشان را برای تشییع جنازه برسانند. به هر حال شوهر خواهرم گفت که باید برویم آبادان که همه افراد خانواده جمع شده اند. من گفتم، « چطور شده که اینها جمع شده اند؟ » آن روزها آبادان در محاصره بود و رفتن به آبادان آسان نبود. من راستش گمان نمی کردم مریم شهید شده باشد. همیشه هم وقتی با خودش شوخی می کردم و می گفت می خواهم شهید بشوم، می گفتم، « خیالت تخت، زن ها شهید نمی شوند. » من بیشتر فکرم متوجه علی بود و نگران این بودم که پدر و مادرم این حادثه را چگونه تحمل خواهند کرد. بالاخره به گلستان شهدا رسیدیم. مراسم تدفین انجام شده بود و من مریم را اصلاً ندیدم. شوهر خواهر قسم می خورد موقعی که شما رسیدید، مریم چشم هایش را بست. وقتی خواب شب قبل را برای مادرم تعریف کردم، حیرت کرد.

خاطراتی را که از خواهر و برادر شهیدتان دارید، بیان کنید. اول از مهدی می گویم که کمتر درباره اش صحبت کرده اند. مادرم می گفت مهدی از همان بچگی خیلی دلسوز بود. از همان بچگی وقتی غذایی را سر سفره می آوردند، بین همه به تساوی تقسیم می کرد و آخرش اگر چیزی می ماند، برای خودش برمی داشت. مثلاً هندوانه و خربزه را طوری تقسیم می کرد که انگار خطکش گذاشته بودند. یا مثلاً وقتی مادرم نان محلی می پخت، می رفت بالای سر او چتر می گرفت. همیشه با مادرمان و خواهرها صحبت می کرد که آیا چیزی احتیاج داریم یا نه. زیاد توقع هم نداشت و هیچ چیز از کسی نمی گرفت. پدرم به همه ما مختصر پول توجیبی می داد. مهدی تا وقتی که خود پدرمان پول را نمی داد، یک کلمه هم حرف نمی زد. خیلی اهل مطالعه بود. حدود کلاس اول دبستان بود که یک شب خواب می بیند که یک آقای سیدی از اسب سفیدی پایین آمده و گفته بود، « کف دستت را باز کن. » و یک، یک ریالی کف دست مهدی می گذارد. مهدی وقتی این را برای پدرمان تعریف می کند، پدر خیلی تعجب می کند و او را در آغوش می گیرد و می بوسد و می گوید، « این آقا امام زمان (عج) بوده اند. » از آن موقع به بعد، پدرمان توجه خاصی به مهدی داشتند و به او گفته بودند، « هر وقت از این خواب هادیدی به من بگو تا من یک چیزی به تو بدهم. » کلاس دوم و سوم دبستان بود که معلم دیکته های بچه ها را می داد او تصحیح کند. خیلی سالم و فعال بود و همیشه ورزش می کرد. خیلی کوچک بود که خواندن کتاب های دکتر شریعتی و شهید مطهری را شروع کرد و به ماها هم می گفت که مطالعه کنیم. با مریم روی پشت بام یک کتابخانه درست کرده و کتاب ها را آنجا گذاشته بودند. مهدی به ما گفته بود که اگر شک کردید که مامور ساواک در اطراف خانه هست، کتاب ها را ببرید خانه همسایه مان، مادر احمد، بگذارید. یک شب مهدی رفته بود بیرون و من و خواهرم، جواهر، تا شک کردیم، دو تا کارتن کتاب های مهدی را بردیم خانه احمد. جواهر گفت، « هنوز که کسی نیامده. » گفتم، « تا شب است و کسی نمی بیند، بیا اینها را ببریم. » بعد از نیم ساعت مهدی که برگشت، ما خواستیم مثلاً به او نشان بدهیم که سرمان توی حساب است و اهل فعالیت و این حرف ها هستیم. مهدی ناراحت شد که، « چرا هنوز چیزی نشده، خودتان را لو دادید و کتاب ها را بردید؟ » من گفتم هر وقت اوضاع خیلی خطرناک شد، این کار را بکنید. »

زنای شهید



اصلاً اهل ظاهر سازی نبود. خواهرمان یک مانتوی چهارخانه برایش دوخته بود، من گفتم چقدر قشنگ است. بلافاصله، هر جوری که بود مانتو را داد به من. خیلی با گذشت و مهربان بود.



کردی فقط خودت می توانی حاج لطیف را راضی کنی؟ آن قدر گریه کردم تا آقا جان گذاشت من و عقيله و ننه هم به آبادان برگردیم». **خبر شهادت خواهرتان را چگونه شنیدید؟**

یادم هست که پدرم داشت با رادیوی یادگار مهدی به اخبار گوش می داد که در زدند. سمیره می خواست برود که من زودتر بلند شدم و رفتم دم در و دیدم آقای شعبان علیزاده که در بنیاد شهید خدمت می کرد، همراه با خانمش پشت در ایستاده اند. تعارف کردم که وارد شوند. حاج لطیف با آقای علیزاده سلام و احوالپرسی کرد. مادر من از صبح دلشوره داشت و من و سمیره سعی کرده بودیم یک جوری او را آرام کنیم. او از آقای علیزاده پرسید، «مریم طوری شده؟» رنگ از صورت آقای علیزاده پرید و با دستپاچگی گفت، «نه! این حرف ها چیست؟ ما آمده ایم دیدن شما.» مادرم گفت، «به دلم بد افتاده، به من دروغ نگویند.» خانم آقای علیزاده گفت، «مادرها هیچ وقت اشتباه نمی کنند، راستش را

هلیکوپترهایی که علامت هلال احمر داشتند، شلیک می کردند.

پس بالاخره مریم حرفش را پیش برد.

بله، اراده عجیبی داشت. به آبادان که رسیدیم، همین که از هلیکوپتر پیاده شدیم، با خمپاره از ما استقبال شد. من مریم را هل دادم و گفتم که روی زمین دراز بکشد. بعد صدای چند انفجار شدید آمد. هلیکوپتر به سرعت بلند شد و رفت و من و مریم شروع به دویدن کردیم. همین که به نخلستان رسیدیم، مریم روی خاک سجده کرد و زمین را بوسید. و با شادمانی گفت، «ببین خواهر! داره بوی مهدی میاد. من چطور طاقت آوردم این همه مدت از آبادان و مهدی دور باشم؟» با هم راهی بیمارستان شرکت نفت شدیم. به مریم گفتم، «ببین خواهر جان! تو امانت حاج لطیفی. می دانی که به چه سختی او را راضی کردم. اگر می خواهی از دستت ناراحت نشوم، قول بده هر وقت صدای سوت خمپاره و توپ شنیدی، جایی پناه بگیری یا روی زمین دراز بکشی.» بعد هم به خوابگاه بیمارستان شرکت نفت رفتیم و در آنجا خانم جوشی و خانم کریمی از ما استقبال کردند. مریم از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. در اولین فرصتی هم که پیش آمد سر مزار مهدی رفتیم. مریم صورتش را روی خاک مزار گذاشت و ساعتی با مهدی درد دل کرد، گریست و غم دلش را سبک کرد. چند روز بعد فاطمه هم آمد و به مریم گفت، «فکر

نخ‌شهر

خیلی پاکیزه و مرتب بود. خیلی به آراستگی و لباسش اهمیت می داد. در آن بحبوحه جنگ و مجروحین و مشکلات کمبود آب و برق، همیشه از تمیزی برق می زد. خیلی هم عرضه داشت و وقتی تصمیم می گرفت کاری را یاد بگیرد، ابدأ چیزی مانعش نمی شد. خواهرم سمیره خیاطی می کرد و مریم فقط با نگاه کردن به دست او یاد گرفته بود و مثل ماه خیاطی می کرد. هر کاری را که به عهده می گرفت همین طور درست و دقیق انجام می داد. برای خودش خانمی بود.

بودیم، اما همه یکدل و یکرنگ بودیم. خیلی خوش می گذشت. این تکلف ها و خودنمایی ها را نداشتیم. حالا دیگر آن صمیمیت ها را فقط در محافل خیلی خاصی می شود پیدا کرد. دیگر آدم آن جور راحت و سر حال نیست. جوان ها هم تابع همین شرایط هستند و گناهی ندارند. نمی شود آنها را مقصر دانست. به مرور زمان شاید خیال کردیم همین که انقلاب کردیم و یا جنگ را با آبرومندی به پایان بردیم، کار تمام شده. به نظر من باید ده پانزده سالی طول می کشید تا این نعمت ها را به دستمان می دادند. انگار آمادگی پذیرش آنها را نداشتیم و به همین خاطر برگشتیم به اخلاق های غلط قبلی مثل حرص زدن، مصرف، دنیا پرستی و عجله برای به دست آوردن چیزهایی که خیال می کردیم از دست داده ایم. به همین دلیل نسلی مثل خواهر و برادر من، یک شبه بزرگ می شوند و شجاعت و از خود گذشتگی عجیبی پیدا می کنند و درست یک نسل بعد گرفتار مادیات می شود و چنان برای تصاحب هر چیزی حرص می زند که انسان باور نمی کند تفاوت این دو نسل، ده سال و بیست سال باشد. خیلی شرایط دشواری است. احساس می کنم مهدی و مریم خیلی سعادتمند بودند که نماندند و این چیزها را ندیدند.

ویژگی های بارز مریم چه بود؟

خیلی پاکیزه و مرتب بود. خیلی به آراستگی و لباسش اهمیت می داد. در آن بحبوحه جنگ و مجروحین و مشکلات کمبود آب و برق، همیشه از تمیزی برق می زد. خیلی هم عرضه داشت و وقتی تصمیم می گرفت کاری را یاد بگیرد، ابدأ چیزی مانعش نمی شد. خواهرم سمیره خیاطی می کرد و مریم فقط با نگاه کردن به دست او یاد گرفته بود و مثل ماه خیاطی می کرد. هر کاری را که به عهده می گرفت همین طور درست و دقیق انجام می داد. برای خودش خانمی بود.

بخوانید ننه هادی! مریم مجروح شده و ما آمده ایم که به اتفاق به عیادتش برویم.» این خبر را که به ما دادند، از ماهشهر به طرف آبادان راه افتادیم. در طول راه من فقط کارم گریه بود و احساس کردم مریم رفته پیش مهدی. به سمیره گفتم، «توی عالم رؤیا دیدم که مریم توی سردخانه است و علی دارد بالای سرش پوستر می چسباند و روی پوستر نوشته، «خواهرم! شهادت مبارک!» هنوز به آبادان نرسیده بودیم که آقای علیزاده و خانمش کم کم خبر شهادت مریم را به حاج لطیف و مادرم دادند. حاج لطیف به تلخی گریه می کرد، اما مادرم بهت زده شده بود. مادرم خودش مریم را غسل داد و کفن کرد. فاطمه هنگام زایمانش بود و در بیمارستان بود. من و سمیره و علی و حسین به همراه دامادهای خانواده حضور داشتیم. قرار بود خانم جوشی از مشهد برایش کفنی بیاورد، اما هنوز به آبادان نرسیده بود. کفنی را که او آورد، در سال ۷۵ نصیب حاج لطیف شد.

سال ها از شهادت خواهرتان گذشته. آیا هنوز در زندگی شما حضور دارد. چگونه؟

همیشه با بچه هایم در مورد او و مهدی صحبت می کنم. سعی دارم از آن دو برای بچه هایم الگو بسازم و خیلی وقت ها هم نتیجه می گیرم، مخصوصاً موقعی که برای دخترم تعریف می کنم. دخترم خیلی به خاله اش علاقه دارد و او را خوب می شناسد. **جوانان زمان جنگ را با حالا مقایسه کنید.**

احساسم این است که با آنکه زیر آتش خمپاره و دائماً مورد تهدید



● شهید مریم فرمانیان در کنار شهدای آبادان.

همیشه دنبال آرامش درونی بود...

۴

« شهید مریم فرهانیان در قامت یک خواهر »

در گفت و شنود شاهد یاران با جواهر فرهانیان

شهدا در عین حال که به مسئولیت های اجتماعی توجه خاصی دارند، در امور شخصی و ارتباطات خانوادگی نیز بسیار دقیق و منظم هستند و فرصت ها را از دست نمی دهند، از همین رو به عنوان الگوهای ملموس و والا برای جامعه از ارزش عملی بسیاری برخوردارند. در این گفت و گو سعی شده این شیوه ها در زندگی شهید بیان شوند.



● درآمد:

در آبادان بودند و دخترها می گفتند که پیش آنها می مانند، اما پدرم به شدت مخالف بود و می گفت، « آنها پسر هستند و می توانند از خودشان مراقبت کنند، اما دخترها در یک شهر جنگ زده، معلوم نیست چه سرنوشتی پیدا می کنند. » به هر حال پدرم خانواده را به روستای نمره یک روستای میانکوه برد و در خانه هایی که از بلوک های سیمانی درست شده بودند، اسکان داد. در آنجا بود که بی قراری های مریم شروع شد. دائماً به تپه های سرسبز مجاور روستا می رفت و در فراغ مهدی گریه می کرد. خود من که جگرم خون بود و بعد از شهادت مهدی، خیلی بی تاب می کردم. گاهی اوقات که یادداشت های مریم را می خواندم، دلم خون می شد. او دائماً با مهدی حرف می زد و روز به روز ضعیف تر و لاغرتر می شد. یک روز بالاخره من توانستم حرف دلش را از زبانش بیرون بکنم. به او گفتم، « خواهرم! آخر تو که این جوری خودت را از بین می بری. می خواهی چه کار کنی؟ » مریم گفت، « دلم توی آبادان است. من نمی توانم اینجا بمانم و شهر و خانه مان بمباران شود. همه دارند از شهرهای دیگر به کمک مردم آبادان و خرمشهر می آیند، آن وقت من اینجا مانده ام و هیچ کاری از دستم بر نمی آید. تو را به خدا با آقا جان صحبت کن و از او بخواه اجازه بدهد من به آبادان برگردم. آقا جان به حرف تو گوش می دهد. » من قول دادم که سعی خودم را بکنم. رفتم و با پدرم صحبت کردم و گفتم، « آقا جان! مریم! این طور پیش برود از پا درمی آید. » حاج لطیف آهی کشید و گفت، « خب تو می گویی چه کار کنم؟ اجازه بدهم مریم تک و تنها به آبادان برود؟ » گفتم، « تک و تنها نیست. اولاً دوستانش در بیمارستان شرکت نفت هستند و خوابگاه هم دارند و جایشان امن است. بعد هم علی و حسین هم که آبادان هستند و دائماً به او سر می زنند. » پدرم گفت، « به خدا داغ مهدی برایم بس است. دلم نمی خواهد بلایی سر شماها بیاید. » به هر حال بالاخره پدرم را راضی کردم اجازه بدهد من و مریم به آبادان برویم. آبادان در محاصره بود. من و مریم به پایگاه هوایی ماهشهر و از آنجا با هلیکوپتر به آبادان رفتیم، آن هم در شرایطی که عراقی ها به

نبندید. فایده ندارد. » در میان برادرها هم با آقا مهدی خیلی مأنوس بود. آن زمانی که زنده بود که همه فعالیت هایشان با هم بود، بعد از شهادتش هم که مریم خیلی از او یاد می کرد و آرزو داشت پیش او برود. ما خواهر و برادرها با هم انس عجیبی داریم. هر قدر هم که دور از هم باشیم، انگار همین دیروز همدیگر را دیده ایم. این هم از الطاف خداست. گاهی همسایه ها می آمدند پیش مادرم و می گفتند، « ننه هادی! ما سه تا بچه داریم با هم نمی سازند، شما ماشاءالله این همه بچه داری و همه با هم مهربان و صمیمی اند. » خدا را شکر که این طور بودیم و هنوز هم هستیم.

بعد از شهادت آقا مهدی چه کردید؟

نسخه شهید

در طول راه من فقط کارم گریه بود و احساس کردم مریم رفته پیش مهدی. به سمیره گفتم، « توی عالم رؤیا دیدم که مریم توی سردخانه است و علی دارد بالای سرش پوستر می چسباند و روی پوستر نوشته، « خواهرم! شهادتت مبارک! » هنوز به آبادان نرسیده بودیم که آقای علیزاده و خانمش کم کم خبر شهادت مریم را به حاج لطیف و مادرم دادند.

خیلی از جنگ نگذشته بود. مهدی در مهر ماه سال ۵۹ شهید شد. وقتی خرمشهر سقوط کرد و آبادان محاصره شد، پدرم به هر زحمتی بود خانواده را راضی کرد که از آبادان بروند. مادرم اول قبول نمی کرد و می گفت، « قبر مهدی اینجاست. کجا بروم؟ طاقتم ندارم. » عقیله و فاطمه و مریم هم هنوز ازدواج نکرده بودند و شروع کردند با پدرم مخالفت که، « کجا برویم؟ مگر خون ما از بقیه رنگین تر است؟ اگر امثال ما نمانند، پس چه کسی برای رزمندگان غذا بپزد و از مجروحین مراقبت کند؟ » علی و حسین هم

تصور می که شما پس از سال ها از خواهرتان دارید، چیست؟ ظاهراً تفاوت چندانی با بقیه ما نداشت، ولی قطعاً در درونش قابلیت هایی بوده که به آن مقام رسیده که ما نرسیدیم. یادم هست که ذره ای بخل و حسادت در وجود این دختر نبود. هر چیز خوبی که داشت، دلش می خواست با بقیه قسمت کند. خواهرم رساله به او درس می داد و او دو سه تا از رفقایش را آورده بود که آنها هم یاد بگیرند. هر کمکی که از دستش برمی آمد به دیگران می کرد و دریغی نداشت. بچه آرامی بود. یک گوشه ای می نشست و ساعت ها فکر می کرد. خیلی توی خودش بود. بچه سال بود و دور بازی نمی رفت. دائماً به دنبال یک جور آرامش درونی بود.

در میان خواهرها به کدام یک از همه نزدیک تر بود؟

احساس می کنم به حاج خانم فاطمه. گرچه خانه من هم خیلی می آمد. زمان جنگ که ازدواج کرده بودم، اکثر آخانه من بود، ولی حسم این است که با حاج خانم فاطمه صمیمی تر بود و حرف هایش را بیشتر به او می زد. ما خواهرها و برادرها در آن شرایط جنگی خیلی مراقب هم بودیم و با هم مراوده داشتیم. مادر و پدرمان در ماهشهر و امیدیه اهواز بودند. یادم هست که یک بار مریم خیلی به سختی رفته بود اهواز و بعد برگشته بود آبادان، یک کیف قهوه ای با خودش آورده بود. من خیلی تعجب کردم که چطور شده او برای خودش چیزی خریده. من پسر اولم محمد را داشتم که مریم خیلی هم او را دوست داشت. من با تعجب گفتم، « چه عجب که برای خودت چیزی خریدی. مبارک است. » همین که من این حرف را زدم، وسایل داخل کیف را شروع کرد به خالی کردن که آن را به من بدهد. اصلاً چیزی را برای خودش نمی خواست. من باشم یک تعارف می کنم و خلاص، ولی او اصرار اصرار که باید کیف را برداری. هر وقت هم که برایش غذا می پختی، حتی اگر یک دم پخت ساده بود، چنان تعریف می کرد که حس می کردی بهترین غذا را پخته ای. همیشه هم به فکر آخرت بود و انگار قیامت را به عینه می دید. شهادت برایش ملموس بود. همیشه به ما می گفت، « بیهوده به چیزی دل



بیش از همه خواهرها و برادرها با مریم مانوس بوده و پس از شهادت وی، نهایت تلاش را برای شناساندن شخصیت او و دیگر شهدا، به ویژه به نسل جوان انجام داده است. او معتقد است که ارج نهادن به شهدا جز در پیروی از اندیشه و عمل آنان معنا ندارد و اگر در شرایط اجتماعی خود دچار نقصان هائی شده ایم به این سبب است که معنای حقیقی ایثار و شهادت را از یاد برده ایم و به انجام تشریفاتی بی محتوا به عنوان بزرگداشت شهدا اکتفا کرده ایم.

با تشکر از فاطمه فرهانیان که در انجام مصاحبه با افراد خانواده و دوستان شهید و نیز گردآوری عکس ها و اسناد وی، نهایت همکاری را با ما داشتند.

۶

■ « شهید مریم فرهانیان در قامت یک خواهر »

در گفت و شنود شاهد یاران با فاطمه فرهانیان

او شایسته شهادت بود...

بیمارستان پر از مجروح بود و خمپاره و بمب بر سرمان می بارید و شب ها با فانوس این طرف و آن طرف می رفتیم. وضعیتی بود که حتی بیان آن هم سخت است چه رسد به زندگی و کار کردن در آن شرایط. در چنین وضعیتی مقنعه اش را که می شست، به قدری آن را می تکاند و روی بند می کشید که حالت اتو کرده پیدا می کرد. این قدر مقید بود که مبادا مقنعه چروک سرش کند. من حالا که برای دیگران تعریف می کنم، بعضی ها می گویند، «ای بابا! در آن اوضاع و احوال چه حوصله ای داشته.» او از هر وسیله ای استفاده می کرد که ظاهرش آراسته باشد و به شدت از شلختگی و کثیفی بدش می آمد. این جزو خصوصیات همیشگی اش بود که آراسته و مرتب و پاکیزه باشد. همیشه هم لباس زاپاس داشت که اگر نرسیدیم لباسمان را بشوییم، او لباسش را عوض کند و مرتب و تمیز باشد. حمله که می شد، روز و شب رانمی فهمیدیم و اگر ضرورت ایجاب می کرد، ۲۴ ساعته هم کار می کردیم. از لحاظ اخلاقی بسیار خوشرو و آستانه صبرش بسیار بالا بود. یک وقت هایی که بعضی ها انسان را عصبانی می کردند و کار خطایی انجام می دادند، اگر به او گلایه می کردیم، بلافاصله موضع گیری می کرد و می گفت، «چرا عیبش را گفتی؟ حالا گیریم که بر خورد نامناسبی کرده. تو چرا بر ملا می کنی؟» اگر هم چیزی می گفتیم، در برخورد با آن فرد چنان رفتار آرام و موقری داشت که انگار نه انگار چنین چیزی را درباره اش شنیده است. ملاک و معیارهایش چنان محکم و اصیل بودند که حرف دیگران به راحتی در او تأثیر نمی کرد. موقعی که درباره ترسی حرف می زد، تعبیر خیلی قشنگی داشت. من از او نکات بسیاری را یاد گرفته ام. ما به شکلی عامیانه می گویم خدا ترسی. او می گفت، «از خدا ترسیدن یعنی اینکه ما خودمان را نگه داریم که به گناه نیفتیم. از خدا ترسیدن یعنی اینکه مرتکب خطا و گناه نشویم، وگرنه خدا که ترس ندارد.» و اینها را از مطالعات عمیق و مرادفات صحیحی که داشت، به دست آورده بود. وقتی به رفتار و گفتار مریم فکر می کردم و همه چیز مثل یک نوار فیلم جلوی چشم می آمد، می گفتم، «مریم! من مطمئنم که تو شهید می شوی.» این جور مواقع می خندید و می گفت، «تو خودت را بگوئی یک چیزی.» همیشه احساس می کرد نسبت به انجام وظایفش، کوتاهی کرده است، در حالی که نسبت به همه چیز تقید عجیبی داشت. نوع نماز خواندنش و تقید به انجام مستحبات و نماز شبش چیزی بود که من در کسی ندیده بودم. ارادت و علاقه عجیبی به حضرت زینب (س) داشت و موقعی که روضه حضرت خوانده می شد، حالش دگرگون می شد. همیشه به ائمه اطهار (ع) متوسل می شد و از آنها کمک می خواست و همه اینها را در کمال پنهانکاری و بدون ذره ای تظاهر انجام می داد.

با شور و هیجانات جوانی چگونه کنار می آمد؟

مریم در عین حال که همیشه در حال خودسازی بود، مثل همه ما زندگی عادی و روزمره اش را داشت. یادم هست یک بار به کسی گفتم که مریم فیلم دیدن را خیلی دوست داشت و او واقعاً تعجب کرد. به او گفتم، «یکی دو سال از جنگ گذشته بود و گاهی آرامشی نسبی برقرار می شد. یک روز در بیمارستان گفتند که می خواهند فیلم توبه

یادم هست برایم تعریف کردی که اولین بار با خواندن مطلبی از دکتر شریعتی، تلنگری به ذهن تو زده شد و پس از آن شروع کردی به جستجو برای پیدا کردن راه های مبارزه. در جلسات و سخنرانی ها شرکت کردی و بعد به انقلاب وصل شدی.» در این نامه انگار که مسیر تحول مهدی را برای خودش یادآوری می کند. از همین جاییداست که این ارتباط چقدر قوی است. سپس از صحبت هایی که با هم داشتند، صحبت می کند و می گوید که مهدی به او گفته بود کتاب معاد شهید مطهری را بخواند. یکی از شاخصه های بسیار مهمی که مریم داشت این بود که هیچ وقت ارتباطش را با اندیشه مهدی قطع نکرد، یعنی از لحاظ فکری ارتباطش را با او حفظ کرد و تا جایی که توانست او ج بگیرد. در بسیاری از نامه هایش به مهدی می نویسد که، «لیاقت شهادت را ندارم. دلم می خواهد توی خوابم بیایی و از آنجا برایم بگوئی. مهدی جان! از خدایم خواهم صدقانی مانند شهیدان به من عطا کند.» مریم از روح مهدی کمک می گیرد، چون یقین دارد که او به مقام اعلایی رسیده و در واقع درخواست هایی را هم که از خدا دارد، با مهدی مطرح می کند. مریم چنین مسیری را برای خودش انتخاب کرده بود. گاهی که برای بچه ها سخنرانی می کنم، می گویم، «من در کنار مریم بودم، اما خواب بودم. این مریم بود که بیدار و هوشیار بود. ما با هم زندگی می کردیم، می خوردیم، می خوابیدیم، ولی ما خواب بودیم. در آن شرایط دشوار جنگ که درباره اش صدها کتاب می شود نوشت، مریم توانست چنان وجود خود را غریبال کند و هر آنچه ناخالصی است، دور بریزد که رسیدن به نفس مطمئنه برایش میسر شد.» به نظر من این ارتباط بود که مریم را ساخت.

گفتید که مریم در عین خودسازی برای رسیدن به شأن شهادت، یک زندگی عادی را می گذراند. این زندگی عادی چگونه بود؟
اولاً مریم از نظر ظاهر بسیار آراسته و مرتب بود. بسیار مقید بود که لباسش ذره ای لک یا چروک نداشته باشد. ما در مقطعی در بیمارستان های آبادان کار می کردیم که نه آب داشتیم و نه برق.

نسخه شهید



مریم دارای نفس مطمئنه بود. او اولاً بسیار اهل مطالعه و تفکر بود. مریم از قبل از جنگ با برادر شهیدمان، مهدی، یک ارتباط عاطفی و فرهنگی خاصی داشت. در خانواده ما اولین کسی که در مسیر مبارزه افتاد، برادرمان مهدی بود. ارتباط مریم چه قبل از شهادت مهدی و چه بعد از آن، با او بسیار قوی بود و پس از شهادت مهدی، حتی این ارتباط، قوی تر هم شد، به طوری که مریم نامه های متعددی را خطاب به مهدی نوشته است. نکته ای که می خواهم متذکر شوم این است که اگر ما می خواهیم با شهدا ارتباط برقرار کنیم، باید ببینیم فکر و منش و رفتارشان چگونه بوده و آنها را سرمشق قرار بدهیم. ارتباط مریم با مهدی بسیار قوی بود و در آن نامه ها، لحن مریم طوری است، انگار که مهدی در مقابل او نشسته است. بسیار راحت و صمیمی حرفش را می زند. در یکی از نامه هایش می نویسد، «مهدی!

ترجیح می دهید در مورد خواهر شهیدتان از کدام مقطع شروع کنیم؟

ابتدا ترجیح می دهم درباره شهادت و شهید صحبت کنم. احساس من این است که یکی از مهم ترین اهداف ما برای یادآوری یاد و نام شهیدان این است که آنها را به خصوص به نسل جوان پیشنهاد کنیم. ما اگر بخواهیم حتی خیلی سطحی هم به مسئله شهادت نگاه کنیم، می گوئیم شهادت گواهی دادن به حقیقتی است که غیب شده و شهدای ما، آن را چه در انقلاب و چه در زمان جنگ، نه با زبان که با خون خود اثبات کرده اند. هر چند این انتقادی که می خواهم مطرح کنم ممکن است ظاهراً و از نظر کمیت کم باشد، ولی از لحاظ کیفیت، آثار بسیار زیادی دارد و آن هم این است که مسئله شهید و شهادت را به گونه ای طرح کنیم که برای جوانان، قابل درک نباشد و آنها را به شکلی توصیف و تفسیر کنیم که آنها در برهه ای زندگی کرده و دارای ویژگی های بارزی بوده اند، ولی در حال حاضر، برای ما قابل دسترسی و الگوبرداری نیستند. این شیوه، بسیار خطرناک است، دلیلی هم این است که وقتی جنگ تمام شد، خیلی ها تصور کردند که شهادت هم تمام شده است. من خودم ۸ سال در دوران جنگ به فعالیت هائی اشتغال داشته ام و می دانم که این تصور، درست نیست. شهدا کسانی بودند که در کنار من و شما زندگی می کردند و اگر چه اوج گرفتند و به جایگاهی که دلخواهشان بود رسیدند، اما از کجا اوج گرفتند؟ از همین جا. آنها بین ما بودند. یکی از شیوه های اشتباهی که وجود دارد این است که به محض اینکه بخواهیم درباره شهیدی صحبت کنیم، بنشینیم و گریه زاری راه بیندازیم، در حالی که چنین شیوه ای به هنگام معرفی شهدا به جوانان، نتیجه عکس می دهد. ما باید به دنبال راه شهید، فکر شهید و رفتار شهید در مقطعی که زندگی می کرده، باشیم و ببینیم در آن چند سالی که از خدا عمر گرفته، دنبال چه بوده؟ راهش چه بوده؟ منش و اخلاقش چه بوده؟ با چه کسانی مراد شده؟ سبک و سیاق او چگونه بوده؟ ظاهرش چه طور بوده؟ رفتارش چه بوده؟ وقتی اینها را خوب فهمیدیم و توضیح دادیم و فهمانیدیم، بعد می توانیم بگوئیم که شهید با اتخاذ شیوه های خاصی به آن مقام و مرتبت رسیده است. در همین راستا، از خواهر شهیدتان بگوئید.

مریم دارای نفس مطمئنه بود. او اولاً بسیار اهل مطالعه و تفکر بود. مریم از قبل از جنگ با برادر شهیدمان، مهدی، یک ارتباط عاطفی و فرهنگی خاصی داشت. در خانواده ما اولین کسی که در مسیر مبارزه افتاد، برادرمان مهدی بود. ارتباط مریم چه قبل از شهادت مهدی و چه بعد از آن، با او بسیار قوی بود و پس از شهادت مهدی، حتی این ارتباط، قوی تر هم شد، به طوری که مریم نامه های متعددی را خطاب به مهدی نوشته است. نکته ای که می خواهم متذکر شوم این است که اگر ما می خواهیم با شهدا ارتباط برقرار کنیم، باید ببینیم فکر و منش و رفتارشان چگونه بوده و آنها را سرمشق قرار بدهیم. ارتباط مریم با مهدی بسیار قوی بود و در آن نامه ها، لحن مریم طوری است، انگار که مهدی در مقابل او نشسته است. بسیار راحت و صمیمی حرفش را می زند. در یکی از نامه هایش می نویسد، «مهدی!



● در آمد:

نظم و گذشت بی نظیر مریم و نیز ارتباط بسیار صمیمانه او با برادر شهیدش از جمله خاطراتی است که عقیده با اندوهی آمیخته با شادی از آن یاد می کند و با صداقتی دلنشین از غبطه کودکانه‌ای که به این رابطه می خورد، سخن می گوید.

۵

« شهید مریم فرهانیان در قامت یک خواهر »
در گفت و شنود شاهد یاران با عقیده فرهانیان

خواسته هایش بلند و والا بودند...

از کودکی مریم و تفاوت‌های او با دیگران بگویند.

در دوران دبستان و راهنمایی و دبیرستان پایه‌پای هم بودیم، ولی مریم با اینکه در خانواده با همه ما بود، در عین حال از نظر تفکر و شیوه زندگی با همه‌مان فرق می کرد. هرگز توقعی از مادرم نداشت. همیشه قانع بود و نسبت به بچه‌های همسن و سال خود بسیار باگذشت بود. ما خانواده پر جمعیتی بودیم. مادر یک کمد به ما داده بود که وسایلمان را در طبقات مختلف آن بچینیم. گاهی می شد که من وسایلم را در قسمتی که مال او بود، می گذاشتم. او ابداً ناراحت نمی شد و ایراد نمی گرفت، در حالی که اگر او اشتباهاً وسایلیش را در قسمت من می گذاشت، سر و صدا راه می انداختم و با او دعوا می کردم. او با گذشت و صمیمیت عذرخواهی می کرد و وسایلیش را برمی داشت. ابداً اهل تند و پر خاشگری نبود. نسبت به همه مهربان بود و تا می توانست گذشت می کرد. حتی در دوره ابتدایی و راهنمایی که دوران کودکی و نوجوانی است، متانت خاصی در رفتارهایش داشت.

فکر می کنید چه عواملی موجب شده بود که مریم این گونه باشد؟ تصور من این است که سوای محیط خانوادگی و تأثیر پذیری از بعضی از افراد، از جمله برادر شهیدمان مهدی، فطرتاً هم خواسته هایش بلند و والا بودند. خودش را سرگردم خواسته های پیش پا افتاده نمی کرد. از همان بچگی، هر حرفی می زد، همه قبولش داشتند و روی حرفش حساب می کردند. همه به او اعتماد داشتند. رابطه اش با مهدی خیلی صمیمی بود و من در عالم بچگی، خیلی به او حسادت می کردم. آنها با هم حرف‌هایی می زدند که من نمی توانستم درک کنم و حوصله ام سر می رفت، چون برایم سنگین بود.

مثلاً چه حرف‌هایی؟

مثلاً کتاب‌های شهید مطهری را می خواندند و درباره اش بحث می کردند و من نمی فهمیدم چه می گویند و در عین حال به اینکه مریم خیلی خوب حرف‌های مهدی را می فهمید، حسودی می کردم. آن قدر مهربان هم بود که وقتی می دیدم من گنج شده‌ام، می گفت، «عقیده! برو توی قرآن، فلان سوره، فلان آیه را پیدا کن و معنی اش را بیاور.» این کار را می کرد که به من برنخورد. این دو تا خیلی به هم نزدیک بودند و من هر چه سعی می کردم خودم را به آنها وصل کنم، باز هم عقب می ماندم. مهدی در هفتکل سربازی می رفت. مریم دقیقاً می دانست او چه ساعتی برمی گردد. من برای اینکه از مریم عقب نمانم، سعی می کردم بیدار بمانم. او می گفت بخواب، موقعی که آمد، بیدارت می کنم. آبادان، شب‌ها توی حیاط

می خوابیدیم. من برای اینکه بدانم مهدی چه موقعی می آید، رختخوابم را می بردم درست جلوی حیاط می انداختم که به محض اینکه آمد و در را باز کرد من بفهمم. به شدت خوابم می گرفت و سعی می کردم خودم را بیدار نگه دارم، اما نمی توانستم. مریم انگار که ده‌ها ساعت خوابیده، راحت بیدار می نشست. طبیعتش این طور بود که وقتی تصمیم می گرفت نخوابد، نمی خوابید. من اغلب خوابم می برد و مهدی هم آن قدر آرام از بالای سرم رد می شد که من بیدار نمی شدم. من به خاطر حسادت می که به رابطه آن دو داشتم، این کار را می کردم و آنها را عایتم را می کردند. بعد که بلند می شدم، می دیدم مهدی آمده. می گفتم، «تو کی آمدی که من نفهمیدم؟» می گفت، «آرام آمدم که تو بیدار نشوی.» من که نمی توانستم بیدار بمانم، به مریم و مهدی می گفتم، «شما دو تا هم خسته اید. بگریه مثل بقیه بخوابید!»

از نقش برادر شهیدتان در زمینه تربیت خواهران بگویند. خانواده پر جمعیتی بودیم و نمی توانست همه را با هم ببرد و دو تا دو تا می برد که آموزش اسلحه بدهد. یک بار من و مریم را با هم برد. یک بار فاطمه را با جواهر برد. خیلی هم به شخصیت زن اهمیت می داد و می گفت باید در صحنه باشید. پدرم خیلی روی دخترهایشان تعصب داشتند و می گفتند باید همه جور طوری رفتار کنید که حرف مردم پشت سرتان نباشد، ولی مهدی می گفت اینها باید در صحنه باشند، چون حضورشان تأثیرگذار است. یک بار هم برنامه کوهنوردی برایمان گذاشتند که با هزار زحمت و آن هم با گفتن این حرف که مهدی با ما هست، توانستیم پدر و مادرمان را راضی کنیم.

بیشتر پدر ممانعت می کرد با مادر؟

پدرم. اساساً در خوزستان، زن‌ها خیلی با قدرت هستند. دست کم مادر من این طور بود. بالاخره هم همیشه پدرمان او را راضی می کرد. یادم هست مهدی همیشه می رفت بالای سر مادر چتر نگه می داشت که باران نخورد. می گفت، «تقسیم کار کنید که ننه خسته نشود».

مریم بیشتر تحت تأثیر پدر بود یا مادر؟

مریم مستقل بود. خیلی به پدر و مادر احترام می گذاشت، اما این طور نبود که اگر به مسئله‌ای اعتقاد عمیق داشت، به خاطر این احترام، دست بردارد. گمانم در آزادفکری و شجاعت، بیشتر تحت تأثیر مادرم بود. بعد از مادر هم از مهدی حرف شنوی داشت. در زمان جنگ، پدرم ابداً اجازه نمی دادند ما در آبادان بمانیم. خدا رحمت کند مریم را، اعتصاب غذا کرد تا پدرمان اجازه دادند به آبادان برگردیم. ما خودمان هم دلمان می خواست به آبادان برگردیم، ولی مریم بود که پدرمان را تحت فشار قرار داد و راه را برای من و فاطمه هم باز کرد. ابداً آرام و قرار نداشت. شب‌ها نماز شبش ترک نمی شد. قبل از شهادت مهدی در این حال و هوا بود، بعد از او، بدتر هم شد و می گفت حتماً باید برگردیم آبادان. مریم رفت بسیج، ولی من به

نسخه شهید



خیلی با گذشت و صبور بود. من هیچ وقت عصبانیتش را ندیدم. هرگز ندیدم که بخواهد مقابل به مثل کند. زود هم تصمیم نمی گرفت. درباره هر کاری که می خواست انجام بدهد، مدت‌ها فکر می کرد.

صورت پراکنده کار می کردم. یک مدت بیمارستان شرکت نفت بودم، یک مدت آیت الله طالقانی، یک مدت شهید بهشتی، می گفتند، «بیا ثابت کار کن.» می گفتم، «آمده‌ام آبادان که خدمت کنم و هر جا حضور لازم باشد می روم.» مثلاً می شنیدم که بیمارستان طالقانی زخمی آورده‌اند، خودم به مسئولیت خودم می رفتم. جنگ بود و این کار من خیلی خطرناک بود.

این دوره‌ها را کجا دیده بودید؟

همان موقع که عضو ذخیره سپاه بودیم، این دوره‌ها را دیدیم. علاوه بر سپاه، در هلال احمر هم دوره بود. موقعی که وضعیت خیلی وخیم نبود، من در قسمتی در انبار دارو کار می کردم و در آنجا اطلاع‌رسانی به بیمارستان‌ها می کردم که چه داروهایی داریم و

کمبودهایمان چیست. یک روز در انبار نشسته بودم که مریم آمد. واقعاً هنوز که یادم می آید، تعجب می کنم. آمد و با خوشحالی گفت، «عقیده! تبریک!» من واقعاً خوشحال شدم، پرسیدم، «تبریک برای چه؟» گفت، «مهدی شهید شد!» گمان می کردم من خیلی آمادگی روحی دارم نه اینکه همراهشان می رفتم و در فعالیت‌هایشان شرکت می کردم، تصور کرده بود خیلی قوی هستم. یادم هست که نفسم توی قفسه سینه‌ام حبس شد و همان جا بی هوش شدم و افتادم. کمی که حالم به جا آمد، پرسیدم، «پدر و مادرمان خبر دارند؟» گفت، «یک نفر رفته به آنها خبر بدهد.» اگر روحیه مریم نبود، من قطعاً سکنه می کردم. دیدم او این قدر قوی است، یک کمی خودم را جمع و جور کردم. نه اینکه مریم کوچک‌تر از من بود، سعی کردم جلوی او کم نیاورم. خیلی برایم سخت بود. هنوز یک ماه از جنگ نگذشته بود و ماها به مصیبت عادت نکرده بودیم. با هم رفتیم سردخانه. اجازه هم نمی داد آدم گریه کند. رفتم و دست مهدی را بوسیدم و انگشتی را که به انگشت کوچکش بود و خودم به او داده بودم، به هزار زحمت در آوردم و نگه داشتم. از ویژگی‌های اخلاقی خواهرتان، کدام یک یادتان مانده و دلتان برایش تنگ می شود؟

خیلی با گذشت و صبور بود. من هیچ وقت عصبانیتش را ندیدم. هرگز ندیدم که بخواهد مقابل به مثل کند. زود هم تصمیم نمی گرفت. درباره هر کاری که می خواست انجام بدهد، مدت‌ها فکر می کرد. اگر عکس هایش را ببینید، حالت متفکرش کاملاً معلوم است.



● عقیده، مهدی، مریم.

شما عکسی از او دارید؟

نه والله، دارو ندارمان را دادیم به مادرمان، از او گرفتند که بیرند نمایشگاه بزنند و یا نمی دانم چه کار کنند، یک دانه اش را هم پس ندادند. از اخلاقیاتش می گفتم، در آن بحبوحه جنگ و مجروح و دود، همیشه مانتو و چادر و مقنعه اش را می شست و برای نماز لباس مخصوص داشت. خیلی آراسته و منظم بود. موقع نماز حتماً عطر می زد و بسیار مقید بود. همین طور نسبت به حجابش. همیشه یک مثلث کوچک از صورتش پیدا بود. خیلی آراسته و مرتب و منظم بود.

درش چطور بود؟

معمولی بود. ممتاز نبود، ولی بد هم نبود، اما در مدرسه و انجمن‌ها خیلی فعالیت می کرد.

چطور شد که ازدواج نکرد؟

اتفاقاً خواستگار زیاد داشت و مادرم هم خیلی اصرار داشت که زودتر ازدواج کند. مریم می گفت، «فعلاً که قصد ازدواج ندارم، روزی هم اگر خواستم ازدواج کنم با یک جانباز نابینا ازدواج می کنم.» مادرم می گفت چرا این حرف را می زنی؟ فکر و منش مریم این طور بود. خواهرهایش و دوستانش را به ازدواج تشویق می کرد، ولی در مورد خودش می گفت که باید حتماً همسر یک جانباز شود. بعد از شهادت مهدی، به کلی از دنیا برید. ماهمگی سعی کردیم موقعیت خودمان را نگه داریم، ولی هدف مریم فقط شهادت بود. در آن روزها گرفتن سالگرد برای شهدا خیلی دشوار بود، ولی او می گفت حتی اگر شده یک پلاکارد هم تهیه کنیم، باید این کار را بکنیم. با مقوا پلاکارد درست می کرد و عکس مهدی را رویش می زد و می گفت باید یادگاری از شهید پیش رویمان باشد. ■

زن شهید



لحظه‌ای آرام و قرار نداشت و همیشه به دنبال حرکت و پویایی بود. او دقیقاً می‌دانست از زندگی‌اش چه می‌خواهد. او اگر پس از اندیشیدن عمیق درباره موضوعی به این نتیجه می‌رسید که انجام کاری ضرورت دارد، به هر قیمتی و حتی زیر توپ و خمپاره هم آن کار را انجام می‌داد. روح بسیار لطیفی داشت و فوق‌العاده متواضع بود. در برخورد با دیگران، عجلانه تصمیم نمی‌گرفت. با گذشت و با ایمان بود و همیشه دیگران را به خودش ترجیح می‌داد. تکیه کلامش «خدا می‌داند» و «خدا می‌بیند» بود.

بار نماز جماعت خواندیم و برگشتیم سپاه و دیدیم خبری از غذای نیست و غذا تمام شده. رفتم خوابگاه و دیدم مریم دارد آماده می‌شود که جایی برود. قضیه را به او گفتم و اینکه حالا چه کار باید بکنیم و این بچه‌ها را چطور گشنه و تشنه برگردانیم؟ مریم بلافاصله گفت، «این که کاری ندارد، می‌پریشانم خانه و به آنها غذا می‌دهیم.» خلاصه آنها را می‌برند خانه. برادرها حمام می‌کنند و مریم غذای مفصلی برایشان تهیه می‌کند و با دل خوش و شادمانی، همه‌شان را راهی می‌کند. خلاصه مریم پادشاهی می‌رود که قرار بوده برود و برای خودش کاری را انجام بدهد. هر کس دیگری بود به حسین می‌گفت، «خدا پدر و مادر رزمنده‌ها را هم بیامرزد. برو کنسروی چیزی بخر بده بخورند، چون من کار دارم و باید جایی بروم.» ولی او برنامه خودش را لغو می‌کرد و به این شکل به آنها می‌رسید. حسین بعد از شهادت مریم می‌گفت، «دوستانم در سپاه می‌گویند هنوز مزه ناهاری که خواهرت به ماداد، زیر دندانمان است.» آن روز این قدر به آنها خوش گذشته بود و از یادآوریش زار زار گریه می‌کردند. ما از بسیاری از کارهای مریم خبر نداریم. نمی‌دانم برایتان گفته‌اند یا نه که مریم تا مدت‌ها ما به ازای خدماتی که انجام می‌داد، حقوق نمی‌گرفت که خودش بالاترین گذشت است، مگر اینکه بنیاد چیزی را به عنوان هدیه می‌داد. هیچ وقت بدون هدیه برای بچه‌های شهدا به روستاها نمی‌رفت. من بعد از شهادتش یک بار همراه خانم سامری رفتم به روستا که بینیم تأثیر مریم بر خانواده‌ها چه بوده؟ رفتم به یکی از روستاهای آبادان، برای یک لحظه تصور کردند که من مریم هستم. اگر بدانید چه کردند، با چنان شور و اشتیاقی مرا صدا می‌زدند و بغل

می‌کردند که من فقط اشک می‌ریختم. به خانم سامری گفتم، «مریم با اینها چه کار کرده؟» گفت، «تازه تو برای اینها هدیه نیاورده ای. مریم هیچ وقت دست خالی پیش بچه‌ها نمی‌آمد. هر بار که می‌آمد هر چه را که دستش می‌رسید، حتی اگر شده یک دانه مداد، با خودش می‌آورد.» ذره‌ای غرور و تکبر نداشت. وقتی می‌رفت خانه شهدا و می‌دید مادر شهید طرف می‌شوید، می‌نشست ظرف‌ها را می‌شست و در کار خانه کمکش می‌کرد. این جور نبود که فکر کند مددکار است و از بنیاد آمده و باید ژست بگیرد، مثل حالا نبود که مددکارها وقتی که می‌روند به خانه کسی، باید از آنها پذیرایی بکنی و چهار تا حرف هم بزنی که خوششان بیایند و بروند گزارشی بنویسند و تشریفات اداری انجام شود. مددکاری که این طور نیست، مددکار کسی است که به سراغ مردم می‌رود و در درد و رنجشان شریک می‌شود، درست مثل نقشی که روحانی دارد. روحانی‌ای که بنشیند تا مردم بیایند سراغش، روحانی

کاملاً به این اعتقاد رسیده بود که تا لحظه مرگ باید به خودشاری بپردازد و هیچ مانعی هم جلوی کارش را نمی‌گرفت و پیوسته سعی می‌کرد با صبر و مدارا، موانع را پس بزند. آستانه صبر و تحملش فوق‌العاده بالا بود که به نظر من از ایمان قوی و محکم او نشأت گرفته بود، چون در مرحله خودشاری و کنترل نفس، بسیار انسان موفقی بود. او به هر حال در شرایط اجتماعی و خانوادگی خاصی پرورش پیدا کرده بود که بر سر راه زن‌ها موانع زیادی وجود داشت، ولی او با نهایت شکیبایی و مدارا، همه اینها را از سر راهش برداشت. از شجاعت خواهرتان بسیار گفته‌اند. شما چه تحلیلی از این ویژگی ایشان دارید؟

من یک بار این سؤال را از مادرم پرسیدم، البته نه به شکل صریح، بلکه گفتم، «از میان فرزندان شما مهدی و مریم شهید شده‌اند. حتماً آنها یک ویژگی‌های داشته‌اند که مثلاً من ندارم و گرنه نباید اینجا می‌بودم.» مادرم پاسخ خیلی قشنگی به من داد و گفت، «زمانی که من در بیمارستان آبادان، مریم را به دنیا آوردم و او را در آغوش من گذاشتم، من یک جور احساس خاصی داشتم که این بچه برای تو نمی‌ماند. مادرم نمی‌توانست بگوید که دقیقاً احساسش چه بوده، ولی می‌گفت هر چه مریم بزرگ‌تر شد، این احساس هم در مادرم بیشتر شد. مهدی بیست روزی بعد از جنگ شهید شد و روحیه مادرم به گونه‌ای بود که ناچار شدیم آبادان را ترک کنیم. اوایل جنگ بود و شهادت نزدیکان و فرزندان، هنوز خیلی در خانواده‌ها جان‌نیفتاده بود و مادر ما، وضع روحی خوبی نداشت. ما به منطقه‌ای به نام میانکوه، از توابع آغاچاری رفتم. مریم دائماً در کوه و دشت و اطراف می‌چرخید و برای مهدی نامه می‌نوشت. همه ما نق می‌زدیم که می‌خواهیم به آبادان برگردیم، ولی اشتیاق به برگشتن در همه اعمال مریم آشکار بود. کسی جرئت نمی‌کرد، با آن حال روحی بد مادر، با او از برگشتن حرف بزند، ولی مریم با کمال شهامت به مادرمان گفت که ما باید برگردیم و راه مهدی را ادامه بدهیم. او به قدری در این قضیه پافشاری کرد تا بالاخره پدر و مادرمان رضایت دادند و بعد از او علی و حسین و من و عقیله هم برگشتیم. مریم سد را شکست و ما پشت سر او راه افتادیم.

از گذشت او چه خاطره‌ای دارید؟

گذشت او هم که الی ماشاء الله. از زمانی که ما دختر خانه بودیم و هنوز ازدواج نکرده بودیم و سر کیف و کش با هم دعوا داشتیم، مریم ابداً خودش را درگیر این مسائل نمی‌کرد. بعد از جنگ هم که در خوابگاه بودیم و او غالباً روزه می‌گرفت و همان افطار مختصرش را هم به کوچک‌ترین بهانه‌ای می‌بخشید. هیچ چیزی در این دنیا نبود که او بخواهد برای خودش نگه دارد و از هیچ چیزی هم دریغ نمی‌کرد. یادم هست که برادرهای سپاه می‌آمدند به جائی که نماز جماعت می‌خواندند و بعد برمی‌گشتند سپاه و ناهاری می‌خوردند و استراحتی می‌کردند تا بعد به خط مقدم برگردند. برادرم حسین می‌گوید، «یک



نیست. امام (ره) می‌فرمایند، «روحانی کسی است که برود در میان مردم و ببیند درد و مشکل آنها چیست. خادم مردم باشد.» مشکلات فعلی جامعه ما به همین دلیل است که دیگر به شیوه اصلی که سفارش حضرت امام (ره) بود که همگی باید خدمتگزار مردم باشیم، عمل نمی‌کنیم و عوض شده‌ایم. مریم مددکار اجتماعی بنیاد شهید بود، اما کمترین وقتش را در بنیاد صرف می‌کرد. او بیشتر وقتش را در کنار خانواده شهدا می‌گذراند و همه نیرو و عمر و استعدادش را برای رفع مشکلات آنها صرف می‌کرد. مریم ما اساساً برای برآوردن خواسته یک مادر شهید، شهید شد. آن روز قرار نبود به گلزار شهدا برود، رفت چون سالگرد شهید مژوق ابراهیمی بود و مادرش وصیت کرده بود که در سالگرد پسر او به گلزار بروند و برای او فاتحه‌ای بفرستند. مریم خود را متعهد می‌دانست که هر سال در روز ۱۳ مرداد، سالگرد او را بگیرد و آن سال رفت و به فیض شهادت رسید. اینها همه ارزش است. این یعنی مددکار.

و سخن آخر؟

به هر حال سخن درباره شهدا بسیار است. ما اگر بخواهیم از شهدا درس بگیریم، باید خودمان را در مسیری قرار بدهیم که آنها حرکت می‌کردند. به نظر من شهدا، مخصوصاً در این زمان به گریه‌واری و اندوه ما نیاز ندارند، بلکه آنها می‌خواهند که ما فکر کنیم و به راهی که آنها قدم گذاشتند و جانشان را دادند، برویم. ما باید در مورد شهدایمان کاری را انجام بدهیم که حضرت زینب (س) بعد از قیام عاشورا انجام دادند، چون اگر تلاش ایشان نبود، روح معنوی قیام و انقلاب امام حسین (ع) و خون ریخته شده ایشان و یارانشان احیا نمی‌شد. به نظر من اندیشه‌وراه عملی شهدا خیلی مهم است. مریم برای انجام هر کاری اول راه درست را انتخاب و بعد عمل می‌کرد. او یک انسان کاملاً معمولی، ولی با اندیشه‌های بزرگ بود. یک انسان خود ساخته و مؤمن که در تصمیم‌گیری‌هایش محکم و استوار بود و شجاعت و بی‌پاکی و علوفت و مهربانی و گذشت داشت، تو گویی از هر خصلت پسندیده‌ای بهر پای داشت. نکته جالبی هم به یادم آمد. مریم در کنار خودشاری که با الهام از کتاب امام (ره) انجام می‌داد و مطالعات بسیار وسیعی که از دوره قبل از انقلاب و به راهنمایی مهدی شروع کرده بود، بسیار به مطالب علمی اهمیت می‌داد. از مختصر یادداشت‌هایی که از او باقی مانده، بخش عمده‌ای مربوط به مطالب علمی است. در طول جنگ و هنگام حضور در بیمارستان، هر وقت فرصت می‌کرد، به سراغ متخصصین می‌رفت و چیزهایی را یاد می‌گرفت. مطالبی را از آنها می‌پرسید و یادداشت برمی‌داشت. حتی گاهی در همان زمینه‌ها، کتاب‌هایی را مطالعه می‌کرد. در کنار کتاب‌های دینی که علاقه زیادی به مطالعه آنها داشت، به کتاب‌های گوناگونی که احساس می‌کرد برایش مؤثر هستند، رجوع می‌کرد. در حرف زدن بسیار محتاط و موابط بود و در مورد افراد به راحتی حرف نمی‌زد و قضاوت نمی‌کرد. شهدا مصداق بارز «الدنیا مزرعه الاخره» بودند و این را با حرف و عملشان اثبات کردند. مریم در عمر کوتاهش لحظه‌ای آرام و قرار نداشت و همیشه به دنبال حرکت و پویایی بود. او دقیقاً می‌دانست از زندگی‌اش چه می‌خواهد. او اگر پس از اندیشیدن عمیق درباره موضوعی به این نتیجه می‌رسید که انجام کاری ضرورت دارد، به هر قیمتی و حتی زیر توپ و خمپاره هم آن کار را انجام می‌داد. من هر وقت او را در اوقات کوتاه استراحت در بیمارستان می‌دیدم، کتابی در دستش بود. شخصیتی چند وجهی داشت. از یک سو به خانواده و اقوام و دوستان سر می‌زد و از طرف دیگر، هر جا که به او نیاز بود، بلافاصله آماده رفتن می‌شد. نسبت به هیچ کس و هیچ چیز بی تفاوت نبود. هرگز راضی نبود که درباره کارهایش حرف بزیم و یا از او تعریف کنیم. روح بسیار لطیفی داشت و فوق‌العاده متواضع بود. در برخورد با دیگران، عجلانه تصمیم نمی‌گرفت. با گذشت و با ایمان بود و همیشه دیگران را به خودش ترجیح می‌داد. تکیه کلامش «خدا می‌داند» و «خدا می‌بیند» بود. انقلاب که شد از طرف جهاد به روستاها رفت، با کشاورزها زمین‌ها را شخم می‌زد و به فرزندان‌شان قرآن و کمک‌های اولیه یاد می‌داد. به نظر من مریم لیاقت شهادت را داشت. پاک بود و خود را پیشاپیش آماده کرده بود. مادر سایه از جان گذشتگی شهداست که در کمال امنیت و آرامش زندگی می‌کنیم. ادای دین ما به شهدا، پیروی از الگوهای عملی آنهاست. ■

● پدر شهید فرهانیان بر مزار فرزندانش.



نصوح را نشان بدهند. مادر زیرزمینی که آقای جمی در آنجا نماز جمعه را برگزار می کردند، جمع شدیم و این فیلم را برای ما به نمایش گذاشتند و مریم بسیار از این قضیه استقبال کرد.» او در عین حال که به خودشناسی و خدمت به مردم و رسیدگی به مجروحین اهتمام زیادی داشت و واقعا زحمت می کشید، از این چیزها هم استقبال می کرد و می گفت، «انسان نیاز به روحیه دارد.» گاهی به من می گفت، «ایا یکی دو روز برویم مرخصی، نیاز به روحیه داریم. خیلی خسته شده ایم.» حواسش به همه چیز بود. یک وقت هایی به برادر می گفت، «به رزمندگان بگو بیایند خانه مان و حمام کنند، برایشان غذا درست می کنیم و از آنها پذیرایی می کنیم که روحیه شان بهتر شود.» یعنی شما مریم را در عرصه امدادگری می دیدید، در هنگام شستن لباس رزمندگان می دیدید، در غذا درست کردن برای رزمندگان می دیدید، در امدادگری به خانواده شهدا می دیدید و خلاصه همه جا بود. یک وقت می دیدی

دزفول را بیماران کرده اند. مریم از بیمارستان مرخصی می گرفت و می رفت آنجا که به آواره ها و یاد بیرون آوردن و دفن جنازه های زنانی که زیر آوار مانده بودند، کمک کند. دو سه روز در دزفول می ماند و دوباره برمی گشت آبادان. روحیه ای داشت که به قول امروزی ها داده هایش کاملاً پردازش شده بودند. در عین حال که در مقام ادای تکلیف، ذره ای حد و مرز برای خودش قائل نبود و هیچ وقت نمی گفت در همین حدی که انجام دادم کافی است، دنبال تنوع هم بود و دائماً موقعیت های مختلفی را بررسی می کرد که کجا نیاز هست، کجا نیاز نیست، چگونه مرادوه کند، کجا برود، کجا نرود، به چه کسانی سر بزنند، در ارتباط با بزرگ ترها چگونه رفتار کند، با بچه ها چه رفتاری داشته باشد و خلاصه در زندگی او هر کسی و هر چیزی جای مناسب خود را داشت و هیچ کاری، در کار دیگر خللی ایجاد نمی کرد. خیلی ها در جنگ بودند که فقط مثلاً روی خدمات رسانی تکیه می کردند و مثلاً به آراستگی و پاکیزگی خودشان و یا مرادوه با دیگران، بی توجه بودند، اما در زندگی مریم همه چیز سر جای خودش بود. بد نیست خاطره ای را هم تعریف کنم. من در بیمارستان طالقانی کار می کردم و مریم در بیمارستان شرکت نفت. من اول با او بودم، بعد رفتم بیمارستان طالقانی و در اواخر دوباره برگشتم آنجا. یک شب که گلوله باران روی شهر خیلی سنگین بود، من پشت پنجره در طبقه سوم یا چهارم خوابگاه ایستاده بودم و منورها را می دیدم که آسمان را روشن کرده بودند. ما برای اینکه تلفنی با کسی صحبت کنیم، شماره را می دادیم مرکز و آنجا برایمان می گرفتند. دادم تلفن مریم را برایم گرفتند و گفتیم، «مریم! خیلی دلم گرفته. حال بدی دارم.» و برایش تعریف کردم چه اتفاقاتی افتاده و چند تا زخمی داشتیم. خلاصه حسایی برایش دردل کردم و گفتم، «خیلی خسته شده ام و دلم گرفته.» مریم گفت، «صبر کن! الان دلت را باز می کنم.» شروع کرد به خواندن «مهدی بیا... مهدی بیا...». مکالمه مان یک مقدار طولانی شد و من هم از خدا خواسته، داشتم گوش می دادم که یکمرتبه مسئول مخابرات آمد روی خط و گفت، «الو... الو» من برای یک لحظه چهره مریم را تجسم کردم که چه حالی شده، چون او فوق العاده مفید بود که نامحرم صدایش را نشنود و به این نکته بسیار اهمیت می داد. من سعی کردم او را آرام کنم که اپراتور سرش شلوغ تر از این حرف ها است که به مکالمه من و تو گوش بدهد و یک لحظه آمد روی خط که تذکر بدهد تلفن مان طولانی شده. خلاصه تا مدت ها برایش دست گرفته بودم که، «مریم خیلی دلم گرفته» و او می گفت، «فاطمه! دیگر توبه کردم. هر وقت دیدی دلت گرفته، لطفاً بلند شو بیا اینجا تا هر چقدر دلت می خواهد، برایت بخوانم.» به هر حال با آن روحیه افسرده و ناراحتی آن شب داشتم، مهدی بیا... مهدی بیا... مریم خیلی به من پسیبید. بعد از این جریان وقتی یاد آن شب می کردم، روحیه می گرفتم. مریم همیشه سعی می کرد اگر کسی روحیه اش خراب شده، به او روحیه بدهد و او را شاد کند. البته گاهی هم ما سعی می کردیم با بضاعت اندک خودمان به او روحیه بدهیم. امکان نداشت کسی دست یاری به طرفش دراز کند و از هر لحاظ، چه روحی و چه مادی از او کمکی بخواهد و او کمک نکند. اگر در حد توانش بود، حتماً دریغ نمی کرد. بسیار اهل مدارا بود. ابداً

هم روی لبش بود، یعنی، «هیچ اتفاق خاصی نیفتاده و طوری نشده. یک ترکش خیلی ریزی به کتفم خورده و سریع هم آن را بیرون آورده اند و الان هم می بینید که حالم خوب است و هیچ مشکلی نیست.» مادرم بعد از اینکه حسایی گریه اش را کرد، خواست از این موقعیت استفاده کند و مریم را ببرد و گفت، «حالا که زخمی شده ای، به استراحت نیاز داری و بیا برویم.» مریم با نهایت خونسردی گفت، «چیزی نشده، من همین الان می توانم بلند شوم و بروم اورژانس و کارم را بکنم. حالم کاملاً خوب است.» کسی که دو ساعت قبل ترکش خورده بود، چنین روحیه بالایی داشت. من بعد از شهادت مریم در جایی نوشتم که روحیه مریم مثل رزمندگان بود که اسلحه در دستش گرفته و در خط مقدم می جنگد، او کاملاً به این نتیجه رسیده بود که هر لحظه ممکن است زخمی شود، اسیر شود، شهید شود و هر اتفاق غیر منتظره ای برایش روی دهد، اما هیچ یک از اینها کوچک ترین تزلزلی در اراده اش به

وجود نمی آورد. طوری برخورد می کرد که انگار می دانست زخمی می شود. همیشه آماده بود که هر حادثه ای را تحمل کند، به همین دلیل توانست مادرم را قانع کند که برگردد و از فردای همان روز هم مشغول کار شد. برایش دو سه روز استراحت تعیین کرده بودند، اما او سریع از جایش برخاست و مشغول کار شد و این اقدام او درسی شد برای همه ما که از هیچ خطری نترسیم و هیچ مشکلی مانع از انجام وظیفه مان نشود.

به تأکید شهید بر مسئله خودسازی اشاره ای داشتید. در این مورد توضیح بیشتری بدهید.

نزدیکی های پیروزی انقلاب بود که کتاب خودسازی حضرت امام (ره) را مطالعه می کرد و سعی داشت نکته به نکته آن را رعایت کند و می گفت، «اگر انسان بتواند خودش را بسازد، در شرایط مختلف زندگی قادر خواهد بود خود را نگه دارد و حفظ کند.» مواجهه با سختی ها برایش خیلی مهم بود. یکی از اهداف مهم مریم این بود که اگر روزی خواست ازدواج کند، قطعاً با یک جانباز نابینا باشد و این تصمیم هم بر اساس احساسات گرایی نبود، چون مریم اهل تحلیل و منطق بود. مریم در عین حال که تصمیمات خاصی از این قبیل می گرفت و می خواست که آنها را اجرا کند، رضایت مادرمان هم برایش بسیار شرط بود و می خواست که او را راضی نگه دارد و این نکته بسیار مهمی است، چون جوان های امروز در آن شرایط دشواری که مادر دوره جنگ گذرانیم، نیستند و گاهی هم تصمیم قاطعانه ای مثل تصمیمی که مریم بر اساس اعتقادش گرفته بود، نمی گیرند و با این همه وقتی مسئله ازدواج پیش می آید، ذره ای به نظر پدر و مادرشان توجه نمی کنند. تصمیم مریم یک تصمیم ارزشی و ماحصل عمری اندیشه و اعتقاد او بود و تمایلات خودش ذره ای در آن دخالت نداشت، با این همه چون می دانست مادر با این تصمیم موافق نیست، تأمل و شکیبایی به خرج می داد تا به هر نحو ممکن رضایت مادر را جلب کند و سپس دست به این کار بزند، کماینکه شهید شد و ازدواج نکرد، در حالی که می توانست بر اساس تفکرش ازدواج کند و به خودش بگوید که پدر و مادرش را بالاخره یک روزی قانع خواهد کرد، ولی به هیچ عنوان این کار را نکرد و سعی داشت با استدلال و منطق، هر جور که شده پدر و مادرمان را راضی کند. گاهی اوقات به مادرمان می گفت، «اگر مهدی شهید نمی شد، بلکه دو چشمش را از دست می داد و بعد یک دختر خوب می آمد و می گفت که من می خواهم با این پسر ازدواج کنم، شما خوشحال می شدی یا ناراحت؟» مادر ماسکوت می کرد. مادر را با ظرافت و درایت خاصی به فضایی می برد که او کاملاً متوجه شود که مریم چرا چنین تصمیمی گرفته است، به طوری که مادر ما که صد در صد با چنین تصمیمی مخالف بود، بالاخره به اینجا رسید که رضایت بدهد مریم با جانبازی ازدواج کند که دست پا ندارد، اما مریم باز هم قبول نداشت و می گفت، «من در یک جانباز نابینا چیزهایی را می بینم که در دیگران نمی بینم.» قطعاً هنوز مصلحت نبود که مریم ازدواج کند و بعد هم که شهید شد، اما می خواهم بر این نکته تأکید کنم که او با روشن بینی کاملی تصمیم می گرفت و هیچ مسئله ای نمی توانست در تصمیم او تزلزلی ایجاد کند، چون می دانست چه می کند. مریم

مثل دیگران به صورت واکنشی عمل نمی کرد که حالا که فلائی این عمل را انجام داده، من هم این کار را بکنم. گذشت بسیار معناداری داشت، به طوری که واکنش و رفتارش به نوعی باعث تنبیه طرف مقابل می شد. اگر گاهی در بیمارستان، بین افراد بحثی و اختلافی پیش می آمد، قضیه را جمع می کرد، در حالی که خیلی ها دلشان می خواهد مشکلی را که پیش می آید، کش بدهند. ایشان می دانسته که فرصت چندانی ندارد که سرگرم این روزمرگی ها بشود.

دقیقاً، هر مشکلی که پیش می آمد، سعی می کرد زودتر آن را حل کند.

از قضیه زخمی شدن ایشان خاطره ای دارید؟

بله، من مادرم را آورده بودم آبادان که سر مزار مهدی برود. مهدی دانش آموز بسیار ساعی و موفق بود. موقعی که دیلم گرفت، امتحان اعزام به خارج کشور داد و قبول شد. می خواست برای ادامه تحصیل به خارج برود که مرحوم پدرم به دلیل تعصب دینی و اینکه معتقد بود محیط خارج برای یک جوان محیط مناسبی نیست، ممانعت کردند. ده پانزده روز بعد، جنگ شروع شد و مهدی ماهم حدود بیست روز بعد، شهید شد. مادرمان خیلی برای مهدی دلتنگی می کرد و از پدرم گلابه داشت که چرا اجازه ندادی او برود خارج و درسش را بخواند. به هر حال مادرم آمده بود آبادان که سر مزار مهدی برود. آبادان محاصره بود و با هزار زحمت مادرم را بردم

نسخه شهید

ذره ای غرور و تکبر نداشت. وقتی می رفت خانه شهدا و می دید مادر شهید ظرف می شوی، می نشست ظرف ها را می شست و در کار خانه کمکش می کرد. این جور نبود که فکر کند مددکار است و از بنیاد آمده و باید ژست بگیرد، مثل حالا نبود که مددکارها وقتی که می روند به خانه کسی، باید از آنها پذیرایی بکنی و چهار تا حرف هم بزنی که خوششان بیایند و بروند گزارشی بنویسند و تشریفات اداری انجام شود.

آنجا. رفتیم سر مزار مهدی و برگشتیم بیمارستان و من متوجه شدم که مریم در بخش اورژانس بوده. آنجا را زده اند و مریم زخمی شده و یک ترکش به کتف او و یکی هم به سرش خورده. به هر حال ما رفتیم بیمارستان که به مریم سر بزیم، دیدیم رفتار بچه ها غیر عادی است و متوجه شدیم که اتفاقی افتاده. بالاخره ما را بردند بالای سر مریم و من با آن سابقه ذهنی که از مادرم داشتم که، «جنگ شده و شما بچه ها همه تان مرا رها کرده و رفته اید.»، نمی دانستم با این وضعیت چه باید بکنم؟ مریم روی تخت جابه جاشد و لیخند ملیحی



اولاً خواست خود انسان است. ما و امثال ما وقت زیادی را از دست دادیم. ما هم مثل آنها در فضای معنوی قرار گرفتیم، ولی هیچ کدام مثل آنها نشدیم. چرا؟ چون وقتمان را تلف می کردیم و حواسمان درست جمع نبود. خیلی از این بچه ها، حتی یک لحظه فرصتشان را از دست نمی دادند. اینها توجه بیشتری به شرایط و اوضاع داشتند. یکی خواست و زحمات خودشان بود، خودسازی کردند، نفس کشی کردند، به عبادتشان رسیدند، برای رضای خدا و بدون کوچک ترین چشمداشتی خدمت کردند، یکی هم شرایط بود. فانی بودن دنیا را ما بارها به چشم خود دیدیم.

تأثیر محیط خانوادگی چقدر است؟

محیط پاک خانواده خیلی شرط است. نان حلال و تقید پدر و مادر به مسائل دینی خیلی اثر دارد. پدرم که خدا رحمتش کند، آدم مذهبی بسیار مقیدی بود که سواد دینی اش خیلی بالا بود. پدرم نسبت به بسیاری از مسائل، حساس بود، مثلاً ده ماه از انقلاب گذشته بود و ما هنوز تلویزیون نداشتیم و بعد با صحبت هایی که مهدی و دوستانش با پدرم کردند و به او اطمینان خاطر دادند که مطالب منحرف کننده پخش نمی کند، پدرم راضی شد تلویزیون بخرد. پدرم ابداً زیر بار نمی رفت که فرزنداناش ذره ای بخواهند کارهایی را بکنند که بعضی از نوجوان های آبادانی می کردند، مثلاً روی حجاب دخترها خیلی حساس بود، در حالی که در آبادان حجاب به آن صورت متداول نبود و محیط خیلی آزاد بود. پدرم هرگز از یکی از خدماتی که شرکت نفت به کارمندانش می داد، استفاده نکرد. ایشان ۳۶ سال کارمند شرکت نفت بود.

نفرت مریم از غیبت از کجا ریشه می گرفت؟

از همان تقید پدرم. او کاملاً با قرآن مانوس بود و تا جایی که توان داشت، احکام دینی را اجرا می کرد. جنگ هم که شرایط را به گونه ای ساخت که ناگهان آدم ها متحول شدند. یکی از برکات انقلاب این بود که خیلی ها را متحول کرد. مریم و مهدی هم حاصل یک فضای پاک و ساده خانوادگی و برکات جنگ و انقلاب بودند. ■

آنها آب داد. این چیزها برای ما که در انتقال مجروحین فعالیت می کردیم، خیلی عادی شده بود، اما مریم و دوستانش تاب نمی آوردند و وقتی مجروحین از تشنگی می نالیدند، پارچه ای را نمدا می کردند و روی لب های آنها می گذاشتند و از تشنگی آنها پریشان می شدند و سعی داشتند هر جور هست کمکشان کنند.

خبر شهادت مریم را چگونه شنیدید؟

آن روزها رادیو زیر نظر وزارت نفت بود و هنوز صدا و سیمایی نشده بود. حراست رادیو به عهده کمیته بود. ما پاسداران رادیو در خانه ای شرکتی در نزدیکی رادیو مستقر شده بودیم. ما تلفن نداشتیم. یک تلفن در ساختمان رادیو بود که اگر کسی با ما کار داشت، صدایمان می زدند، می رفتیم آنجا. یکی از بچه های کمیته اهواز با ما بود، آمد و به من گفت که تلفن با تو کار دارد. در مقطعی که مریم شهید شد، از خانواده، فقط من و شوهر سمیره که در نیروی دریایی خدمت می کرد، در آبادان بودیم. شوهر خواهرم، سمیره، قبل از اینکه من گوشی را بگیرم، به آن پاسدار کمیته اهواز گفته بود که خواهر فلانی شهید شده.

او پشت تلفن به من گفت، «بلند شو بیا که مسئله مهمی پیش آمده»، ولی باز هم اصل موضوع را نگفت. البته موقعی که می خواستم راه بیفتم، آن پاسدار کمیته اهواز به من گفت چه پیش آمده. همان طور که گفتم ماندن زن ها در آبادان و به خصوص شهید شدنشان خیلی عادی نبود. مخصوصاً نوع فعالیت های مریم و دوستانش، آنها را خیلی متمایز کرده بود، جوری که وقتی مریم شهید شد، با اینکه شهر جنگی بود و افراد خیلی زیادی در شهر نمانده بودند، اما هر کسی که خبر را شنید، برای تشییع جنازه آمد و تشییع جنازه بسیار باشکوهی شد. مخصوصاً اینکه مهدی را هم می شناختند که از بنیانگذاران سپاه آبادان بود. خود مریم هم بین خانواده های شهدا محبوبیت خیلی زیادی داشت. با حوصله و صبر زیادی به اینها سر می زد و رسیدگی می کرد. گاهی هم حرص می خورد که بعضی از آنها اعتقادات عامیانه ای داشتند. خیلی تلاش داشت که درک اینها را از شهادت فرزندانسان بالا ببرد. اینها اغلبشان وقتی خبر شهادت مریم را شنیدند، باورش خیلی برایشان سخت بود.

نحوه شهادتش چگونه بود؟

در آن شرایط در آبادان وسیله پیدا نمی شد. این خواهرها با ماشین های ارتشی و وانت و هر چه که دستشان می رسید، خودشان را به محل خدمتشان می رساندند. مادر یکی از شهدا به اسم مرزوق ابراهیمی به مریم و دوستانش سفارش کرده بود که حتماً در سال پسرش، سری به گلزار شهدا بزنند و فاتحه ای برای او بخوانند. آن روز هم مریم و خواهر سامری و خواهر اویسی با هزار زحمت سعی می کنند خودشان را به گلزار شهدا برسانند که زیر آتش خمپاره قرار می گیرند. این دو نفر مجروح می شوند و مریم شهید می شود. یادم هست قبل از اینکه راه بیفتند به من گفتند برایمان میوه بخر. آن روزها هم که میوه پیدا نمی شد. من رفتم بازار و بر حسب اتفاق در بازار احمدآباد، هلوی بسیار خوشرنگ و خوش طعمی دیدم. دو کیلویی خریدم و بردم واحد فرهنگی و دادم به اینها که آن را شستند و هر کس که خورد تعجب کرد که در آن شرایط چه میوه تازه و خوش طعمی پیدا شده. یادم هست که مریم گفت، «برادر! میوه بهشتی خریدی؟» بعد هم که می روند و ماجرایش را دوستان مریم حتماً مفصل تعریف کرده اند. به نظر شما چه چیزی باعث شد که امثال برادر و خواهر شما این جور به بلوغ برسند و پخته شوند؟

متوجه شد من دارم او را می بینم، پاهایش را پنهان کرد. رفتم جلو و قسمش دادم که مشکلت چیست؟ گفت، «مدتی است که استراحت نکرده ام و پاهایم تاول زده اند.» خود من که پاهایم غالباً توی پوتین بود، این طور پاهایم تاول نمی زد. معلوم شد که او مدت ها است سر پا ایستاده و دویده که به مجروحین رسیدگی کند و به خاطر تقیدی که داشت، یک لحظه هم استراحت نکرده بود. وضعیت مریم و دوستانش اینگونه بود و برای خدمات رسانی واقعاً سر از پا نمی شناختند و کاملاً از نیروهای رسمی متمایز بودند. مریم خیلی به خواندن نماز اول وقت مقید بود و بین خواهرها الگو بود. خیلی مطالعه داشت. کتاب های شهید مطهری را ما بعدها متوجه مطالبشان می شدیم، ولی او از همان اوایل، در کنار برادر شهیدمان مهدی، آنها را می خواند و می فهمید. خیلی با دقت کتاب می خواند و یادداشت برمی داشت و یادم هست با مداد، مطالب مهم را علامتگذاری می کرد. در واقع سیر مطالعاتی مهدی را ادامه می داد. خیلی هم کم می خوابید.

پر جنب و جوش بود یا آرام؟

در محیط خانواده آرام بود، اما در محیط کار خیلی تلاش داشت و احساس خستگی نمی کرد. خیلی مهربان بود. کسانی که مجروح می شوند و خونریزی می کنند، نباید به

نسخه شهید

خیلی به خواندن نماز اول وقت مقید بود و بین خواهرها الگو بود. خیلی مطالعه داشت. کتاب های شهید مطهری را ما بعدها متوجه مطالبشان می شدیم، ولی او از همان اوایل، در کنار برادر شهیدمان مهدی، آنها را می خواند و می فهمید. خیلی با دقت کتاب می خواند و یادداشت برمی داشت و با مداد، مطالب مهم را علامتگذاری می کرد. خیلی هم کم می خوابید.





• درآمد:

با وجود سن کم، در دفاع از شهر و زادگاهش در کنار دیگر رزمندگان می جنگید و از محبت های خواهر شهیدش که در بیمارستان کار می کرد، بهره مند بود. حضور مریم و دیگر زنان شجاعی که در شرایط دشوار آبادان تاب می آوردند، زو حیه رزمندگان و شور و غیرت آنان را تقویت می کرد. در این گفت و گو از این دلوری ها سخن رفته است.

۷

« شهید مریم فرهانیان در قامت یک خواهر »
در گفت و شنود شاهد یاران با علی فرهانیان

احساس مسئولیتش بی نظیر بود...

عنوان عناصر تأثیر گذار مطرح شدند و دیگر نگاه سابق در مورد آنها از بین رفت. به اعتقاد من به این بعد روانی حضور زنان در جنگ که بسیار هم مهم است، کمتر توجه شده است.

چه اتفاقی افتاد که زن ها این قدر دل و جرئت پیدا کردند؟ به اعتقاد من از دوره انقلاب و راه پیمایی ها و تظاهرات، این روحیه به تدریج ایجاد شد. در عین حال در خانواده های مذهبی هم مسئله جهاد و شهادت و دفاع از انقلاب و ارزش های آن از سال ها پیش مطرح بود. الان دو سال است که من و خانواده ام به تهران آمده ایم. گاهی اوقات با دوستان آن دوران صحبت می کنیم که اگر تابستان ها در آبادان، دو دقیقه برق قطع شود، نمی شود آن گرما را تاب آورد، ولی ما در همان گرما، زمین را می کنجیم و دو سه متر هم پایین می رفتیم و با بی آبی و هزار جور مسئله هم دست به گریبان بودیم و باز احساس رضایت و شادمانی داشتیم. اگر کمک خدا نبود، انسان نمی توانست آن وضعیت را تحمل کند. شهر آبادان در محاصره بود و آذوقه از طریق آب به دست ما می رسید که اغلب مرطوب و کپک زده بود، با این همه، همگی حال خوبی داشتیم. زن ها واقعاً خیلی زحمت کشیدند. کار در آن شرایط طاقت فرسا بود. یادام نمی آید که به دیدن مریم رفته و همه آنها را در حال حرکت و جنب و جوش ندیده باشم. یک اتاق ۳۰۶ داشتند که محل خوابشان بود و در آنجا استقرار داشتند. این اتاق با اورژانس فاصله داشت. مجروح که می آوردند، اینها این فاصله را با سرعت طی می کردند و خود را به مجروحان می رساندند. یک جور رقابتی هم بین آنها بود. یک روز داشتم می رفتم به این اتاق ۳۰۶ که دیدم مریم روی سکویی نشسته و دارد با سوزنی تاول های پاهایش را می ترکاند. از دور ایستادم و تأمل کردم و مریم متوجه من نشد. او به محض اینکه

به کمک آنها رفتند. جنگ که شد مردم واقعاً با مقوله خیلی جدیدی روبرو شدند. اصلاً نمی دانستیم جنگ یعنی چه. مردم قبلاً فقط با مرگ های عادی سروکار داشتند. هیچ کس نمی دانست چطور باید با اسلحه کار کند. فقط روی کسانی که دوره سربازی را گذرانده بودند می شد حساب کرد که همه آنها هم در شهر نماندند. این که وضعیت مردها بود. حالا حسایش را بکنید که وقت نوبت به زن ها می رسید، چقدر نگرانی و اضطراب وجود داشت. ماندن آنها در شهر، موضوعی کاملاً محال و مسئله ای حل نشدنی بود و همه قاطعانه می گفتند که زن ها باید از شهر



بیرون بروند، چون معلوم نبود که اگر عراقی ها شهر را اشغال می کردند، چه وضعیتی پیش می آمد. حتی به این نتیجه رسیده بودیم که اگر هیچ چاره ای باقی نماند و زن ها در معرض آسیب عراقی ها قرار گرفتند، خودمان آنها را از بین ببریم. در چنین جو سنگینی، عده بسیار کمی از زن ها در مساجد شروع به آشپزی و رسیدگی به لباس و وضعیت رزمندگان کردند. مریم و دوستانش هم در امداد شروع به کار کردند و حضور آنها موجب تقویت روحیه رزمندگان و تقویت شور و غیرت مردان شد. پرستاران بیمارستان هم بودند، اما چون شاید وظیفه آنها مراقبت از بیماران و مجروحین بود، کارشان به اندازه افراد داوطلبی که بدون کوچک ترین چشمداشت مادی مانده بودند، جلوه نمی کرد. درست مثل تفاوت جنگیدن یک بسیجی با یک فرد ارتشی که وظیفه اش این است. به همین دلیل زنان به

تفاوت سنی شما و خواهرتان چقدر بود؟ از دوران جنگ چه خاطراتی دارید؟

مریم متولد سال ۴۲ بود، من متولد سال ۴۵. موقعی که خانواده در اثر جنگ به امیدیه رفت، من و مریم زودتر از همه به آبادان برگشتیم. من پاسدار کمیته بودم و در آبادان خدمت می کردم و بیشتر هم در مرز آبی بودم. آبادان حدود هفتاد هشتاد کیلومتر مرز آبی دارد. مریم وقتی آمد، ابتدا در امداد جبهه بود، بعد جذب بسیج شد و با دوستانش در بیمارستان شرکت نفت مستقر شدند. بیمارستان خیلی به آب نزدیک بود و از آن طرف با یک اسلحه سبک هم می شد به آن شلیک کرد، کمابینکه تمام ایرانی های اطراف بیمارستان سوراخ سوراخ شده بودند و بسیاری از افرادی هم که در امداد کمک می کردند، در آنجا زخمی می شدند. من دائماً به مریم سر می زدم. یادام هست که مریم و دوستانش آنجا که بودند حقوق نمی گرفتند. در اواخر ۶۱ که آنها جذب بنیاد شدند، آقای حجازی کمک هزینه ای را برایشان در نظر گرفت و مجبورشان کرد که آن را بگیرند. مریم و دوستانش تصمیم داشتند بسیار خالصانه خدمت کنند و چیزی نگیرند. شهر محاصره بود و امکاناتی هم در اختیارمان نبود. یادام هست که خود من چیزی حدود ۱۸۰۰ یا ۲۲۰۰ حقوق می گرفتم. این را می دادم به مریم و بین خود و دوستانش تقسیم می کرد که همان ۳۰۰، ۴۰۰ تومان هم پول بدی نبود و می شد مایحتاج اولیه را با آن خرید. از ویژگی های اخلاقی خواهر و برادر شهیدتان بگویید. افکار همه ما از قبل از انقلاب تحت تأثیر مهدی بود، چون از همان زمان در گروه های خاصی در آبادان فعالیت می کرد. یک عده بچه مذهبی ها بودند که از سه چهار سال قبل از انقلاب به قم و حوزه علمیه تردد داشتند. انقلاب که شد، مهدی از مؤسسين سپاه آبادان بود. آبادان هم طبیعتی داشت که سپاهش خیلی جاندار بود و همیشه آنجا را با سپاه بقیه شهرها قیاس می کردند. مؤسسين آن دانشجویان دانشکده نفت آبادان بودند. همه ما به نحوی متأثر از مهدی بودیم. خیلی به ما کمک کرد. در یک مقطعی کتاب های شهید مطهری را داد به ما خواندیم. کلاس برایمان می گذاشت، با ما صحبت می کرد و با اینکه خیلی مشغله داشت، اما به خواهر و برادرها خیلی توجه می کرد. ما را به بسیج برد و آموزش اسلحه داد. شخصیت مریم بیش از همه از مهدی متأثر بود. عراق که حمله کرد، مهدی جزو اولین گروه هایی بود که برای دفاع از شهر رفت و عراق که تصمیم داشت یک روزه همه جا را بگیرد، حدود ۱۳ ماه پشت دروازه های شهر معطل ماند و این نبود جز به خاطر فداکاری های بچه های سپاه و نیروهای مردمی که

زن شهید

مریم و دوستانش هم در امداد شروع به کار کردند و حضور آنها موجب تقویت روحیه رزمندگان و تقویت شور و غیرت مردان شد. پرستاران بیمارستان هم بودند، اما چون شاید وظیفه آنها مراقبت از بیماران و مجروحین بود، کارشان به اندازه افراد داوطلبی که بدون کوچک ترین چشمداشت مادی مانده بودند، جلوه نمی کرد. به اعتقاد من به این بعد روانی حضور زنان در جنگ که بسیار هم مهم است، کمتر توجه شده است.

نخ‌نخ



خیلی احساس مسئولیت می‌کرد. بسیار تقید داشت که پدر و مادرش از او راضی باشند. به خواهر و برادرهایش تا جایی که می‌توانست سر می‌زد و اگر دستش می‌رسید، کمکشان می‌کرد. هیچ کاری را نصفه نیمه انجام نمی‌داد. وظایفش را در مقابل همه به شکل کامل به جا می‌آورد. ترسی از پدر و مادرش نداشت، ولی از تصور اینکه از او ناراضی باشند، به شدت می‌ترسید.

کسی از این منطقه رد نشود و یا من و مریم تمام روز در حال دوندگی و رسیدگی به مجروحین بودیم و گاهی شب‌ها از شدت خستگی نمی‌توانستیم برای نماز شب بیدار شویم. او که وضعیتش مثل مانبد، سر شب استراحت می‌کرد و درست وقتی که ما داشت خوابمان می‌برد، می‌آمد بالای سر ما که بلند شویم نماز شب بخوانید. خلاصه اوضاع را برای ما به شکلی در آورد که نمی‌توانستیم نفس بکشیم. تازه آن موقع بود که فهمیدم مریم چقدر حواسش جمع است. می‌گفت، «از آن مسلمان‌هایی است که دیگران را از دین بیزار می‌کنند.» و درست می‌گفت.

عاقبت آن آدم چه شد؟

دو دستی چسبیده به دنیا. هر افرای بالاخره آخرش به تفریط می‌کشد.

از مریم می‌گفتید.

خیلی احساس مسئولیت می‌کرد. خیلی تقید داشت که پدر و مادرش از او راضی باشند. به خواهر و برادرهایش تا جایی که می‌توانست سر می‌زد و اگر دستش می‌رسید، کمکشان می‌کرد. هیچ کاری را نصفه نیمه انجام نمی‌داد. مثلاً برادرش که آمده بود آبادان و زن و بچه داشت، سعی می‌کرد هر طور شده هفته‌ای دوبار به آنها سر بزند و یا به خواهرهایش که در آبادان بودند و بچه داشتند، دائماً سر می‌زد. وظایفش را در مقابل همه به شکل کامل به جا می‌آورد. ترسی از پدر و مادرش نداشت، ولی از تصور اینکه از او ناراضی باشند، به شدت می‌ترسید.

با قضیه شهادت او چگونه برخورد کردید؟

من توی بیمارستان تهران فهمیدم که او شهید شده، ولی مگر باورم می‌شد؟ آدمم رفته ماهشهر، اما طاقت نیاوردم. گفتم می‌روم آبادان و حتماً مریم را می‌بینم. یک جور ناباوری عجیبی داشت داغونم می‌کرد. وقتی رفتم پیش پدر و مادرش، خدا رحمت کند حاج لطیف را. گفت، «شهادت مهدی خیلی برایم سنگین بود، اما شهادت مریم کمر را شکست. هیچ وقت خوش اخلاقی و خنده‌اش یادم نمی‌رود. با همه فرق داشت.» داغی که رفتن مریم روی دل اعضای خانواده گذاشت، خیلی سنگین بود. آدمی نبود که کارهایش را با بوق و کرنا انجام بدهد. هر چه خودسازی می‌کرد، درونی بود و نمی‌گذاشت کسی خبردار شود.

کارهایش را دقیق انجام می‌داد؟

هر کاری را که به عهده‌اش می‌گذاشتی، خیالت راحت بود که کامل و دقیق انجام می‌دهد. اگر صبح‌ها قرار بود ساعت ۷ سر کار بیاید، هفت و پنج دقیقه نمی‌شد. گاهی وسیله نبود که ما برویم سراغ خانواده شهدا، می‌گفت، «با هر وسیله‌ای که شده باید برویم، چون قول داده‌ایم».

قضیه شهادت مریم را با دقت شرح دهید. شما به چه دلیل به گلزار شهدا رفتید؟

یکی از بچه‌های سپاه به اسم مرزوق ابراهیمی در جبهه زخمی شده بود و او را به بیمارستان امام (شرکت نفت سابق) آوردند. دو شب هم آنجا بود و بعد شهید شد. بعد هم او را بردند سردخانه. خیلی از بچه‌های بسیج شهید شده بودند. مرزوق عضو رسمی سپاه بود. من از طرف بسیج مأمور شدم به بنیاد شهید آبادان. موقع حصر آبادان بود و جنازه ابراهیمی را بچه‌ها دفن کرده بودند. به ما گفتند که مادر او آمده و خیلی بی‌تابی می‌کند و می‌خواهد که او را سر خاک پسرش ببریم. اینها اهل آبادان بودند، منتهی در دوره جنگ رفته بودند گناوه. آن خانم عرب زبان بود و من هم عربی می‌دانم. قرار شد من با او صحبت کنم. زنگ زدیم سپاه و ماشینی فرستادند و او را برداشتیم و سر خاک پسرش بردیم. همه بودیم. مریم، خانم کریمی، و بچه‌های بسیج و سپاه. نزدیک غروب بود که برگشتیم. او یک شب هم پیش ما بود و خیلی بی‌تابی کرد. روز بعد بچه‌های سپاه وسیله‌ای جور کردند که او را برگردانند بندر گناوه. قبل از اینکه برود گفت، «من نمی‌دانم تا چهلم مرزوق زنده می‌مانم یا نه، ولی شما هر وقت گلزار شهدا رفتید، سر خاک پسر من هم بروید و برایش فاتحه‌ای بخوانید.» این گذشت و چهلم مرزوق شد و مادرش نیامد. ما برنامه‌ای داشتیم که هر ماه، برای شهدای همان ماه مراسم می‌گرفتیم. مثلاً در سال ۶۱، هر ماه برای شهدای ۶۰ و ۵۹ مراسمی می‌گرفتیم. بچه‌ها خودشان حلو و رنگینک درست

دیده‌ام مهدی آمده. به او گفتم مرا با خودت ببر. گفت هنوز وقتش نشده. من اصرار کردم. مهدی گفت مطمئنی که می‌خواهی بیایی؟ گفتم آره. گفت پس برو آقا و نه را راضی کن، بعد من می‌آیم تو را می‌برم. بعد دوباره پرسید مریم! آماده‌ای؟ مطمئنی؟ و من گفتم آره. مطمئنم. بعد دیدم که یک پوشه سبز رنگ را که انگار پرونده من داخل آن بود، کشید بیرون و گفت پس این را می‌گذارم روی همه پرونده‌ها؟ و مریم التماس کرده بود که تو را به خدا بگذار. من و مریم به خانه فاطمه رفتیم تا ننه‌های را ببینیم. ننه هادی می‌خواست به ماهشهر برگردد. ننه هادی با مریم سرسنگین شده و از دستش ناراحت بود. موقعی که می‌خواست راه بیفتد، مریم جلوی او را گرفت و گفت، «ننه! حلالم کن.» ننه هادی با لحن سردی گفت، «ابداً! فکرش را هم نکن. حلالت نمی‌کنم.» مریم سعی کرد کدورت مادرش را از دلش در آورد و آن قدر او را بوسید تا بالاخره ننه هادی گفت، «باشد، حلالت می‌کنم.» مریم مادرش را محکم در آغوش گرفت. ننه هادی با تعجب نگاهش کرد. انگار می‌دانست بار آخری است که دخترش را می‌بیند. این ملاقات سه چهار روز قبل از شهادتش پیش آمد. من و مریم یک برنامه خودسازی گذاشته بودیم. من آشکارا این کار را می‌کردم، ولی او پنهانی کار می‌کرد. لحظه‌ای که ترکش خوردیم، گمان می‌کردم این منم که آمادگی شهید شدن را دارم، ولی بعد دیدم او رفت. لحظه‌ای که دیدم دارد می‌رود، گفتم، «مریم! قرار نبود تو بروی و مرا بگذاری.» با دستش پایم را فشار داد و چشم‌هایش را بست. تازه آن موقع فهمیدم که چقدر خودش را آماده رفتن کرده بود. من لیاقتش را نداشتم که بروم. ماندم که این طور چهار چنگولی بچسم به دنیا و بچه و کار و ...

این حرفتان را قبول ندارم، سالم و درست ماندن در شرایط فعلی دشوارتر از دوره انقلاب و جنگ است.

نمی‌دانم، من که هر وقت به این چیزها فکر می‌کنم، حالم خیلی بد می‌شود. اگر به این فکر کنید که ماندن و رفتن ما دست خداست، حالتان بد نمی‌شود. بگذریم. از ویژگی‌های مریم می‌گفتید.

اهل تظاهر نبود و انسان متوجه نمی‌شد که دارد چه فکری می‌کند، ولی در برخوردهایش معلوم بود که بسیار با درایت و باهوش است. یک بار می‌خواستیم با دختری هم‌خانه شویم. مریم گفت، «از دستش کلافه خواهی شد.» گفتم، «او که خیلی آدم مؤمنی است. از طرفی خانواده‌اش در شهر نیستند، گناه دارد. تنه‌است.» مریم حرفی نزد و او آمد. مدتی که گذشت واقعاً از دستش کلافه شدم. لباس روی طناب پهن می‌کردیم، اگر رد می‌شدیم و تنمان به آن می‌خورد، برمی‌داشت و دوباره آب می‌کشید. رک و پوست کنده هم به ما می‌گفت

اوایل نمی‌گرفت، ولی بعد از آنکه آقای حجازی در بنیاد حکم کرد که بگیریم، می‌گرفت و خرج بعضی از اعضای خانواده که در مقاطعی تحت فشار بودند، می‌کرد. مریم، هم دنیایش را داشت هم آخرتش را. همیشه تمیز و آراسته بود. در آن اوضاعی که سروکارمان با زخمی‌ها بود و آب هم نداشتیم، یک بار هم نشد که لباس کثیف یا چروک به تن داشته باشد. همیشه اسپورت و شیک بود و تناسب رنگ را رعایت می‌کرد. از چگونگی عبادت‌هایش خاطراتی را نقل کنید. شب‌ها غالباً هیچ جانی ماند، چون اهل نماز شب بود و در عین حال نمی‌خواست کسی از این مسئله خبردار شود. نماز خواندنش، سجاده و لباس نمازش آداب خاصی داشت. یادم هست یک شیشه عطر در سجاده‌اش داشت که از مهدی برایش مانده و خیلی برایش عزیز بود. یادم هست آن شبی که درباره‌اش صحبت می‌کنم، برق نداشتیم. از مریم پرسیدم که جانمازش کجاست. رفتم و آن را برداشتم و شیشه عطر از وسط آن افتاد و شکست. عطر گل رز بود و بوی خیلی خوبی داشت. خیلی خجالت کشیدم، ولی مریم اصلاً حرفی نزد. بعد از سه چهار روز گفت، «اصل کاری که خود مهدی باشد رفته، حالا برای شیشه عطرش غصه می‌خوریم؟» خیلی مهربان بود و دل نازکی داشت. اولش ناراحت شده بود، ولی بعد سعی کرد از دلم در آورد. مریم اطمینان داشت بعد از مهدی اولین کسی است که شهید می‌شود.

چطور به چنین استنباطی رسیدید؟

مسئله ازدواج من مطرح شده بود و مریم خیلی دل‌تنگی می‌کرد و می‌گفت، «می‌خواهی مرا تنها بگذاری؟» می‌گفتم، «من به خاطر تو از خانواده‌ام دور شده‌ام و هر وقت هم می‌خواهم بروم پیش آنها، تو را با خودم می‌برم. چطور این حرف را می‌زنی؟ هر وقت هم تنها می‌روم، زود برمی‌گردم.» یک شب خانه خانم اویسی بودیم و هر چه می‌گفتم بگیر بخواب، می‌گفت خوابم نمی‌برد. من تازه چرتم برده بود که او بیدارم کرد و دیدم صدای اذان می‌آید. گمان کردم که مرا برای نماز بیدار کرده. گفتم، «قبل از اینکه نماز بخوانی، می‌خواهم بگویم که خواب عجیبی دیده‌ام.» گفتم، «مریم! تو را به خدا دست بردار. باز چه خوابی دیدی؟» همیشه خواب‌های عجیبی می‌دید. گفت، «خواب





آشنائی و صمیمیت بسیار عمیق مریم و سنیه نکته ای است که هنوز هم پس از سال ها که از شهادت مریم می گذرد، همگان بر آن اذعان دارند. همراهی و همکاری این دو و به ویژه حضور در صحنه شهادت مریم، خاطرات خانم سامری را مشحون از نکات بسیار جالبی می سازد، هر چند اندوه و تاسف ناشی از یادآوری آن روزهای همدلی، چندین بار کلام وی را به بغض آکنده کرد.

۱

« شهید مریم فرهانیان در قامت یک دوست »

در گفت و شنود شاهد یاران با سنیه سامری

یک روح بودیم در دو جسم...

خوابش نمی آمد. همیشه از روح او کمک می گرفت. ما هنوز دیپلم نگرفته بودیم که جنگ شد. بعد با هم شروع کردیم به درس خواندن. همیشه می گفتم، « مریم چرا پس تصمیم نمی گیری؟ » می گفت، « قبل از شهادت مهدی، همیشه در کارها با او مشورت می کردم، حالا هم باید همین کار را بکنم. » مهدی الگو و تصمیم گیرنده در زندگی او بود. یادم هست که یک خواستگار داشت. گفت، « بگذار فکر کنم. » می خواهی چه کار کنی؟ » به شوخی گفت، « می خواهم با از ما بهتران مشورت کنم. » چند روز که گذشت، جواب داد، « مهدی را خواب دیدم که گفت این خیلی آدم خوبی است، تو به درد او

نخاع شهید

مریم خیلی از گناه و از عذاب جهنم خوف داشت و به همین دلیل، بسیار مراقب اعمال و گفتارش بود. او یک بنده خوب خدا بود که نوری از انوار الهی به دلش تابیده بود. یک انسان طبیعی بود با تمام غرایز و خواسته های طبیعی، با این تفاوت که مهار نفسش دستش بود.

نمی خوری. » البته کاملاً برعکس بود، ولی او این طور می گفت. الان آن آدم زنده است و من دارم می بینم که چقدر در دنیا و مادیات غرق و چقدر عوض شده و سقوط کرده. یعنی واقعاً حالا می فهمم که مریم چه تصمیم درستی گرفت. ماه محرم بود و مریم غیر از عاشورا، همه روزها روزه می گرفت و با افطار و سحری بسیار مختصری که در حد یک تکه نان و خرما بود، سر می کرد. به همه کارهایش می رسید و روزه هم می گرفت. خیلی هم گریه می کرد. من واقعاً به حال خوشی که داشت، غبطه می خوردم. همیشه می گفتم، « مریم! این قدر نگران نباش. برادرت از تو شفاعت می کند. » می گفت، « نه! می خواهم در آن دنیا خودم چراغم به دستم باشد. به امید دیگران نمی شود نشست. » می گویند که مریم ما به ازای کاری که می کرد حقوق نمی گرفت. با چه چیزی زندگی می کرد؟

همه هزینه های ما اعم از خورد و خوراک به عهده بنیاد بود. در این مورد خاطره جالبی یادم آمد. سه چهار ماه قبل از شهادت مریم، مسئله ازدواج برای من مطرح شد. مریم یک روز آمد و از من ۱۵۰۰ تومان قرض گرفت و گفت، « احساس می کنم به عروسی تو نخواهم رسید، همین الان برای یک پلیور می خرم و به تو کادو می دهم. » البته وقتی مریم شهید شد، من دچار افسردگی شدیدی شدم و آن خواستگاری را به هم زدم. ما توی آبادان کمک های مردمی زیاد داشتیم، به طوری که من از آنجا برای خانواده ام که در ماهشهر بودند، آذوقه می بردم. چرا حقوق را نمی گرفت و به خانواده اش نمی داد؟

مثل او بخوانم، اما نمی توانستم. ذره ای تظاهر در ذاتش نبود. سجده هایش طولانی بودند، به طوری که جای مهر، روی پیشانی اش پیدا بود. او می رفت به روستاهای مجاور و به خانواده ها سر می زد. یک روز وسیله نیامده بود او را ببرد. ما یکسره کار می کردیم، اما آن روز می دانستیم که مریم در خانه تنهاست و ساعت دو به خانه رفتیم. شرایط آن روزها هم که معلوم است. حصر بود و گرما و بی آبی و بی برقی. گاهی فکر می کنم چطور آن شرایط را به آن خوبی تاب می آوردیم و حالا با کمترین کمبودی این طور کلافه می شویم؟ گاهی می شد که ماه رمضان با چند تا تکه نان خشک روزه می گرفتیم و هیچ بیماری و دردی هم نداشتیم. به ما گفته بودند که قرار است آبادان شیمیایی شود. من و مریم در خانه ای، تنها زندگی می کردیم و مراقب بودیم کسی نفهمد ما آنجا هستیم. خیلی شرایط و هم آلود دشواری بود. من سعی کردم زودتر بروم خانه که تنها نباشد. دیدم نشسته سرسجاده و خیلی گریه کرده و زده روی دستش، طوری که قرمز شده. گفت، « اینها دست هایی هستند که توی این دنیا هیچ کار توانی نکرده اند. زدمشان که توی آن دنیا تحمل عذاب را نداشته باشند. » گفتم، « الان دخترهای همسن و سال تو دارند توی اصفهان و شیراز و بقیه شهرها زندگی می کنند. تو اینجا زیر خمپاره داری به خانواده شهدا می رسی و باز می گوئی که گناه کردی؟ گناهت کجا بود؟ » به قدری مقید بود که حد نداشت. در هر محفلی که افراد غیبت می کردند، با بلند می شد و از آن جمع می رفت و یا صراحتاً می گفت که چرا این حرف را به خودش نمی زنی؟ عادتش این بود که همه حرف ها را مستقیم به خود طرف می گفت. من بعد از شهادت مریم هیچ وقت سعی نکردم غلو کنم یا حتی همین حرفی را که الان به شما زدم، جایی بگویم، چون قصد نداشتیم از او چهره عجیب و غریبی بسازم.

مریم خیلی از گناه و از عذاب جهنم خوف داشت و به همین دلیل، بسیار مراقب اعمال و گفتارش بود. او یک بنده خوب خدا بود که نوری از انوار الهی به دلش تابیده بود. یک انسان طبیعی بود با تمام غرایز و خواسته های طبیعی، با این تفاوت که مهار نفسش دستش بود.

از ارتباط روحی او با برادر

شهیدش با شما صحبت می کرد؟

ارتباط بسیار عمیق و عجیب و غریبی با او داشت. مثلاً گاهی اوقات می شد که باید درباره موضوعی تصمیم می گرفت. می گفت، « بگذار فکر کنم. » و خیلی ناراحت می شد اگر چند شب می گذشت و مهدی به

آشنایی شما با مریم به چه مقطعی برمی گردد؟
به شروع جنگ که هر دو در بیمارستان کار می کردیم. در سال ۵۹ یکدیگر را دیده بودیم، ولی در اوایل سال ۶۱ همکار شدیم و تا سال ۶۳ که مریم شهید شد، یک لحظه از هم جدا نشدیم. من هر وقت از آبادان می رفتم که به خانواده ام سر بزنم، مریم هم همراه می آمد. حتی لحظه ای تحمل دوری از مرا نداشت. تا مدت ها فکر می کردم با این همه علاقه ای که به هم داشتیم، چطور مرا گذاشت و رفت؟ همیشه فکر می کردم اگر من به جای مریم رفته بودم، او طاقت دوری از مرا نداشت. این هم موهبتی بود از طرف خدا که او اول رفت، چون خیلی به من وابسته شده بود. یک روح بودیم در دو جسم. عقایدمان، افکارمان، برخورد هایمان، سلیقه هایمان در ۹۹ درصد موارد شبیه هم بود. قبل از شهادت مریم، وقتی خانواده های شهدا می گفتند که فلا نی با همه فرق داشت، من گمان می کردم فقط در لفظ است، ولی وقتی مریم رفت، به این نتیجه رسیدم که مریم واقعاً با همه فرق داشت. قبل از اینکه با هم صمیمی بشویم، همیشه تصور می کردم وجودش برایم عذاب آور است، ولی بعدها که او را شناختم و توی بحرش رفتم، فهمیدم که از دنیا بریده است و کمترین تعلق خاطری به این دنیا ندارد.

چرا قبل از شناخت کامل او فکر می کردید که وجودش برایتان عذاب آور است؟

خیلی به خودش سخت می گرفت. مثلاً نماز خواندنش با همه فرق داشت. ادای کلمات نمازش و تمرکزش روی نماز با همه فرق داشت. مریم مدت ها سر سجاده می نشست و فکر می کرد. احساس می کردم از دنیا می برد و بعد نمازش را شروع می کند. موقع خواندن نماز، کلمات را جوری ادا می کرد که معلوم بود معنی حقیقی و عمیق آنها را می فهمد. من هم سعی می کردم





● درآمد:

خلوص، ایثار و مهربانی فرزندان انقلاب در سال های دفاع مقدس، هنوز زیباترین و گرامی ترین خاطرات او هستند. سال هایی که او بهترین انسان ها را به چشم دید و زندگی با آنها را تجربه کرد. هر چند زیستن بدون آن همه زیبایی و ارزش، کاری دشوار است، لیکن هنوز هم یاد آن یار مهربان، گرمی بخش شب های تار زندگی است.

۳

« شهید مریم فرهانیان در قامت یک دوست »
در گفت و شنود شاهد یاران با فاطمه جوشی

داوطلب کارهای سخت بود...

خیلی خوب به ما آموزش می دادند. گفتم که قبلاً هم در سپاه دوره خوبی را دیده بودم. بعد هم رفتیم بیمارستان شرکت نفت سابق که حالا شده بیمارستان امام و در آنجا دوره کاملی را دیدیم. وقتی که من وارد سپاه شدم، همراه با خواهرها بابائیان، خانی، نصرالله پور و ابوالهدایی جزو نیروهای برگزیده سپاه شدیم و ما را آموزش دادند و ما هم عده زیادی را آموزش دادیم و به بیمارستان ها فرستادیم که دوره های امدادگری را ببینند. از جمله این نیروها مریم بود و خواهرهایش که البته مریم همیشه می آمد و بقیه گاهی می آمدند.

با توجه به اینکه گفتید شهید مریم قبل از انقلاب هم فعالیت می کرد، هیچ وقت گرفتار ساواک نشد؟

نخستین شهید

هر کاری که از دستش برمی آمد، می کرد. کمک دست دکترها و پرستارها بود. ابداً نمی فهمید خستگی یعنی چه. دائماً مجروحین را به اتاق عمل می برد و یا از اتاق عمل به بخش می آورد. هر وقت او را می دیدی، لباس هایش پر از خون بودند. کارها تقسیم بندی شده بودند و کسانی که شبانه روز کار می کردند، می توانستند چند ساعتی در خوابگاه انتهای بیمارستان استراحت کنند. مریم دائماً در بخش می چرخید و به مجروحین رسید.

نه، شهر آبادان طوری بود که همه همدیگر را می شناختند. مورد ضرب و شتم قرار گرفتیم و گاز اشک آور زدند، ولی دستگیر و زندانی نشدیم.

از دوران جنگ بگوئید.

ذخیره های سپاه که دوسه هزار نفری بودند، آموزش دیده بودند. تعدادی از اینها در آبادان ماندند و ما آنها را سازماندهی کردیم و به دو سه تا از بیمارستان های آبادان که کار امداد را انجام می دادند، یعنی بیمارستان طالقانی و بیمارستان شهید بهشتی و بیمارستان امام فرستادیم. فاطمه را به بیمارستان طالقانی فرستادیم و مریم در بیمارستان امام و پیش خودم بود. بقیه هم به بیمارستان شهید بهشتی رفتند. مریم اوایل در اورژانس کار می کرد و خیلی زحمت می کشید.

مظلوم بوده، او را فرستادید جای سخت؟

نه والله، خودش دوست داشت جاهای سخت کار کند. همیشه کارهای سخت را داوطلبانه انجام می داد. بعد از مدتی هم او را فرستادیم اتاق عمل.

در اتاق عمل چه کار می کرد؟

کرد؟

استان های مرزی، توسط گروهک های ضد انقلاب، ناامن شدند. در خوزستان و به خصوص خرمشهر و آبادان، گروه خلق عرب، دائماً بمب گذاری و حادثه آفرینی می کرد. مریم در کنار بقیه خواهرها مشغول مبارزه با آنها بود و بعد هم همراه خواهرانش عقيله و فاطمه و برادر شهیدش مهدی وارد سپاه و به اردوی رزمی اعزام شد. آموزش های رزمی، همه را بی طاقت کرده بود، اما مریم بسیار صبور بود و همه مراحل را به خوبی گذراند.

از صبر و پایداری او در این مرحله خاطره ای دارید؟

یادم هست که در روزهای آخر آموزش، بچه ها را برای کوهنوردی بردم. هر چه بالاتر می رفتیم، راه سخت تر می شد. شهید مهدی هم همراه خواهرهایش آمده بود و مریم پایه پای او حرکت می کرد، اما بقیه غر می زدند. بالاخره راه به قدری باریک و سخت شد که فقط می شد تنهایی از آن بگذریم. حالا دیگر همه می خواستند برگردند. سرگروه همه را جمع کرد و گفت، «تا اینجا آمده ایم، از حالا به بعد تصمیم با خودتان است.» هر کسی حرفی زد. یکی گفت اگر پرت شویم، جواب خانواده مان را چه کسی باید بدهد و دیگران هم تکرار می کردند که برگردیم، برگردیم. مریم برخلاف دیگران گفت، «اگر قرار باشد در مقابل این قله، کم بیاوریم، چطور می توانیم بر مشکلات دیگر غلبه کنیم؟» بعد هم از سرگروه اجازه گرفت که تاقله برود و هر کس هم که مایل است می تواند او را همراهی کند. بقیه از اینکه جا بمانند، شرمند شدند و پشت سر مریم راه افتادند. در پایان این دوره، مریم یکی از کسانی بود که بالاترین امتیاز را آورد و تقدیرنامه گرفت.

دوره های امداد را کجا دیدید؟

من امدادگری را قبل از اینکه وارد سپاه بشوم یاد گرفته بودم. به یکی از برادرها هم گفتیم که دوره امدادگری را به ما یاد بدهد که گفت به صورت آشکار نمی تواند، چون می دانید که این دوره ها باید زیر نظر نهادهای پزشکی آموزش داده شوند، اما گفت که به صورت مخفیانه می تواند این کار را بکند. ما می رفتیم به ناو پلنگ و یکی از برادرها این دوره را به ما یاد داد.

چطور این قدر تخصصی یاد گرفتید که در دوره جنگ در بیمارستان کار می کردید، آن هم با مجروحین جنگی که ده ها مشکل پزشکی داشتند.

از آشنایی تان با شهیده مریم فرهانیان بگوئید.

قبل از انقلاب در انجمن های اسلامی فعالیت داشتیم. مریم حدود شانزده هفده سال داشت. ما داشتیم نیروهای مذهبی را برای انجمن عضوگیری می کردیم و من مأمور رفتن به مدارس و انتخاب افراد مناسب بودم. مریم را در مدرسه دیدم و از همان لحظه اول، مهرش به دلم نشست. از او تعریف های زیادی شنیده بودم. همه می گفتند که دختر بسیار باهوش و درایتی است و از حجاب و ایمانش تعریف می کردند. با او صحبت کردم که می خواهیم اعلامیه های امام را تکثیر و پخش کنیم و در راه پیمایی ها حضور مؤثری داشته باشیم و خلاصه جای رودریستی نیست و فکرها را بکن و اگر تمایل داشتی، اعلام آمادگی کن. مریم گفت باید کاملاً برایم معلوم شود که هدف از این کارها چیست. به او گفتم که رهبران مبارزه به این نتیجه رسیده اند که اگر در بحبوحه انقلاب، کار به قیام مسلحانه کشید، زن ها هم باید بتوانند دفاع کنند، به همین دلیل ما آموزش استفاده از اسلحه می بینیم و در کنار آن، دوره های امدادگری را هم طی می کنیم و بعد هم در پخش اعلامیه و نظم دادن به تظاهرات شرکت می کنیم. مریم یک کمی فکر کرد و گفت قبول می کنم، ولی شرطش این است که همیشه قبل از غروب آفتاب در خانه باشم.

آموزش های نظامی را چگونه دیدید؟

زیر نظر یکی از مبارزینی که از لبنان آمده بود.

پس از پیروزی انقلاب فعالیت های مریم به چه شکل ادامه پیدا





می‌کردند و همراه با گل می‌بردیم سر خاک شهدا. از آن موقع به بعد، مرزوق هم شد جزو کسانی که همیشه سر خاکش می‌رفتیم. بعدها فهمیدیم که آن خانم پشت موتور دامادش نشسته بوده که خودش را به مراسم چهلیم پسرش برساند که تصادف می‌کند و می‌میرد. با شنیدن این خبر، سفارشی که مادر مرزوق کرده بود، برایمان خیلی مشخص تر شده بود. بنیاد نزدیک گلزار شهدا بود و ما همیشه از آنجا می‌رفتیم. تا سال ۶۳ شد. سالگرد مرزوق سیزده مرداد بود. رفتیم خانه و ناهاری خوردیم که بعد برویم سر خاک. بعد از خوردن ناهار رفتیم خانه خانم بندری که نوحه‌خوان بنیاد بود و از او خواستیم همراه ما بیاید که گفت کار دارد و نمی‌تواند. رنگینک درست کرده بود که همان جا خوردیم و فاتحه خواندیم و گیاه خوشبویی به اسم «مورث» هم اینجا هست که با خودمان بردیم که سر خاک مرزوق بگذاریم. بالاخره من و مریم و فرشته اویسی راه افتادیم

که برویم. توی شهر وسیله‌ای پیدا نمی‌شد و ما اغلب با ماشین‌های ارتشی این طرف و آن طرف می‌رفتیم. شهر چند ماهی بود که کمی آرام شده بود، چون فاو را گرفته بودند و استثناً یک ماشین پیدا شد. پرسیدیم، «ما را می‌بری گلزار شهدا؟» گفت، «نه! ولی مسیرم خیابان ۱۵ است که نزدیک گلزار است.» البته خیلی هم نزدیک نبود، ولی در همان مسیر بود. ما رفتیم و او پنج ریال اضافه می‌خواست. فرشته با او بحث کرد که، «چرا اضافه می‌گیری؟» راننده گفت، «توی چنین وضعیتی تو سر پنج ریال بحث می‌کنی؟» و گاز داد و رفت. بچه‌های مادر آن منطقه، خط آتش درست کرده بودند، یعنی توپ ۱۰۶ را روی جیبی گذاشته بودند، یک جا را می‌زدند، بعد حرکت می‌کردند و می‌رفتند جای دیگر و شلیک می‌کردند. در واقع یک توپ‌سیار بود. عراقی‌ها همان جایی را که از آنجا شلیک شده بود، نشانه می‌گرفتند. قبل از آمدن ما، توپ ۱۰۶ آمده بود آنجا و عراق را گلوله باران کرده و بعد هم رفته بود. ما که آنجا رسیدیم، عراق شروع به گلوله باران منطقه کرد. احدی آنجا نبود، نه ماشین نه انسان. از آن طرف خیابان رفتیم طرف دیگر. نزدیک دانشکده نفت به یک جور دیوار فلزی که به آن می‌گویند پلیت، رسیدیم مریم داشت با فرشته بحث می‌کرد که، «آدم به خاطر پنج ریال با یک مرد نامحرم بحث می‌کند؟ تو خجالت نمی‌کشی؟» من از ترسم شروع کردم به آیت‌الکرسی خواندن. اوایل خواندنم بود که یکمرتبه صدای مهبیی آمد و همه جا سیاه شد. شاید خمپاره هفت هشت متری ما به زمین خورده بود و چون نزدیک بودیم، موجش خیلی زیاد بود، ولی خیلی ترکش خوردیم. اگر دورتر بودیم حتماً ترکش بیشتری می‌خوردیم. آنجا انگار زیر خمپاره بودیم. کنار پای ما یک جوی آب بود که خشک شده و پر از خار و خاشاک بود. دیدم فرشته دست گذاشته به کمرش و مریم هم خم شده. همه اطراف ما دود سیاه بود. مرتباً و به فاصله هر دو دقیقه یک بار صدای انفجاری را می‌شنیدیم. آنها داشتند دنبال توپ ۱۰۶ می‌گشتند. من که دیدم وضع این طور است، مریم و فرشته را هل دادم داخل جوی آب و خودم هم رفتم پایین. ابدأ متوجه نبودم که خودم زخمی شده‌ام و دردی را هم احساس نمی‌کردم. سر مریم نزدیک پای من بود. من دستم را زدم زیر پیشانی او و سرش را بالا کردم و دیدم چشم‌هایش رو به بالا هستند و دارد ناله می‌کند. معلوم نبود که حرف می‌زند یا ناله می‌کند. هی پشت سر هم می‌گفتم، «مریم! طوریت شده؟» او جواب نمی‌داد و فقط به خار و خاشاک چنگ می‌زد. موج انفجار، فرشته را گرفته بود و نفسش بالا نمی‌آمد. به او گفتم، «شما اینجا باشید تا من بروم و وسیله‌ای را گیر بیاورم.» می‌دانستم که در نزدیکی دانشکده پاسگاهی هست. اصلاً حال خودم را نمی‌فهمیدم، فرشته با من حرف زده بود و می‌دانستم زنده است، اما مریم حرف نمی‌زد و من حس می‌کردم حالش خیلی بد است. به زور از جوی آب آمدم بیرون و شروع کردم به دویدن

و به سربازی رسیدم که نوک شست پایش زخمی شده بود و از ترسش دمپایی‌اش را انداخته بود و داشت می‌دوید. به محض اینکه چشمش به من افتاد، فکر کرد آمده‌ام کمکش کنم و دلگرم شده بود. من خودم نمی‌دانستم زخمی شده‌ام. زیر مانتویم یک لباس آبی را که مال مریم بود، پوشیده بودم. به آن سرباز گفتم، «دوستانم مجروح شده‌اند. دارم می‌روم وسیله‌ای گیر بیاورم.» نگاهی به من کرد و گفت، «شما که خودت هم مجروح شده‌ای.» نگاهی به لباسم انداختم و دیدم سرتاپا پر از خون است. احساس کرده بودم که تنم بیخ کرده است، ولی فکر می‌کردم باد سرد به تنم خورده، چون تا آن موقع هیچ وقت زخمی نشده بودم که بدانم وضعیت یک زخمی چه طور است. انگشتانم را از زخم شکمم عبور دادم و دیدم دارد به دنده‌هایم می‌خورد. تازه اینجا بود که ترسیدم. دستم را محکم روی زخم گذاشتم که جلوی خونریزی را بگیرم. اگر آن سرباز به من نمی‌گفت که زخمی شده‌ام، باز هم می‌دویدم و احساس ضعف نمی‌کردم. خلاصه دیدم که یک ماشین دارد عبور می‌کند که پشت آن قابلمه‌های غذا بود. می‌خواستند برون غذا بگیرند و ببرند پادگان. من در ماشین را محکم چسبیدم که آنها فرار نکنند. راننده می‌گفت، «برو بنشین پشت»، ولی من می‌ترسیدم دستم را که بردارم، برون و یا فقط مرا ببرند. هی داد می‌زد، «فرشته... مریم». بعد از اینکه فهمیدم خودم هم به شدت

نسخه قصه

مریم استثنایی نبود، ولی خیلی خودساخته بود. حقش بود که برود، چون اگر می‌ماند، نمی‌توانست وضعیت فعلی را تحمل کند. حتی سلام کردن مریم با همه ما فرق داشت. نفرتش از غیبت، محبت خالصانه اش به دیگران، هیچ چیز برای خود نخواستن، دلبستگی به دنیا نداشتن و خلاصه اخلاقش شاخص بود.

زخمی شده‌ام، شوکه شده و دستم را محکم گرفته بودم جلوی ماشین و نمی‌گذاشتم برود. آنها نه می‌توانستند مرا رها کنند و بروند و نه می‌توانستند مرا سوار کنند. می‌ترسیدم همین که سوار بشوم، گاز بدهد و برود. خلاصه آنها را به زور آوردم بالای سر فرشته و مریم و دیدم آن سربازی که قبلاً دیده بودم، نزدیکی آنجاست. حالا دیگر ضعف کرده بودم و بریده بریده حرف می‌زد. پشت سر هم سر فرشته بیچاره داد می‌زد که، «مگر

نمی‌بینی حال مریم بد است؟ چرا سرش را نمی‌گذاری روی زانویت؟» باورم نمی‌شد که مریم دارد شهید می‌شود. احساس می‌کردم این منم که دارم شهید می‌شوم. به هر حال فرشته آمد بیرون و رفت نشست جلو. آن سرباز اشاره کرد به مریم و به من گفت، «بیا برویم. این شهید شده.» با همان نفس بریده گفتم، «این چه حرفی است که می‌زنی؟ او زنده است. مگر نمی‌بینی که دستش دارد تکان می‌خورد؟» به آن سرباز گفتم، «تو که حالت بهتر است، برو حجاب مریم را درست کن.» خیلی‌ها توی آبادان حجاب داشتند، ولی حجاب مریم تک بود. من متحیر مانده بودم که چطور مقنعه او عقب رفته است. اصلاً حال خودم را نمی‌فهمیدم. آن سرباز مقنعه مریم را درست کرد و بدنش را بلند کرد و او را پشت وانت گذاشت. من دیگر قدرت نداشتم قدم از قدم بردارم و پشت وانت نشستم. مریم به شکم خوابیده و پاهایش را جمع کرده بود. هم از

ترس، هم از خونریزی و هم از وحشت اینکه مشکلی اساسی برایش پیش آمده باشد، تقریباً از حال رفتن. دست مریم روی پایم بود و چشم‌هایش نیمه باز بودند. یک انگشت عقیق هم به دستش بود. مریم برای یک لحظه پای مرا فشار داد و بعد من بی‌هوش شدم. بالاخره رسیدیم بیمارستان و آنجا آمدند که مریم را ببرند. پزشک آمد و گفت که او تمام کرده، ولی من دیگر نمی‌فهمیدم چه می‌گویم. فقط فریاد می‌زد، «زنده است. زنده است.» قبلاً اکثر پرستارها را می‌شناختم، ولی آن موقع هیچ کدامشان را نشناختم. خیلی عجیب بود که همه شماره تلفن‌های خواهر و برادرهای مریم و شماره تلفن همسایه‌های مادر و پدرم در ماهشهر یادم بود. روز بعد مرا بردند اهواز و بعد هم بردند تهران. بالاخره هم در تهران به من گفتند که مریم شهید شده.

مجرورحیت شما چه بود؟

طالحام را بیرون آوردند، کبدم صدمه خورده و دو تاندنه من هم خرد شده بود. الان هم سه تا ترکش توی بدنم دارم که گاهی اذیتم می‌کند و کمرم را نمی‌توانم خم کنم.

سال‌ها از رفتن مریم گذشته است. اگر بخوایید او را در یکی دو جمله توصیف کنید، چه می‌گویید؟

مریم استثنایی نبود، ولی خیلی خودساخته بود. حقش بود که برود، چون اگر می‌ماند، نمی‌توانست وضعیت فعلی را تحمل کند. حتی سلام کردن مریم با همه ما فرق داشت. نفرتش از غیبت، محبت خالصانه اش به دیگران، هیچ چیز برای خود نخواستن، دلبستگی به دنیا نداشتن و خلاصه اخلاقش شاخص بود. بچه‌های خواهرش آن موقع کوچک بودند. در آن شرایط دشوار سعی می‌کرد هر طور شده یک چیزی ولو کوچک، برای آنها تهیه کند و هدیه ببرد و دل آنها را شاد کند. به روستاها که می‌رفتیم، بچه‌ها به او می‌گفتند خاله مریم. حتی اگر پول نداشت، از من می‌گرفت و زیر بالش بچه‌های خانواده‌های فقیر می‌گذاشت. بازار که می‌رفتیم هدیه‌های کوچک می‌گرفت که وقتی می‌رویم به روستاها، دل بچه‌ها را شاد کند. تأثیر شهادت مریم در همسن و سال‌های خودش و جوانان حالا چگونه است؟

اگر حالا با شیوه‌های هنرمندانه، مریم و امثال او را به جوانان و نوجوانان خودمان بشناسانیم، واقعاً تحت تأثیر قرار می‌گیرند، منتهی ما غفلت می‌کنیم. شیوه‌هایمان درست نیستند و بچه‌ها را فراری می‌دهیم. تصویری که ما از شهدا برای بچه‌هایمان می‌سازیم، تصاویر درستی نیستند. جنگ را درست روایت نمی‌کنیم.

بخشی از تقصیر این قضایا متوجه شماست که همه چیز را با این دقت به یاد دارید و نقل نمی‌کنید. آیا وقتش نشده که خاطراتتان را بنویسید؟

تا به حال که فرصت نکرده‌ام. انشاءالله بعد از این. ■



زناح شهید

نتوانستیم این فکر ارزشمند را به نسل‌های فعلی منتقل کنیم. فکری که بر پایه یک مکتب اعتقادی محکم شکل گرفت و هرگز دچار تزلزل نشد.

می‌خواستیم گفتیم. «سینه سامری گفت، «حالا که مریم کفن می‌خواهد، باید برای من هم کفن بیاوری. من تصمیم گرفته‌ام تا آخر عمرم مریم را تنها نگذارم.» من به مشهد رفتم و چون جسماً وضعیت خوبی نداشتم، از زن برادرم خواستم برای مریم کفن بخرد و آن را با ضریح امام رضا (ع) متبرک کند. هنوز ده روز نشده بود که به من خبر دادند برگردم. شنیدم که سینه مجروح شده و طحال و هشت تا از دندان‌هایش را از دست داده و در تهران بستری است. باورم نمی‌شد که مریم را از دست داده باشیم. وقتی به خانه‌شان رفتم و بالای سر در خانه پلاکاردی را خواندم که شهادت‌خواهر مریم‌فرهانیان را تبریک گفته بود، تازه متوجه شدم که چه اتفاقی پیش آمده. مادر مریم همین که چشمش به من افتاد پرسید، «کفنی را که مریم از تو خواسته بود کو؟ چقدر دیر آمدی.» کفن را به آنها دادم که بعدها برای پدرش استفاده شد. یک شب مریم و پدرش را خواب دیدم که مثل هم لباس پوشیده‌اند. هنوز کسی به من نگفته بود که پدر مریم از دنیا رفته و مریم به من گفت این همان کفنی است که تو برایم آوردی. زنگ زدم به سمیره و پرسیدم، «چه خبر شده؟» گفت، «چهل‌م پدرمان هم گذشته. تو بیمار بودی، نخواستیم اذیتت کنیم.»

آیا حضور او را در زندگی خود احساس می‌کنید؟

بله. هر وقت مشکلی داشته باشم، سر قبرش می‌روم و مثل آن وقت‌ها با او صحبت می‌کنم و همیشه هم مشکلات مرا حل کرده است.

آیا مریم و امثال او به نسل‌های فعلی، خوب معرفی شده‌اند؟
ابداً. من خودم حداقل سی تا دبیرستان رفته و درباره مریم صحبت کرده‌ام، اما معمولاً حرف‌هایمان تأثیر ندارند. نتوانستیم این فکر ارزشمند را به نسل‌های فعلی منتقل کنیم. فکری که بر پایه یک مکتب اعتقادی محکم شکل گرفت و هرگز دچار تزلزل نشد. ■

حرف‌ها، بعضی اشاره‌ها، بعضی سکوت‌های نابه‌جا، بعضی حرف‌زدن‌های نابه‌جا، همه اینها گناهان کوچکی هستند که تکرار می‌کنیم و برایمان عادی می‌شوند. رفتم که به خودم یادآوری کنم که حواسم جمع باشد. گناهان بزرگ را اگر انسان خیلی آلوده نشده باشد، متوجه می‌شود، این گناهان خرده ریز هستند که متوجه نمی‌شویم. «خیلی مراقب خود و افکارش بود. به قدری مقید حجابش بود که من گاهی سر به سرش می‌گذاشتم و به او می‌گفتم، «از صورت تو فقط یک مثلث برمودا پیداست. «یک عکسی داده بود برای گواهی‌نامه رانندگی. نوشته بودند قابل شناسایی نیست. گفتم، «مریم! ببین صدای راهنمایی و رانندگی را هم در آوردی. دختر جان! برای گواهی‌نامه باید گردی صورتت پیدا باشد.» امام گفته بودند که باید همه چیز را یاد بگیریم و در دوره جنگ، من اولین زنی بودم که گواهی‌نامه رانندگی گرفتم و به بقیه هم یاد دادم. سال‌ها از شهادت دوستان گذشته. یادش که می‌افتید شاد می‌شوید یا دلتان خون می‌شود؟

شهید باکری یک صحبتی دارد که می‌گوید آنهایی که می‌مانند یک عده تغییر مسیر می‌دهند و خودشان را با شرایط سازگار می‌کنند. یک اعتراض می‌کنند و با شرایطی که خلاف اعتقادشان است مبارزه می‌کنند. دسته سوم هم سکوت می‌کنند و خون دل می‌خورند. ما جزو دسته سوم هستیم. خون دل خوردن که علاج کار نیست و همان اندک انرژی و توان را هم از انسان می‌گیرد. این ما نیستیم که تعیین می‌کنیم کی از دنیا برویم یا بمانیم.

قبول دارید که برخی از مسائل اجتماعی فعلی، بسیار دردناک هستند؟

بله، ولی شیوه مقابله با آنها، خون دل خوردن نیست، چون بدترین سرطانی که ممکن است به آن مبتلا شویم، نومیدی و اندوه است.

گفتنش ساده است. انجام دادنش خیلی کار می‌برد. به همین دلیل به آدم‌هایی قوی مثل شما نیاز داریم، چون شرایط حاد فعلی، دشوارتر از دوره انقلاب و جنگ است که دشمن یکی بود و مشخص.

شما لطف دارید، ولی یاران ما غریبانه از این خانه رفتند. آنهایی هم که هستند، از بس این چیزها را دیده‌اند، خسته شده‌اند. به هر حال امیدوارم خدا به همه ما ایمانی بدهد که به قول شما ناامید نشویم و بتوانیم کاری را که از دستمان برمی‌آید، انجام بدهیم.

از روزهای آخر زندگی مریم چه خاطره‌ای دارید؟

من در اثر موج انفجار به شدت مجروح و بیمار شده بودم و دستم هم شکسته بود. پزشکان گفته بودند باید مدتی از صحنه جنگ و صدای انفجار و ناله مجروحین دور باشم. بالاخره تصمیم گرفتم به مشهد بروم و زیارتی بکنم تا به قولی استخوانم سبک شود. روزی که برای خدا حافظی به بنیاد شهید رفتم، مریم با دیدن من خیلی خوشحال شد و گفت، «خدا را شکر که می‌بینم دوباره داری با پای خودت راه می‌روی.» گفتم، «می‌خواهم به زیارت آقا امام رضا (ع) بروم و آمده‌ام که ضمن خدا حافظی، پیرسم می‌خواهید سوغاتی برایتان چه چیزی بیاورم؟» سینه سامری مرا بوسید و گفت، «دورکعت نماز از طرف من بخوان و بعد هم یک انگشتر عقیق برایم بیاور.» از مریم پرسیدم، «تو چه می‌خواهی؟» پرسید، «چند روز می‌مانی؟» خیلی دلش می‌خواست با من بیاید. گفتم، «قصده روز کرده‌ام که نمازم را کامل بخوانم و اگر عملیاتی پیش نیاید حداقل ده روز می‌مانم.» گفت، «سعی کن زود برگردی. در مورد سوغاتی هم برایم کفن بیاور. آن هم کفنی که با ضریح امام رضا (ع) تبرک شده باشد.» گفتم، «مریم تو را به خدا دست بردار. کفن می‌خواهی چه کار؟» گفت، «از من پرسیدی چه بیاورم، من هم آنچه را که واقعاً

می‌گفت، «ببین! مادرم هم می‌گوید غیوه نکن.» در صحبت با افراد مختلف، دیده‌ام که همه بر رابطه مریم و مهدی و تأثیر برادر بر او، خیلی تکیه می‌کنند، اما با توصیفاتی که شما از ویژگی‌های مریم می‌کنید، به نظر دختر بسیار مستقلی می‌آید.

رابطه بین خواهر و برادر، عجیب بود. مریم چه قبل از شهادت مهدی چه بعد از او، اسرارش را حتی به نزدیک‌ترین دوستانش هم نمی‌گفت. همیشه خواب مهدی را می‌دید و می‌خواست پیش او برود. من به شوخی به او می‌گفتم بی خود به خودت وعده نده. تو شهید نمی‌شوی. چون حرف‌هایش را به کسی نمی‌گفت، کسی نمی‌تواند زیاد درباره‌اش صحبت کند. اسرار مگو را که اگر به کسی بگویند، دیگر اسرار مگو نمی‌مانند و خود انسان هم از فیض آنها بی‌بهره می‌شود.

همین. به نظر می‌رسد این اسرار بین مریم و مهدی وجود داشته، برای همین مریم به شکل عجیبی غرق در خاطرات و حرف‌های مهدی بود.

شهید مهدی چه جور آدمی بود؟

پسر آقایی بود. اخلاق‌هایش مثل مریم بود. با گذشت، فداکار، نجیب، من جزو اولین کسانی بودم که وارد سپاه شدم و از این بچه‌های خوب، فراوان دیده‌ام. مهدی به قدری نجیب بود که موقعی که با آدم حرف می‌زد، محال بود سرش را بلند کند. اگر این بچه‌هایمانند، کار ما به اینجاهان نمی‌کشید. یادم هست که یک روز مریم آمد و گفت، «به من یک روز مرخصی بده.» گفتم، «تو الان مدت‌هاست خانواده‌ات را ندیدی. بیا یک هفته ده روز مرخصی بگیر و برو. هم دیداری با آنها تازه کن و هم خستگی بگیر.» گفت، «نه! من همان یک روز برایم کافی است.» مرخصی را به او دادم و رفت و شب برگشت. دیدم با ناراحتی راه می‌رود. دلوایس شدم و پرسیدم، «تصادف کردی؟ حادثه‌ای برایت پیش آمده؟» خلاصه از من اصرار و از مریم انکار. بالاخره از زیر زبانش کشیدم که رفته روی لوله‌های نفت که خدا می‌داند توی آفتاب داغ خوزستان چقدر داغ می‌شوند، راه رفته. پرسیدم، «چرا این کار را کردی؟» گفت، «غافل شده بودم. باید می‌رفتم و این کار را می‌کردم تا یادم بیاید چه آتشی در دنیای آخرت منتظر من است. من که از یک تاول کف پا عاجز می‌شوم، چطور می‌توانم آتش جهنم خدا را تحمل کنم؟» به او گفتم، «تو که جز خدمت کاری نمی‌کنی.» گفت، «خیال می‌کنی! بعضی



زناح قسید

به او گفتم، «تو که جز خدمت کاری نمی کنی. گفت، «خیال می کنی! بعضی حرف ها، بعضی اشاره ها، بعضی سکوت های نابه جا، بعضی حرف زدن های نابه جا، همه اینها گناهان کوچکی هستند که تکرار می کنیم و برایمان عادی می شوند. رفتیم که به خودم یادآوری کنم که حواسم جمع باشد. گناهان بزرگ را اگر انسان خیلی آلوده نشده باشد، متوجه می شود، این گناهان خرده ریز هستند که متوجه نمی شویم.»

می شدم و می گفتم در این شرایط دست بردار، اما او می گفت نباید با سرو ریخت شلخته برویم که یک وقت خدای نا کرده بگویند که بچه مذهبی ها نامرتب هستند.

از وقت شناسی و برنامه ریزی او بگوئید.

همه کارهای نظم و ترتیب داشت. من یک مدتی در خانه بستری بودم و او می آمد پیش من. برای خودش برنامه گذاشته بود که مثلاً فلان درس را تا فلان ساعت بخواند. برنامه اش یک دقیقه پس و پیش نمی شد. اگر بمب روی سرش پایین می آمد، تکان نمی خورد. نماز سروقت او یک دقیقه جلو عقب نمی شد. نماز شبش همیشه برقرار بود و به من سفارش کرده بود که به احدی نگویم. من مسئول بسیج بودم و تمام شب به بخش های بیمارستان سرکشی می کردم و اغلب می دیدم که در وقت استراحت، در جای خلوتی دارد نماز می خواند. عجب حال خوبی داشته.

عجیب حال خوبی داشت. یاد هست اولین باری که هوس کرد با برادر شهیدش مهدی حرف بزند، با هم سر مزار او رفتیم. مهدی هم از همکاران خود ما بود که در مهر ۵۹، مدت زمان کوتاهی بعد از شروع جنگ شهید شد. موقع برگشت از سر مزار، هر چه معطل ماندیم، وسیله ای چیزی نیامد تا آخر یکی از ماشین های انتقال زباله آمد. ما پشت ماشین نشستیم که هنوز کف آن تعدادی زباله مانده بود. مریم نگاهی کرد و گفت، «آدم موقعی که ساقط می شود، مثل این زباله می شود.» زباله را می شود باز یافت کرد، آدم ساقط باز یافت هم نمی شود. به قول شما آدم ساقط از زباله هم بدتر می شود.

هر کاری که از دستش برمی آمد، می کرد. کمک دست دکترها و پرستارها بود. ابدأ نمی فهمید خستگی یعنی چه. دائماً مجروحین را به اتاق عمل می برد و یا از اتاق عمل به بخش می آورد. هر وقت او را می دیدی، لباس هایش پر از خون بودند. کارها تقسیم بندی شده بودند و کسانی که شبانه روز کار می کردند، می توانستند چند ساعتی در خوابگاه انتهای بیمارستان استراحت کنند. مریم دائماً در بخش می چرخید و به مجروحین رسید.

برایان کمک هم می رسید؟

بله. تعداد مجروحان خیلی زیاد و تعداد امدادگرها کم بود تا وقتی که قرار شد از شهرهای مختلف، امدادگر دوره دیده به آبادان بیاید. اما خود این امدادگرها هم گاهی اسباب دردسر می شدند، چون توی آنها همه جور آدمی وجود داشت.

قضیه مسموم شدن مجروحان چه بود؟

یک جور مسمومیت خونی بود. خون ها را اشتباهی وصل می کردند. در هر حال، کم کم متوجه شده ایم که عده ای از این امدادگرها، از ریزترین تا درشت ترین اخبار را به روزنامه ها می دهند، دارو و تجهیزات پزشکی را بلند می کنند. بقیه بچه ها را هم تحریک می کردند که همکاری نکنند. وقتی دیدیم این طور است، کسانی را که مشکوک بودند، رد کردیم واز میان بچه هایی که به آنها اطمینان داشتیم، عده ای را جایگزین کردیم و هر جور که بود انرژی آنها را گرفتیم. حتی یک بار یادم هست عده ای از آنها را در حالی که مقدار زیادی دارو و وسایل پزشکی را دزدیده بودند، کنار در هلی کوپتر گرفتیم. در هر حال هر جا که نیاز بود، مریم حضور پیدا می کرد.

برخورد مریم با این افراد مشکوک به همکاری با گروهک ها بودند، چگونه بود؟

بعد از اینکه شک کردیم که نکند مجروحین را مسموم کنند، مریم پیشنهاد کرد که به مجروحین هیچ کس جز خود ما آب و کمپوت و شربت ندهد و به همه مجروحین هم سفارش کرد از کسی غیر از ما چیزی نگیرید و نخورند. بعد هم پیشنهاد داد هر کسی که خواست به مجروحان چیزی بدهد، اول خودش کمی بنوشد یا بخورد و وقتی مطمئن شد، آن را به مجروح بدهد. کمپوت ها و شربت های اهدایی را هم قرار شد آزمایش کنیم. از روز بعد، مریم و دوستانش هر چیزی را که می خواستند به مجروحی بدهند، اول خودشان می خوردند. اغلب بچه ها به من اعتراض می کردند که بعضی از امدادگرها حجاب درست و حسابی ندارند و کار هم بلد نیستند. مخصوصاً آنها به یکی از امدادگرها مشکوک بودند. مریم می گفت نمی شود بی حساب

و کتاب و بی دلیل به کسی تهمت زد. باید سعی کنیم آنها را جذب کنیم، نه اینکه از خودمان برانیم. از اینکه با عجله درباره کسی قضاوت کند، به شدت پرهیز داشت.

از نظم و آراستگی او زیاد می گویند. شما چه چیزی یادتان است؟

خیلی مرتب و منظم بود. همیشه مقنعه و مانتویش را که می شست، حسابی روی طناب می کشید که حتی یک چروک هم روی آن نماند. بعد هم که خشک می شد، زیر متکا و تشک پهن می کرد که صاف شود. در آن معرکه خاک و خون و آتش که آب و برق هم نداشتیم، این همه تقید به نظم و آراستگی، واقعاً حیرت آور بود. همیشه می گفت اگر ما مرتب و آراسته باشیم و رعایت کامل بهداشت را بکنیم، هم در سلامتی و هم در روحیه مجروحان اثر مثبت دارد. همیشه لباس هایش را منظم تا می کرد، طوری که یک وقت ها من خسته

ظاهراً در روستاها هم خدمت می کرده است.

بمباران آبادان که کم شد، مریم آمد و به من گفت که می خواهد به خانواده شهید برسد. من به او گفتم که وجودش در بیمارستان لازم است و اگر برود، من دست تنها می شوم، ولی او گفت که با آمدن پرستاران خوب، به اندازه کافی نیرو هست و کار زیادی برای او نیست. اغلب مجروحان را به شهرهای دیگر منتقل کرده بودند و بنیاد شهید هم از ما نیروی امدادگر خواسته بود. به هر حال مریم توانست من را قانع کند که برای خدمت به خانواده های شهید برود و قول داد که هر وقت به وجودش احتیاج بود، برگردد. خانم سامری هم از خدامی خواست مریم نزد او باشد و در بنیاد شهید خدمت کند. از آن به بعد رابطه بین آن دو بسیار صمیمی تر از قبل شد. ذکر این نکته را ضروری می دانم که مریم از بنیاد حقوق نمی گرفت و رایگان خدمت می کرد. مریم همراه با سبیه سامری، هر روز به روستاهای اطراف می رفتند و به وضعیت فرزندان شهید رسیدگی می کردند. اکثر فرزندان شهدا آن دو را می شناختند و مریم را «خاله مریم» صدا می کردند. مریم هم همیشه به یادشان بود و تک تک آنها را به اسم می شناخت و طوری از آنها حرف می زد که انگار فرزندان خودش هستند. در هر حال ما هر وقت که نیرو لازم می شد، او را خبر می کردیم.

از ویژگی های اخلاقی او چه صفتی بارز تر بود؟

مریم خیلی صبور و اهل مدارا بود و با همه کنار می آمد، اما اگر در جمعی احساس می کرد بحث به طرف غیبت می رود، بلافاصله به بهانه ای مجلس را ترک می کرد. هیچ اعتراضی هم نمی کرد، فقط خودش را کنار می کشید. اساساً کم حرف بود. ما اردویی رفته بودیم در اراک و من او را مسئول گزینش بچه ها کرده بودم. وقتی از او می پرسیدم که نظرت درباره فلانی چیست؟ جواب می داد همه خونند. می گفتم اینکه نشد حرف. من باید امتیاز بدهم. می گفت از نظر من همه خوب هستند. من خودم از همه خطاکارترم.

چقدر از این روحیه ها کم داریم.

بعضی از بچه ها در اردو بودند که با رفتارشان واقعاً آدم را عصبانی می کردند. من خودم گاهی اوقات، دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم و واکنش نشان می دادم، ولی مریم صبور و آرام با آنها کنار می آمد. نکته دیگری که از او به یاد مانده، پابندی به قول و تعهد بود. او از همان اول با من شرط گذاشته بود که حتماً قبل از غروب به خانه برگردد. گاهی اوقات که کار زیاد می شد، می گفتم، «مریم! پدر و مادرت که مرا می شناسند و می دانند جای مطمئنی هستی. من به کمک احتیاج دارم.» می گفت، «نه! من به خودم قول داده ام پدر و مادرم را نگران نکنم. حتماً باید قبل از غروب برگردم.»

این همه احساس تعهد، وظیفه شناسی، نظم و برنامه ریزی دقیق، طوری که هر کسی در هر مقامی که هست، انسان بتواند وظیفه اش را نسبت به او انجام بدهد، نتیجه چیست؟ نتیجه خودسازی و تقواست. مریم هیچ وقت تابع شرایط نمی شد، بلکه شرایط را خودش برای خودش مهیا می کرد. نسبت به دیگران آسان می گرفت و نسبت به خودش خیلی سخت می گرفت. من فکر می کنم تأثیر خانواده و پدر و مادر خیلی مهم است. یادم هست گاهی اوقات مادرش برای ما غذا درست می کرد و بنده خدا از امیدیه بلند می شد و می آمد و برایمان غذای آورد. من زیر فشار مشکلات و کمبودها، گاهی کنترل را از دست می دادم و عصبانی می شدم و سر همه داد می زدم. مادرش به عربی می گفت، «غیوه نکن.» عرب بودند. مریم



فہیمہ سیاری



فہیمہ
سیاری

ما همه امانت هستیم...

وایت نامه شهید مریم فرحانیان



تبریک می‌گوییم و از خدا می‌خواهیم صدافتی همانند شهیدان به من عطا کند و سعادت این را بدهد که تنها و تنها در راه او قدم برداریم و برای رضای او کار کنیم. شهید کسی است که به آخرین مرحله کمال خود رسیده است و راهش را با آگاهی، ایمان و خلوص می‌پیماید و همیشه پیروز و جاوید است.

به ولایت فقیه ارج بنهیم و بدانیم که الان امام خمینی بر ما ولایت دارد و بدانیم تنها در این صورت، در دنیا و آخرت موفق می‌شویم که با همدیگر صمیمی باشیم. یار و رفیق همدیگر باشیم و با دشمن مقابله کنیم. چه دشمنانی که در درون ما هستند، چه دشمنان بیرونی.

من هم مانند برادر شهیدم (مهدی) هر چه یادم آمد نوشتم و اگر در گفتارم اشتباهی هست، به بزرگی خودتان ببخشید.

والسلام علیکم و رحمت الله و برکاته

مریم فرحانیان



ما را تهدید می‌کنند، هیچ خطری بالاتر از این نفس نیست که گاه انسان را به انحراف می‌کشاند و خود انسان متوجه نمی‌شود. قرآن بخوانید، زیرا قرآن تمام دستورات زندگی را به شما می‌گوید. نهج البلاغه و صحیفه سجادیه هم همین طور.

مادر! اگر من سعادت شهادت را داشتم و شهید شدم، اصلاً ناراحت نباش. ما همه امانت هستیم و همه ما از دنیا می‌رویم، زیرا این دنیا آزمایشگاهی است که خداوند بندگان خود را در آن، مورد آزمایش قرار می‌دهد. این ما هستیم که باید سعی کنیم و از این امتحان که بالاترین امتحان هاست سربلند بیرون بیاوریم و در قیامت پیش خدا سرافکنده نباشیم.

یادم هست که در آخرین جلسه گفتگویی که با برادر شهیدم داشتم، درباره معاد برایم صحبت می‌کرد و می‌گفت، «در فکر آخرت باشید.» و بعد از این جلسه بود که مقام شهادت را به دست آوردم. از صمیم قلب به او

وصیتم را با نام خدا، این بزرگ‌ترین بزرگ‌ترها، این یگانه مطلق، این فریادرس مستضعفان، این درهم کوبنده کاخ ستمگران و یزیدیان، این منجی حق و عدالت، این فرستاده قرآن، این شنونده غم‌ها، این مشکل‌گشای دردها و... شروع می‌کنم.

اول از هر چیز از انقلاب اسلامی ایران به رهبری امام

زنان شهید

قدر این رهبر را بدانید و همواره پشت سر او باشید. از امام پیروی کنید. به پیام‌ها و فرمان‌ها و دستورات اسلامی امام توجه کنید و سعی کنید که از هر کلمه امام درس بگیرید.

خمینی، به اندازه فهم خودم و وظایفی که بر دوش دارم بگویم، انقلابی که با دادن خون هزاران شهید و هزاران معلول به اولین مرحله پیروزی خود رسید. انقلابی که مردم در آن، اسلام را، این کامل‌ترین دین را مبنای کار خود قرار دادند و از آن الهام گرفتند و وحدتی را که به دست آورده بودند، با توجه به دین اسلام و رهبری قاطع امام آن را حفظ کردند.

قدر این رهبر را بدانید و همواره پشت سر او باشید. از امام پیروی کنید. به پیام‌ها و فرمان‌ها و دستورات اسلامی امام توجه کنید و سعی کنید که از هر کلمه امام درس بگیرید.

امام را تنها نگذارید. این هوای نفسی را که امام از آن صحبت و سعی می‌کند که آن را از وجود ما بزداید، شما هم سعی کنید که در این راه موفق شوید. سعی کنید خود را بشناسید که اگر خود را بشناسید خدا را شناخته‌اید. در هیچ کاری خدا را از یاد نبرید. همواره به یاد خدا باشید و با هم به مهربانی رفتار کنید.

امام زمان را از یاد نبرید. همواره در فکر امام زمان باشید. همواره در راه اسلام باشید و برای تحقق بخشیدن به آرمان اسلام بکوشید و به قدرت الهی توجه داشته باشید که بالاتر و با عظمت‌تر از تمام قدرت‌هاست. هیچ وقت قدرت خدا را از یاد نبرید و سعی کنید که هر چه بهتر تزکیه نفس کنید. چیزی را که امام این قدر درباره اش تکیه می‌کنند که تزکیه نفس کنید و در بین خطراتی که

● درآمد:



برخورد شجاعانه مادر در برابر شهادت فرزندى چنین گرامى چیزى نیست که پس از سال ها از یاد تمام كسانى که شاهد شكیباى او در فقدان دخترش بوده اند، برود. او که با علاقه اى عمیق از ویژگی های دخترش یاد می کند، از شهادت او به عنوان سند افتخار خانواده نام می برد و سعى دارد همچون آن روزهای دشوار، باز هم بغضش را در گلو بشکند.

« شهید فهیمه سیاری در قامت یک فرزند »
در گفت و شنود شاهد یاران با محبوبه اسم خانی

دعایم در حق او مستجاب شد...



نزدیک ما نشستند و نوارهایی گذاشتند که ما را ناراحت می کرد. فهیمه بلند شد و رفت کمی با آنها حرف زد. نمی دانم به آنها چه گفت که بی سروصدا و بدون بحث، ضبطشان را خاموش کردند. ما اصلاً نفهمیدیم به آنها چه گفت. من همه اش می گویم کار خداست. او یک بنده پاک خدا بود که آمده بود مدت کوتاهی توی این دنیا پیش ما باشد و بعد برود. تابستان یا تعطیلات که می آمد زنجان، یک دقیقه هم خانه نمی ماند و دائماً از این مسجد به آن مسجد و از این کتابخانه به آن کتابخانه می رفت. هیچ دوست نداشت آدم ها با هم قهر باشند و سعى می کرد همه را با هم آشتی بدهد. گاهی اوقات که دنبال کارهایش می رفت و شب دیر می آمد، من خیلی ناراحت می شدم و اخم می کردم. همین که در را باز می کردم و خنده اش را می دیدم، ناراحتی از یادم می رفت و هیچ حرفی نمی زدم. خیلی خوش اخلاق بود. خیلی هم با سلیقه بود. همه چیزش نمونه بود. آن قدر قشنگ گلدوزی می کرد که حظ می کردم. همه کارها را خوب انجام می داد. برای خودش هم یک جانماز گلدوزی کرده بود که از من خواستند و دادم به آنها که بردند گذاشتند توی موزه.

شما این کارها را یادش داده بودید؟

نه والله. من خودم اصلاً بلد نیستم. توی مدرسه یاد گرفته بود. قبل از اینکه بخواهد به کردستان برود به شما خبر داد؟ ما می دانستیم که دارد درس می خواند و ناراحت بودیم که دارد به کردستان می رود. می گفت، «من به آنها کاری ندارم. دارم می روم به بچه ها درس بدهم که راه پدر و مادرشان را روند.» بعداً فهمیدیم که او خودش می دانست دارد راه شهادت را می رود. شهید قدوسی به او گفته بودند که، «درست حیفاست. ادامه بده.» فهیمه گفته

و نمره هم آورد، ولی گفت که می روم قم الهیات بخوانم. خدا رحمت کند آیت الله مشکینی که آمدند زنجان، دخترها را خیلی تشویق کردند که درس دینی بخوانند. بالاخره هم فهیمه رفت قم.

در تظاهرات انقلاب شرکت می کرد؟ بله، از قم اعلامیه می آورد و به مسجدهای زنجان می رفت. من هم با او می رفتم. بعد از انقلاب هم تابستان ها می رفتم جهاد برای دروی گندم.

به مردم رسیدگی می کرد؟

خیلی. اخلاقش خیلی خوب بود. هر چه برای خودش می خواست، برای مردم هم می خواست. چه خوراک، چه لباس، چه علم، هر چه را که خوب بود، برای همه می خواست. خیلی مهربان و صبور بود.

خیلی از او راضی بودم. یک بار دعا کردم که، «خدایا! بهترین مقام را به او بده.» حالا من توی دعایم، منظورم این دنیا بود، نگو دعای من طوری مستجاب شد که هم دنیا را برد، هم آخرت را. از همان وقتی که مدرسه می رفت، یک جور دیگر بود. یک بار فرح می خواست بیاید مدرسه شان. مدیر مدرسه به فهیمه گفته بود که لباس مرتب و منظم بپوش و بیا جلوی او خیر مقدم بگو. فهیمه زیر بار نرفت و آمد خانه و گفت، «مثلاً می خواهد چه کارم کند؟ اخراج می کند؟ بکند! نمره انضباطم را صفر می دهد؟ بدهد.» شما راهنمایی اش می کردید یا خودش دنبال این کارها می رفت؟ خودش می رفت. من اخلاق تند بود و می آمدم خانه و ناراحت بودم که، «فلانی فلان حرف را به من زد. من می خواستم جوابش را بدهم. چرا ندادم؟» او می نشست و مرا نصیحت می کرد که، «شما هیچ وقت جواب ندهید. خدا خودش جوابش را می دهد. شما خودت را کوچک نکن.» امتحان هم کردم، دیدم راست می گوید.

چه جوری این چیزها را یاد گرفته بود؟

از خدا. هر جامی رفت خدا را یاد می کرد. می رفتم باغ و گردش. او فکرش اصلاً دنبال کارهایی که بقیه می کردند، نبود. همه اش می گفت، «مامان! ببین خدا چقدر این درخت ها و طبیعت را قشنگ آفریده. ببین آب چقدر قشنگ است.» هر چه زیبایی می دید، یاد خدا می کرد. یکی از فامیل های ما بود که سردرد دائمی داشت. به او گفت، «قول بده که نمازت را بخوانی، سردردت خوب می شود.» او همین کار را کرد و آمد و گفت خوب شدم. قرآن زیاد می خواند و اینها را از قرآن یاد می گرفت. هنوز مدرسه قم نرفته بود که این چیزها را بلد بود. یک بار رفتم باغ. یک عده آمدند و

از کودکی او بگویند.

نزدیک محرم بود که به دنیا آمد. آن موقع تهران بودیم. تابستان ها می رفتم زنجان. خیلی بچه درس خوان، با اخلاق و مؤدب و مرتبی بود. یک بار نشد که ما را مدرسه اش بخواهند یا کسی بیاید و از او شکایت کند. هم او و هم خواهرهایش خودشان می رفتند مدرسه، می آمدند و درسشان را می خواندند. تابستان ها او را می گذاشتم کلاس. در ظرف یک تابستان، همه قرآن را یاد گرفت. خانم معلمش می گفت، «والله من درس ندادم. خودش خواند. من فقط قرآن را خواندم و او گوش کرد و یاد گرفت.» خیلی باهوش بود.

در تهران او را کلاس گذاشتید یا در زنجان؟

ما دیر آمدیم زنجان. اول نظری بود که آمدیم زنجان. در تهران او را به جلسات دینی می بردم. خانم اسکندری به او درس می داد. جمعه ها می رفت حسینه. هفت چنار می نشستیم. موقع تعطیلات و جمعه ها می رفت آنجا.

از درس خواندنش می گفتید؟

توی زنجان کلاس ریاضی فیزیکی برای دخترها نبود و توی مدرسه پسرانه امیرکبیر، کلاس برای دخترها گذاشته بودند. فهیمه خیلی ناراحت بود و می گفت که دخترها رعایت نمی کنند. تا توی تهران بودیم، اصلاً نفهمیدیم چطوری درس خواند، اما آن سال خیلی ناراحت بود و من پشیمان شدم که چرا اینها را آوردم زنجان. می گفتم، «چرا این قدر ناراحتی؟» می گفت، «من مثل همیشه زحمتم را می کشم، ولی پسر استاندار زنجان توی کلاس ماست و معلم ها هر چه نمره خوب است به او می دهند و نمره مرا درست نمی دهند.» هنوز هم که هنوز است وقتی به یادش می افتم،

زنایم

اخلاقش خیلی خوب بود. هر چه برای خودش می خواست، برای مردم هم می خواست. چه خوراک، چه لباس، چه علم، هر چه را که خوب بود، برای همه می خواست. خیلی مهربان و صبور بود. خیلی از او راضی بودم. یک بار دعا کردم که، «خدایا! بهترین مقام را به او بده.» حالا من توی دعایم، منظورم این دنیا بود، نگو دعای من طوری مستجاب شد که هم دنیا را برد، هم آخرت را.

ناراحت می شوم. همه اش به خودم می گفتم این چه کاری بود کردم؟ به خاطر فامیل آمدم زنجان، ولی این بچه خیلی اذیت شد. سال بعد رفت مدرسه آذر و دیپلمش را گرفت. بعد رفت کنکور داد



شهید فهیمه سیاری در یک نگاه

بی قرار پرواز...



شکار مردان و زنان ظلم ستیز نشسته بودند. ماشین حامل فهیمه و سه بانوی دیگر، در حالی که یک ستون نظامی، ماشین آنها را به مقصد سقز همراهی می‌کرد، در ساعت ۴/۵ بعد از ظهر و در منطقه دیواندره، مورد حمله قرار گرفت و فهیمه که تیری از چشم راستش عبور کرده و به مغزش رسید بود، شهید شد. ■

و آگاهی سپرد. او در این زمان توسط بزرگانی چون آیت الله مشکینی و آقای رضوانی که برای تبلیغ به زنجان آمده بودند، از وجود حوزه علمیه خواهران در قم آگاه شد و تصمیم گرفت برای ادامه تحصیل به آنجا برود. فهیمه در سال ۵۷ عازم قم شد و وارد مکتب توحید، حوزه علمیه خواهران، شد و از محضر بزرگانی چون آیت الله شهید قدوسی بهره گرفت. او دو سال در مکتب توحید از خرمین معارف دینی خوشه‌ها بر چید، اما دل و جان‌ش بی قرار پرواز به سوی قله‌های بلند شهادت بود. پس از پیروزی انقلاب، گروهک‌های معاند، غرب کشور، به ویژه کردستان را به آشوب کشیدند و آنجا را عرصه تاخت و تاز خود قرار دادند. خطر نفوذ مکاتب و فرهنگ‌های الحادی در میان نوجوانان، دلسوزان دین و فرهنگ را بر آن داشت تا هر چه زودتر به آن دیار سفر کنند و با آموزش‌های صحیح دینی، نسل نوجوان و جوان را از خطر جهالت برهانند، از همین رو فهیمه نیز در ۶ آذر سال ۱۳۵۹ کوله‌بار سفرش را بست و به همراه یکی از یارانش، راهی شهر بانه شد تا بلکه بتواند در راستای آگاهی بخشی به فرزندان مظلوم آن سرزمین، گام‌هایی را بردارد.

فهیمه از طریق باختران، عازم سنجند شد و در تاریخ ۱۲ آذر، آنجا را به قصد سقز و بانه ترک کرد. راه‌ها بسیار ناامن و پر خطر بودند و اهریمنان در شیار کوه‌ها و دره‌ها به

شهید فهیمه سیاری در خرداد سال ۱۳۳۹ در تهران به دنیا آمد. دوره ابتدایی و راهنمایی را در تهران سپری کرد و سپس به همراه خانواده به زنجان رفت. از آنجا که در زنجان برای دختران، رشته ریاضی فیزیک وجود نداشت، به ناچار به همراه چند نفر دیگر در دبیرستان پسرانه امیرکبیر، ادامه تحصیل داد. در سال ۵۷ از دبیرستان آذر در رشته ریاضی فیزیک فارغ التحصیل شد. زنجان در سال‌های ۵۶ و ۵۷ در تب و تاب انقلاب می‌سوخت و خشم و نفرت از ستم و تباہی از هر سوزبانه می‌کشید. مسجد ولی عصر (عج) زنجان، پایگاه انقلاب بود و فهیمه با حضور سبزش در آنجا، دل به زمزمه بیداری

زنای شهید

پس از پیروزی انقلاب، گروهک‌های معاند، غرب کشور، به ویژه کردستان را به آشوب کشیدند و آنجا را عرصه تاخت و تاز خود قرار دادند. خطر نفوذ مکاتب و فرهنگ‌های الحادی در میان نوجوانان، دلسوزان دین و فرهنگ را بر آن داشت تا هر چه زودتر به آن دیار سفر کنند و با آموزش‌های صحیح دینی، نسل نوجوان و جوان را از خطر جهالت برهانند.



خواهر با صداقتی مثال زدنی می گوید که همیشه به اینکه او عاقل تر از همه بود غبطه می خورد. دلسوزی بی بدیل و احساس مسئولیت عمیق خواهر، گره گشای همه مشکلات بود و از همین رو جای خالی او را نمی توان با هیچ تلاشی پر کرد. او به جایگاهی که شایسته اش بود، رسید، اما خانواده از تجربه و درایت او محروم ماند.

۱

« شهید فهیمه سیاری در قامت یک خواهر »

در گفت و شنود شاهد یاران با فریبا سیاری

می گفت: باعث سرافرازی تان می شوم...

برویم. وقتی به قم رسیدیم، به ما خبر دادند که در میدان ژاله چنین فاجعه‌ای روی داده است. اول گفتند که هزار نفر کشته شده‌اند، ولی بعد آمار کشته‌ها بالا رفت. به هر صورت من و فهیمه و دو نفر دیگر از خواهرها در مکتب توحید امتحان دادیم. من در آنجا قبول نشدم، ولی فهیمه قبول شد.

شما دیپلم داشتید؟

خیر، ترک تحصیل کردم و رفتم قم برای خواندن دروس حوزوی. فروردین ۵۹ برگشتم زنجان، ثبت نام کردم و دیپلم گرفتم. خانم امینی مکتب علی را دایر کرده بودند و من رفتم و در آن مکتب مشغول به تحصیل شدم. در تعطیلات پنجشنبه و جمعه یا محرم و سایر تعطیلات به زنجان برمی‌گشتیم. در این آمد و رفت‌ها، فهیمه اعلامیه‌های امام را از قم می‌آورد. اتفاقاً یک بار یکی از اعلامیه‌ها را داده بود به دانی‌ام که فرهنگی هستند. ایشان را در خیابان امیرکبیر گرفته و به ایشان گفته بودند که بیا با این سطل آب و ابر، شعارها را پاک کن. دانی من برای اینکه جیب‌هایشان را نگرند و اعلامیه را پیدا نکنند، سطل را گرفته و مشغول پاک کردن شعارها از دیوارها شده بودند. آنها هم از فرصت استفاده کرده بودند و دائماً می‌گفتند، « شماها هستید که بچه‌ها را تشویق می‌کنید که شعار بنویسند، » بنده خدا را تصادفی گرفته بودند.

هنگام پیروزی انقلاب کجا بودید؟

ما در مکتب علی درس می‌خواندیم و خانم امینی با بچه‌ها خیلی دوست بودند. ما گفتیم که می‌خواهیم برویم تهران به پیشواز امام. ایشان گفتند اگر بروید، آن قدر شلوغ است که نمی‌توانید چیزی ببینید. بهتر است همین‌جا از تلویزیون، برنامه‌ها را تماشا کنید. اگر یادتان باشد، همین که آرم تلویزیون نشان داده شد و خواستند ورود امام را پخش کنند، برنامه قطع شد. ما اعتراض کردیم و یک مینی‌بوس برایمان گرفتند و ما به مراسم بهشت زهرا رسیدیم. آن روزها همه کارهای مکتب را خود بچه‌ها انجام می‌دادند. حتی شاگردان سال‌های بالاتر، چپ‌های سال‌های پایین‌تر را درس

نسخه فهیمه

فهیمه سرایا نظم، آراستگی، قناعت، وقت‌شناسی و احساس مسئولیت بود. با اینکه لباس‌هایش بسیار محدود و مشغله‌هایش فوق‌العاده زیاد بودند، هیچ وقت ندیدم لباس‌هایی را بپوشد که رنگ آنها با هم تناسب نداشته باشد. تمام کارهایش با برنامه بود و در هیچ کاری سهل‌انگاری نمی‌کرد.

می‌دادند. فهیمه انباردار بود. من یک روز رفتم مکتب او را ببینم، مرا برای ناهار نگه داشت و یک دانه تخم مرغ جوشیده برایم آورد. می‌دانستم که فهیمه چقدر در این موارد حساس است. گفتیم، « این تخم مرغی را که به من می‌دهی، از کجاست و سهم کیست؟ » گفت، « نگران نباش، سهم خودم است. من تخم مرغ نمی‌خورم. »

ظاهراً معلم نهضت سوادآموزی هم بوده‌اند.

نمی‌دانم نهضت در آن موقع به شکل رسمی شروع به کار کرده بود یا نه، ولی چون امام دستور داده بودند که با سوادها به بی‌سوادها درس بدهند، فهیمه هم این کار را می‌کرد. دانی کوچک من موقعی که بچه بود، نمی‌دانم چه اتفاقی برایش پیش آمد که نتوانست در مدرسه عادی درس بخواند و او را در مدرسه استثنایی هم نگذاشتند و خلاصه درس نخواند. فهیمه سعی می‌کرد به او درس بدهد. در

کرده بودند، از غذای آنها نخورده بود. صاحبخانه متوجه شده بود که او غذا نمی‌خورد و گفته بود، « فهیمه خانم! من می‌دانم چرا چیزی نمی‌خوری. من کاری به شوهرم ندارم، ولی هر چیزی که در این خانه بیاید، من خمس آن را می‌پردازم و شما خیالت راحت باشد. » فهیمه وقتی این حرف را که می‌شنود، از غذای آنها می‌خورد. چه شد که دنبال دروس حوزوی رفت؟

مادر خانواده‌مان فرد معمم نداریم، ولی مذهبی هستیم. پدر بزرگ من، یعنی پدر پدرم، تا زمانی که زنده بود پشت ترازو نمی‌ایستاد و وزن کردن همه چیز را به عهده بقیه می‌گذاشت و می‌گفت، « شما پشت ترازو بایستید و سهم من را هر چه که شد، بدهید. » او به مال دنیا حریص نبود و به دنیا کاری نداشت و همین صفت را هم به پدرم منتقل کرده بود. مادر من از وقتی که در تهران بودیم، در جلسات مذهبی شرکت می‌کرد. افرادی که در « حسینیه کافی » شرکت داشتند، در جاهای مختلف تهران جلسه می‌گذاشتند. خانه ما از « حسینیه کافی » دور بود و بیشتر به جلساتی که در جاهای دیگر می‌گذاشتند، می‌رفتیم. در آن جلسات، احکام گفته می‌شد، قرآن تلاوت و ادعیه خوانده می‌شد. فضای خانه ما کلاً این‌طور بود. من کلاس سوم ابتدایی بودم، مدرسه از خانه ما دور بود و پدرم می‌گفت که باید با چادر بروی. خانواده ما اکثر فرهنگی و از نظر مذهبی خیلی پایبند بودیم، مضافاً بر اینکه خود شهر زنجان هم به مذهبی بودن شهرت داشت.

خواهرتان بعد از دیپلم به سراغ دروس حوزوی رفت؟
بله، خیلی باهوش بود، البته من باهوش‌تر بودم، اما پشتکار و پیگیری او را نداشتم، به همین دلیل او بهتر از من به اهداش می‌رسید. برنامه‌ریزی دقیقی داشت. هم مهمانی می‌رفت، هم تلویزیون تماشا می‌کرد و هم همه کارهایی را که مقتضای سنش بود، انجام می‌داد؛ اما برای هر کاری برنامه‌ریزی داشت و نمی‌گذاشت برنامه‌ای فرصت کارهای دیگر را از او بگیرد.

قبل از انقلاب، فعالیت‌ها و مطالعات ایشان چگونه بود؟
در تابستان سال ۵۶، آقای رضوانی از قم آمدند زنجان. کم‌کم جوانه‌های انقلاب زده می‌شد و آقای رضوانی به‌طور مخفیانه و بدون اینکه اسم امام را بیاورند، درباره ایشان آگاهی می‌دادند. ایشان گفتند که در قم برای خواهران، مرکزی برای آموزش مسائل دینی و مذهبی هست. ما از طریق ایشان با مکتب آشنا شدیم. سال بعد مرحوم آیت الله مشکینی تشریف آوردند و جنب و جوش انقلابی در شهر واضح تر شده بود.

چه موقع بود؟

تابستان سال ۵۷. اولین تظاهرات زنان از مسجد «خانم» در بازار شروع شد که فهیمه پرچم آن را به دست گرفت. اخبار تظاهرات تهران و شهرهای دیگر به زنجان هم رسیده بود و برای هر یک از آنها چهارم برگزار می‌کردیم. در داخل مسجد جنب و جوش و هیجان سخنرانی بود، اما کسی جرئت نمی‌کرد پرچم را بردارد و راه بیفتد. فهیمه پرچم را برداشت و من و مامان هم در کنارش بودیم.

در آن تظاهرات چه اتفاقی روی داد؟

همیشه رسم بود که آقایان راه می‌افتادند، این دفعه خانم‌ها جلو افتادند و بعد آقایان به این صفوف پیوستند. ما از سبزه میدان که راه افتادیم، به پشت سرمان نگاه کردیم و دیدیم که یک جمعیت حساسی راه افتاده است. اول که راه افتادیم سی چهل نفر خانم و سی چهل نفر آقا بودند، ولی هنوز مسافتی را طی نکرده بودیم که جمعیت زیادی پشت سر ما جمع شد. به هر حال این اولین تظاهراتی بود که زنان زنجان راه انداختند.

شما کی به مکتب قم رفتید؟

ما روز ۱۷ شهریور از زنجان حرکت کردیم و به تهران آمديم که به قم

از اولین خاطراتی که از خواهرتان دارید، آنچه را که به یادتان مانده است، بازگو کنید.

مادر و پدرم پس از ازدواج به تهران رفتند و ما چهار خواهر و برادر در آنجا به دنیا آمدیم. موقعی که آنها می‌خواستند در سال ۵۳ به زنجان برگردند، برادر کوچکم کلاس پنجم بود، فهیمه راهنمایی می‌رفت و من هم که یک سال از فهیمه بزرگ‌تر بودم، قبل از آن، ما تابستان‌ها نزد پدر بزرگ و مادر بزرگم به زنجان می‌رفتیم. وقتی پدر و مادرم به تهران برمی‌گشتند، نزد مادر بزرگم می‌ماندم. یک سال فهیمه که کلاس اول و دوم ابتدایی بود، زنجان ماند و پدر بزرگ و مادر بزرگم به او قول دادند که پدر و مادرم از تهران می‌آیند. فهیمه که انتظار آنها را می‌کشید، از غصه مریض شد. موقعی که من و بقیه اعضای خانواده رسیدیم زنجان، پرید بغل مادرم و تکرار کرد، « مامان! همه‌اش می‌گفتم پس کی می‌آیی؟ » او که تا آن موقع توی رختخواب بود و تب داشت، به محض اینکه چشمش به مادرم افتاد، حالش خوب شد. روحیه خیلی حساسی داشت. به مادر بزرگم هم نگفته بود که دلم برای مادرم تنگ شده و ریخته بود توی خودش. یک بار هم او را فرستاده بودیم برای خودش شکلات بخرد. توی خیابان چاله‌ای بود و یک تیر آهنی از آن بیرون آمده بود. او پایش گیر کرده و توی چاله افتاده بود و رانش به آهن گیر کرده و به شدت زخمی شده بود. با پای زخمی آمد خانه و به خاله‌ام گفته بود که شلوارم پاره شده. خاله‌ام گفته بود غصه نخور، من رفو می‌کنم درست می‌شود. بعد زخم پایش را می‌بیند که باید سه چهار تا بخیه بخورد و او نگران بود که شلوار نویی که برایش خریده بودند، پاره شده.

این حساسیتی که می‌گویید به شکل شر و شور جلوه می‌کرد یا آرام بود.

خیلی عاقل بود. من از او بزرگ‌تر بودم، ولی عقل او خیلی بیشتر از من می‌رسید. من همیشه به او حسادت می‌کردم که توی خانواده به عنوان یک بچه عاقل حسابش می‌کردند و به من می‌گفتند مثل او باش.

می‌توانید از این بزرگ‌تر و عاقل‌تر بودن، نمونه‌ای بیاورید؟
پانزده شانزده سال بیشتر نداشت و رفته بود منزل یکی از بستگانمان که چندان آدم‌های مقیدی به نظر نمی‌رسیدند. هر چه به او تعارف



خدا رحمتش کند و شما را هم خبر بدهد که چنین دختری بزرگ کردید.

زمانه هم فرق کرده. آن روزها هر دعایی می‌کردیم مستجاب می‌شد. نمی‌دانم چطور شده که حالا هر چه دعا می‌کنیم، فایده ندارد؟ یادم هست وقتی رفتیم تهران، از بس عقب خانه گشتیم، خسته شده بودم. وقتی رسیدیم هفت چنار، آنجا یک درخت و یک جوی آب بود. توی دلم گفتم، «خدا! می‌شود همین جای یک خانه‌ای نصیب ما شود؟» اولین خانه‌ای که درش را زدیم، برایمان جور شد. نمی‌دانم چه بلایی سرمان آمده که دعایمان مستجاب نمی‌شود. نیت‌ها خالص بودند. لقمه‌ها قاتی شده‌اند. تأثیر شهادت فهیمه بر جوان های زنجان چه بود؟ چند تا پسر بودند که وقتی فهیمه شهید شد، خیلی به غیرتشان برخورد و رفتند جبهه. توی زنجان، شهادت فهیمه خیلی روی

نسخه شهید

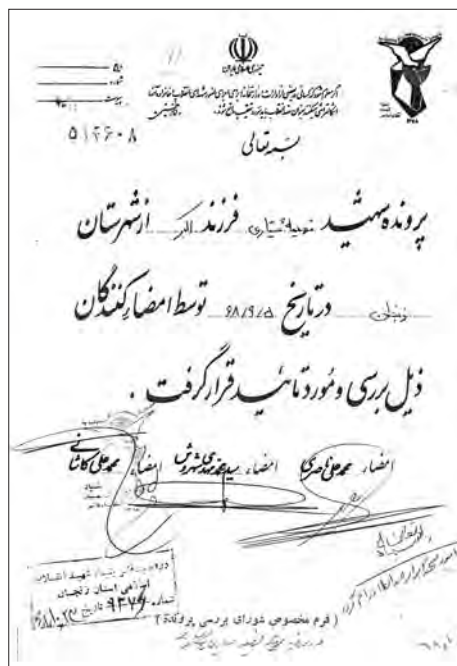
دختر خیلی خوبی بود. خیلی مهربان بود. دلم خیلی برایش تنگ می‌شود. بچه صوری بود. نشد که ما حرفی به او بزنینم و او بالای حرفمان حرف بزند. اختیار خرید همه چیز را به خود ما می‌داد. هیچ وقت برای چیزی ایراد نمی‌گرفت. می‌گفت، «مامان! هر چه شما بخری خوب است.» آدم خیلی از بچه‌های امروز را می‌بیند که سر هر چیز کوچکی با پدر و مادرشان یکی به دو می‌کنند و به خود می‌گویند این هم بچه است، او هم بچه بود. یک بار از قم آمده بود. زنگ زد که فلان ساعت می‌پدرش رفت دنبالش. از همان جایی که از ماشین پیاده شده بود تا خود خانه، هزار بار عذرخواهی کرده بود. پدرش گفته بود، «دختر جان! وظیفه من است که دنبالت بیایم.» فهیمه گفته بود، «شما هیچ وظیفه‌ای ندارید که این قدر زحمت بکشید. حلالم کنید.» همه فامیل‌ها همین طور. هر وقت اسمش می‌آید هزار بار می‌گویند حیف! چه دختری بود. می‌رفت مسجد. پیرزن‌ها حمد و سوره‌شان را غلط می‌خواندند. به آنها می‌گفت، «من حمد و سوره‌ام غلط است. می‌خوانم برایتان درست کنید.» بعدها می‌آمدند پیش ما و می‌گفتند، «نگو که می‌خواست حمد و سوره ما را درست کند، ولی آن قدر خانم بود که به ما نمی‌گفت غلط می‌خوانیم. می‌گفت خودش غلط می‌خواند.» نمی‌خواست دل کسی را بشکند. یک پسر عمو داشت که خادم امام رضا (ع) بود. موقعی که باردار بودم، لقمه پاک حرم را خوردم. موقعی که فهیمه شهید شد، اولین کسی را که زنگ زدم بیاید، او بود. خدارحمتش کند. چند سال پیش فوت کرد. فهیمه خودش خوب بود، عنایت خدا هم بود. اینجا خانمی هست که اسم مرا گذاشته خوشبخت! دائماً می‌گوید، «چه کار کردی که دختری به این مقام رسید؟ مردم ده تا پسر دارند و چنین شائی پیدا نمی‌کنند.»

جوان‌ها اثر گذاشت. بد نیست پدرشان هم خاطراتی را ذکر کنند. آیا صحبت می‌کنند؟ می‌گویند تو از قول من خاطراتم را بگو. یکی اش این است که فهیمه در اوایل جنگ آمد پیش پدرش و گفت، «پدر جان! چرا برای جبهه‌ها کاری نمی‌کنید؟» حاجی گفت، «کسی اعتبار نمی‌کند به من پول بدهد. مرا کسی نمی‌شناسد.» فهیمه گفت، «بیایید دشت اول را من بدهم، بقیه را هم مردم می‌آورند.» فهیمه یک دو تومانی می‌آورد و همان مقدمه‌ای می‌شود برای کمک‌های مردمی. از برکت آن پول، مردم آن قدر پول دادند که دو تا کامیون پر از آجیل و پسته شد برای جبهه. بعد از شهادتش هم حاج آقا یک کمی در این طور کارها دیر می‌کرد، فوری فهیمه به خوابش می‌آمد و تذکر می‌داد. یک بار هم آمد زنجان. من می‌دانستم شب‌ها برای نماز بیدار می‌شود. حاج آقا می‌رود و می‌بیند فهیمه سر جایش نیست. این طرف بگردد آن طرف بگردد، می‌رود می‌بیند توی هوای سرد رفته روی پشت بام خوابیده. می‌گوید، «دختر چرا آمدی اینجا؟ سرما می‌خوری.» جواب داده بود، «آقا جان! الان برادرهای ما توی سنگرها روی برف‌ها می‌خوابند. من چطور بروم کنار شوقاژ گرم بخوابم؟» جنگ که شد، ناراحت بود که چرا امام فرمان نمی‌دهند که ما هم برویم جنگ؟ می‌گفت، «هیچ کاری که از دستمان بر نیاید، چهار تازخم را که می‌توانیم ببندیم و یا برای رزمندگان غذا که می‌توانیم درست کنیم. لباس هایشان را که می‌توانیم بدوزیم.»

دختر برای پدر خیلی عزیز است. حاج آقا چطور شهادت فهیمه را تحمل کردند؟

لطف خدا بود که او هم خیلی صبور شد. تازگی او هم یک کمی مثل من دل نازک شده. یک خاطره شیرین هم دارم. موقعی که فهیمه شهید شد، من لباس هایش را جمع کردم دادم هلال احمر. شب خواب دیدم یکی از روپوش هایش را پوشیده. گفتم، «فهمیده! این چه کاری بود کردی؟ من این لباس‌ها را داده‌ام هلال احمر.» خندید و گفت، «مامان! همه‌شان رسید به دستم. دست درد نکند.» توی زندگی هر چه می‌خواست به دست می‌آورد. ندیدم داعی بکند و مستجاب نشود. اخلاقش کار خدا بود. خیلی پاک بود. ■

ناراحت شد که از آن زمان تا به حال با هیچ کس درباره فهیمه حرف نزده است. خلاصه با خودم گفتم یک جوری باید موضوع را به پدرش بگویم. وقتی آمد خانه و دید که من چشم‌هایم قرمز است و گریه کرده‌ام، کم کم به او فهماندم که فهیمه شهید شده است. می‌گویند که خودتان فهیمه را غسل دادید و کفن کردید. همه‌اش کار خدا بود، وگرنه من کجا و این جور کارها کجا؟ اصلاً اشک به چشم‌هایم نیامد. آرام بودم، خوب بودم. به طور عجیبی به فهیمه افتخار می‌کردم. خدا رحمت کند یکی از دوستانمان می‌خواست او را غسل بدهد. وضو گرفت و به من گفت، «بیا کمک کن او را غسل بدهیم.» نمی‌دانم خدا چه قدرتی به من داد. خیلی صبور و ساکت بودم. حالا یک کمی بی‌صبر شده‌ام. تا چند سال پیش هم همین طور بودم. یک مدتی است او را به خواب نمی‌بینم، دل نازک شده‌ام و وقتی هم درباره‌اش حرف می‌زنم، دلم می‌لرزد. دختر خیلی خوبی بود. خیلی مهربان بود. دلم خیلی برایش تنگ می‌شود. بچه صوری بود. نشد که ما حرفی به او بزنینم و او بالای حرفمان حرف بزند. اختیار خرید همه چیز را به خود ما می‌داد. هیچ وقت برای چیزی ایراد نمی‌گرفت. می‌گفت، «مامان! هر چه شما بخری خوب است.» آدم خیلی از بچه‌های امروز را می‌بیند که سر هر چیز کوچکی با پدر و مادرشان یکی به دو می‌کنند و به خود می‌گویند این هم بچه است، او هم بچه بود. یک بار از قم آمده بود. زنگ زد که فلان ساعت می‌پدرش رفت دنبالش. از همان جایی که از ماشین پیاده شده بود تا خود خانه، هزار بار عذرخواهی کرده بود. پدرش گفته بود، «دختر جان! وظیفه من است که دنبالت بیایم.» فهیمه گفته بود، «شما هیچ وظیفه‌ای ندارید که این قدر زحمت بکشید. حلالم کنید.» همه فامیل‌ها همین طور. هر وقت اسمش می‌آید هزار بار می‌گویند حیف! چه دختری بود. می‌رفت مسجد. پیرزن‌ها حمد و سوره‌شان را غلط می‌خواندند. به آنها می‌گفت، «من حمد و سوره‌ام غلط است. می‌خوانم برایتان درست کنید.» بعدها می‌آمدند پیش ما و می‌گفتند، «نگو که می‌خواست حمد و سوره ما را درست کند، ولی آن قدر خانم بود که به ما نمی‌گفت غلط می‌خوانیم. می‌گفت خودش غلط می‌خواند.» نمی‌خواست دل کسی را بشکند. یک پسر عمو داشت که خادم امام رضا (ع) بود. موقعی که باردار بودم، لقمه پاک حرم را خوردم. موقعی که فهیمه شهید شد، اولین کسی را که زنگ زدم بیاید، او بود. خدارحمتش کند. چند سال پیش فوت کرد. فهیمه خودش خوب بود، عنایت خدا هم بود. اینجا خانمی هست که اسم مرا گذاشته خوشبخت! دائماً می‌گوید، «چه کار کردی که دختری به این مقام رسید؟ مردم ده تا پسر دارند و چنین شائی پیدا نمی‌کنند.»



بود، «شما در مقابل شهادت، چه چیزی به من می‌دهید؟» شهید قدوسی گفته بودند، «دخترم! من دیگر با تو حرفی ندارم. راحت را انتخاب کرده‌ای و برو.» ما ناراحت بودیم که پسر بزرگ نداریم که برود جبهه، من پشت سر هم صاحب سه تا دختر شدم و توی فامیل به من سرکوفت می‌زدند. فهیمه خیلی ناراحت می‌شد و می‌گفت، «پسر و دختر چه فرقی دارند؟ هر کسی در هر جاکه توان دارد می‌تواند خدمت کند.» پدرش خیلی ناراحت بود و می‌گفت، «یک وقت او را اسیر می‌گیرند یا بلایی سرش می‌آورند و آبرویمان می‌رود.» فهیمه می‌گفت، «ناراحت نشوید، نه تنها آبرویتان را نمی‌برم که مایه سرافرازی شما هم می‌شوم.» یک بار هم یک خانمی آمده بود سر قبرش. ما پرسیدیم، «به چه مناسبت آمده‌ای؟» گفت، «قبلاً یک بار آدمم سر قبر این شهید و توی دلم گفتم، «یعنی چه؟ دختر را چه به این کارها؟ ببین قضیه چی بوده که این رفته آنجا.» شب او را خواب دیدم که ذهن مرا نسبت به حقیقت آگاه کرد.» آمده بود سر قبر که از او حلال بودی بطلبید. یک بار آمد خانه و پرسید، «مامان! غذا چه داریم؟» گفتم، «سبزی پلو ماهی داریم.» گفت، «می‌شود از آن به یک نفر بدهی؟» و یک اسمی را یادآوری کرد. گفتم، «دختر! خدا خیر دنیا و آخرت به تو بدهد که یادم آوردی.» غذا را کشیدم و برای یکی از همسایه‌ها که زن فقیری بود و سه تا بچه یتیم داشت، بردم. دائماً فکر و ذکرش دنبال این چیزها بود. دل خیلی مهربانی داشت.

خبر شهادتش را چگونه به شما دادند؟

یک روز پنجشنبه نشسته بودم توی خانه، فریبا آمد و گفت از سپاه گفته‌اند بیایید. یکی از دوستان فریبا هم همراهش بود. پرسید، «شما نمی‌آیی؟» گفتم، «چرا.» بلند شدم و همراهشان راه افتادم. وسط راه، گفتم، «من نمی‌آیم. می‌روم سر خاک شهدا. شما بروید.» آنها رفتند و من رفتم و دیدم دارند شهید کوهساری را دفن می‌کنند. نشستیم و نگاه کردم و بعد به خودم گفتم، «مرا ببین! همین طور ایستاده‌ام و اینها را تماشا می‌کنم. اگر مادر شهید نیستیم، دست کم با اینها همراهی که می‌توانم بکنم.» وقتی برای آن شهید اشک ریختم، دلم سبک شد و با خودم گفتم، «ما که از خانواده شهید نیستیم، دست کم برای شهید گریه کنیم.» برگشتم خانه و دیدم فریبا آمده. پرسیدم، «چه خبر بود؟» گفت، «به ما گفتند که فهیمه زخمی شده.» گفتم، «این طور نیست. فهیمه شهید شده.» انگار به دلم برات شده بود. کردستان شلوغ بود و نمی‌توانستند جنازه را بیاورند. من نگران بودم که از تلویزیون خبر را پخش کنند و پدر و برادر فهیمه که خبر نداشتند، بیکه بخورند. برادرش علیرضا هم خیلی کوچک بود و به فهیمه علاقه داشت. درست مثل یک مادر و فرزند بودند. به قدری از شهادت فهیمه



از طرح‌های دوستان شهید فهیمه سیاری.



• در آمد:

در تمام مدتی که گفت و گو انجام می شد با حسرت و بغض عمیقی از اینکه خواهر رفته و او را با مشکلاتش تنها گذاشته بود، یاد می کرد و معتقد بود تنها با شیوه ای که فهمیده برگزید، می توان به سعادت جاوید رسید.

۲

« شهید فهمیده سیاری در قامت یک خواهر »
در گفت و شنود شاهد یاران با ملیحه سیاری

برایم حکم راهنما را داشت...

شاید بشود، ولی خیلی خیلی سخت است. شاید اگر مثل او تنها بودم، می شد، ولی قید و بندهای زندگی، دست و پای انسان را می بندد. انسان برای اینکه بتواند به مدارج عالی برسد، باید از این قید و بندهای دست و پاگیر رها باشد. فهمیده برای رسیدن به کمال، آرام و قرار نداشت. درس می خواند، تظاهرات می رفت، درس می داد، خدمت می کرد و مهم تر از همه اینکه با آدم های همفکر خودش محشور بود. وقتش را تلف نمی کرد. مکتب توحید قم که تعطیل می شد، سریع می آمد زنجان. در اینجا به مسجد می رفت و قرآن درس می داد. گاهی که نمی توانست برود، به من می گفت تو برو. می خواست هر جور که شده دست مرا هم بگیرد و بالا بکشد. می گفتم، « من که بلد نیستم. بروم چی درس بدهم؟ » می گفت، « کتاب های امام را بخوان، کتاب های آقای مطهری

نخ فیه

فهمیده برای رسیدن به کمال، آرام و قرار نداشت. درس می خواند، تظاهرات می رفت، درس می داد، خدمت می کرد و مهم تر از همه اینکه با آدم های همفکر خودش محشور بود. وقتش را تلف نمی کرد.

را بخوان. برو مسجد حمد و سوره بچه ها را درست کن. « دائماً توصیه می کرد که، « ننشین. بلند شو. نگذار وقتت تلف شود. » از هیچ چیز به اندازه وقت تلف کردن، بیزار نبود. هر وقت که او را می دیدی مشغول کاری بود. همیشه یا درس می خواند یا درس می داد. من که نتوانستم حتی یک قدم پشت سر او بروم. گاهی که با او حرف می زدم، خیلی گلایه می کنم که مرا گذاشت تا این جور گرفتار مسائل بیهوده بشوم و خودش رفت. لیاقتش را داشت. خدا رحمتش کند. ■

اهمیت می داد. یک بار که برادرم مریض شده بود، از کنارش تکان نمی خورد. روح بزرگی داشت و به همه کمک می کرد. همیشه احترام بزرگ ترها را نگه می داشت و بالای حرفشان، حرف نمی زد. هر وقت که یک کمی جان می گرفت، می رفت خون می داد. زیاد روزه می گرفت و هر هفته، دست کم دو روز را روزه بود. خیلی به من و داداشم رسیدگی می کرد. من خیلی زود ازدواج کردم و از خانه پدری رفتم. او هم که خیلی زود به قم رفت تا درس بخواند، به همین خاطر زیاد با هم نبودیم که بخواهم از خاطرات مشترکمان بگویم، اما با همین مقدار کمی هم که کنار هم بودیم، خیلی روی روحیه ما تأثیر گذاشت، آن قدر که خیلی ها که انسان یک عمر با آنها زندگی می کند، تأثیر نمی گذارند.

خاطره ای که از او همیشه به یاد دارید، چیست؟ نزدیکی های شهادتش بود که دو سه روزی مرخصی آمد به خانه. عصر بود. با شوق و ذوق دویدم و رفتم بغلش کردم. توی بغلم یکپارچه استخوان بود. دلم گرفت و گفتم، « چقدر لاغر شدی. » لبخندی زد و گفت، « طوری نیست. چاق می شوم. » این آخرین باری بود که او را دیدم. مادرم هر سال محرم نذری می دادند. ما مشغول درست کردن غذا بودیم که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم و دیدم فهمیده است. گفت قرار است برود مسافرت. می خواست برود کردستان. به او گفتم که داریم غذای مراسم هر سال محرم را آماده می کنیم. با حسرت عجیبی گفت، « خوش به حال ات. ای کاش من هم آنجا بودم. خدا اجرشان بدهد. » این آخرین باری بود که با خواهرم حرف زدم.

به نظر شما خواهر شهید بودن آسان است یا سخت؟ اگر بتوانیم خودمان را مثل آنها بالا بکشیم، سعادت مند می شویم، ولی متأسفانه زندگی خیلی پیچ و خم دارد. آنها خودشان را از قید و بندهای بیهوده ای که به دست و پای ما پیچیده، رها کردند.

یعنی در شرایط فعلی، شما نمی توانید مثل خواهرتان باشید؟



هنگامی که خواهرتان شهید شد، شما چند سال داشتید؟

من هفده سال داشتم و او بیست ساله بود.

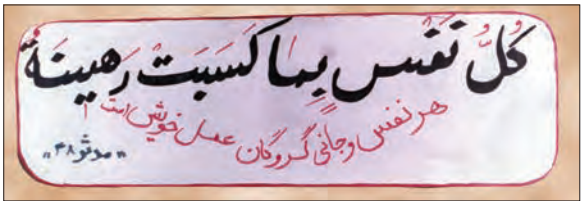
از رابطه تان با یکدیگر بگویید.

او همیشه برایم حکم یک راهنما را داشت و من از هر جهت که فکرش را بکنید به او متکی بودم. او به قدری مهربان بود که حتی کتاب و دفترهای من را هم جلد می کرد و من تا وقتی که بزرگ شدم، کتاب جلد کردن بلد نبودم.

خصوصیات بارز اخلاقی او چه بود؟

خیلی فعال بود. توی قم به مکتب توحید می رفت و خیلی زیاد فعالیت می کرد. توی خانه هم که بود، یک لحظه آرام و قرار نداشت. یادم هست ریاضی اش خیلی خوب بود، ولی من ریاضی ام ضعیف بود. همین که به خانه می آمد، کتاب هایم را می آورد و می گفت، « بباه تو درس بدهم. » می گفت، « سعی کن خودت را بکشی بالا و از دیگران عقب نمایی. » به کوچک تر از خودش خیلی

● آیات قرآن کریم به خط شهید فهیمه سیاری.



آن روزها وسایل برقی در بازار نبود و با دفتر چه می دادند و مردم برای این وسایل سرودست می شکستند. آن خانم گفت، «من مأمورم و معذور. شما بگیرید به هر کسی که دلتان می خواهد بدهید.» مامان گفتند، «ببریم بدهیم مسجد که خادم بیچاره اش با جاروبرقی آنجا را تمیز کند.» خواهرم گفت، «جاروبرقی من قدیمی است.» مامان گفتند، «تو این را بردار، جاروی خودت را بده مسجد.» خاله ام گفتند، «خادم مسجد طرز کار با جاروبرقی را بلد نیست. جاروی خواهرزاده ام را من برمی دارم که می خواستم جارو بخرم، پولش را می دهم به شما که بدهید به مسجد.» خلاصه جارویی که به نام فهیمه گرفته بودیم، کار سه چهار نفر را راه انداخت. من بی اختیار یاد کردند فاطمه زهرا (س) افتادم. همان طور که فهیمه در

زندگی سعی داشت از شیوه فاطمه زهرا پیروی کند، پس از شهادتش هم این طوری منشأ خیر و برکت شد. خواهر دیگر من خیلی زود و وقتی سوم راهنمایی بود، ازدواج کرده بود و بچه دار نمی شد. مامانم یک شب فهیمه را خواب دیدند که گوشواره بسیار درشتی را به مامانم داد. سالگرد شهادت فهیمه بود که فرزند خواهرم به دنیا آمد. یک بار هم من فهیمه را خواب دیدم که دارم با هم از پله های عریضی که روی گودال های آنها آب جمع شده بودند، پایین می روم. فهیمه خیلی سبک و راحت راه می رفت، اما من با احتیاط، تا رسیدیم به اتاقکی شیشه ای و در آن با هم نشستیم و غذا خوردیم. بعدها که من در دانشگاه تبریز قبول شدم، دقیقاً همان پله ها را در خواب دیدم و راهی را که به اتاقی ختم می شد. دقیقاً همان مسیر و همان فضا بود؛ در حالی که من قبلاً آنجا را ندیده بودم.

و سخن آخر؟

به نظر من امثال فهیمه همان کسانی هستند که امام فرمودند که باران من یا در گهواره هستند و یا دارند بازی می کنند. متولدین سال های ۳۵ تا ۴۵، جوانانی بودند که از همه وجود خود برای اعتلای وضعیت انسان های دیگر می گذشتند. شما سر خاک شهدا که بروید، می بینید غالباً تولدشان در فاصله همین ده سال است. به نظر من در شرایط فعلی، پدید آمدن امثال آنها ممکن نیست، مگر اینکه باز شرایط به گونه ای در آید که نسلی شبیه آنها پرورش پیدا کند. فهیمه سرپا نظم، آراستگی، قناعت، وقت شناسی و احساس مسئولیت بود. با اینکه لباس هایش بسیار محدود و مشغله هایش فوق العاده زیاد بودند، هیچ وقت ندیدم لباس هایی را بپوشد که رنگ آنها با هم تناسب نداشته باشد. تمام کارهایش با برنامه بود و در هیچ کاری سهل انگاری نمی کرد. درسش عالی بود، گلدوزی می کرد که واقعاً آدم حظ می کرد، خیاطی و هر کاری که زنان دیگر نصفه نیمه انجام می دهند، کامل و به شایستگی انجام می داد و در کارهای اجتماعی و انجام امور خیریه و رسیدگی به دیگران هم در صف مقدم بود. لحظه ای عمرش را به بطالت سپری نمی کرد. بالاترین خصلت فهیمه خلوص او بود. به اعتقاد من همین اخلاص بود که فهیمه را بالا برد. گاهی می شد که مامان یا ماهمی گفتیم که فلانی فلان زخم زبان را زده است و ما باید تلافی کنیم و او می گفت، «شما حرفی نزدیک و مطمئن باشید که او جوابش را خواهد گرفت. شأن شما بالاتر از این حرف هاست. به خدا و اگر اذکارش کنید، وقتتان را صرف این جور چیزها نکنید.» او واقعاً برای همه الگو بود و اساساً اهل بحث با کسی هم نبود. رفتارش طوری بود که دیگران خود به خود او را الگو قرار می دادند. امر به معروف را به شکلی انجام می داد که احدی از او دلگیر نمی شد و حرفش تأثیر داشت. در روزهای آخر، حال و هوای عجیبی پیدا کرده بود. آخرین ماه رضائی که آمدن زنجان، شب های احیا را با خانم های محل در خانه یکی از آنها جمع شدند. فهیمه جوشن کبیر را با چنان لحن عجیبی خواند که هنوز افراد آن جلسه، از شور و حال آن شب یاد می کنند. حرفی را نمی زد، مگر اینکه خودش اولین کسی باشد که آن را انجام می دهد. یاد هست که آن مجلس تازندیکی های اذان صبح خواند. وقتی برگشت، مامان عصبانی شد که، «تو خودت بچه و شوهر نداری. فکر نکردی اینها باید بروند و سحری بقیه را بدهند؟» فهیمه گفت، «یک شب سحری نخوریم، طوری نمی شود. آن قدر شب های بیدار و برود که ما پر خوری کنیم و بخوابیم، اما امشب را نباید با این امور از دست داد.» سال بعد که فهیمه شهید شد، همسایه ها آمدند و از مامان درخواست کردند که شب های قدر را در خانه ما بگیرند و این مراسم همچنان باقی است و به یاد او هستیم. ■

که در آنجا در مانگاه کوچکی بوده. فتاحی به فهیمه می گوید، «بلند شو برویم زخم هایمان را پانسمان کنیم.» که می بیند او تکان نمی خورد. فتاحی می گوید، «دیدم فهیمه دارد می خندد و نگاهم می کند. نگاه بسیار نافذی داشت.» باورش نشده بود که او شهید شده و به آنها گفته بود او فقط زخمی شده، راننده با اینکه زخمی بوده، توقف نمی کند و به طرف سقر راه می افتد و فهیمه را به بیمارستان سقر می رسانند. در آنجا می گویند که او مدت هاست که تمام کرده. جنازه فهیمه در روز بعد به زنجان رسید. همان لبخند روی لبش بود و نگاهمان می کرد.

خبر شهادت ایشان را چگونه به شما دادند؟

فهیمه روز چهارشنبه شهید شد، پنجشنبه به من اطلاع دادند که بیا سپاه با تو کار داریم. فهیمه زخمی شده. به مامانم گفتم، «من دارم می روم سپاه، شما می آید؟» گفت آره. برای اینکه به سپاه برسیم، باید از قبرستان رد می شدیم. مامانم گفت، «من همین جا منتظر ت می مانم، تو برو و برگرد.» توی سپاه معطل شدم. این یکی می رفت، آن یکی می آمد و من هم کاملاً باورم شده بود که فهیمه پایش زخمی شده است. فکر می کنم نیم ساعت، سه ربعی در یکی از اتاق ها نشسته بودم و برادرهای رفتند و می آمدند و هیچ حرفی نمی زدند تا بالاخره یکی از آنها گفت، «فهیمه شهید شده و اوضاع آنجا هم ناامن است و باید منتظر بمانیم که جنازه را با هلیکوپتر یا قطار یا هر

زناح شهید



خیلی عاقل بود. من از او بزرگ تر بودم، ولی عقل او خیلی بیشتر از من می رسید. من همیشه به او حسادت می کردم که توی خانواده به عنوان یک بچه عاقل حسابش می کردند و به من می گفتند مثل او باش.

وسيله دیگری به دستمان برسانند. شما هم بهتر است به پدر و مادران خبر بدهید که وقتی جنازه را می آورند، جا نخورند.» من برگشتم خانه و دیدم مامان هم برگشته. می گفت که جنازه یک شهید را آورده بودند و او هم همین طور که به آنها نگاه می کرده با خودش گفته، «درست است که شهید، فرزند تو نیست، ولی چرا این طور بی تفاوت ایستاده ای و تماشا می کنی؟ تو هم برو و با آنها همدردی کن.» مادرم این حرف را که زد، من یک کمی آرام تر شدم و گفتم، «مامان! می گویند که فهیمه پایش زخمی شده.» مامان گفت، «نه! فهیمه شهید شده. بیهوده پرده پوشی نکن.»

سال ها از شهادت خواهر شما می گذرد. او در کجای زندگی شما حضور دارد؟

اوایل خیلی حضورش را حس می کردیم، هر چه دنیا بیشتر درگیرمان می کند، این حضور کم رنگ تر می شود. هر چه احساس معنویت بیشتری داشته باشیم، بیشتر احساسش می کنیم.

کمکتان هم می کند؟

پدر و مادر من خودشان به جبهه ها کمک می کردند و از بنیاد شهید کمک نمی گرفتند. یک بار آمدند و گفتند مبلغ دویست هزار تومان به شما تعلق می گیرد که مادرم خیلی ناراحت شدند و گفتند، «اصلاً اسم نیاورید. مگر می خواهیم خون بها بگیریم؟» آمدند زمین بدهند، باز پدر و مادرم نگررفتند. یک روز یکی از خواهرهایک جاروبرقی آورد. مامان گفتند، «ما خودمان جارو برقی داریم و نیازی به آن نداریم.»

مسجد هم به خانم های بی سواد و یا کم سواد، در هر فرصتی درس می داد. آدمی بود که هر کاری که برای دیگران از دستش برمی آمد، اعم از مادی و معنوی انجام می داد. اولین باری که برای جبهه آذوقه جمع می کردند، پدرم عضو هیئت های گردآوری کمک های مردمی یا مسجد یا محله نبودند. فهیمه دو تومان داد به پدرم و گفت، «شما چرا کاری نمی کنید؟» پدرم گفتند، «چه کسی به من اعتماد می کند که بیايد پول و اموالش را به من بدهد؟» فهیمه گفت، «این دو تومان را به عنوان دشت اول به شما می دهم، خودتان هم رویش بگذارید و از بقیه هم کمک بگیرید، خدا کریم است.» پدرم می گفتند، «همان دو تومانی که از فهیمه گرفتیم به قدری موجب برکت شد که همه آمدند و کمک هایشان را آوردند و یک وانت پسته و آجیل فراهم شد که برای جبهه ها بردند.»

خواهرتان در چه تاریخی و به چه شکل به شهادت رسید؟

در ۱۲ آذر ماه ۵۹، کمی بعد از شروع جنگ تحمیلی. خانم فتاحی از کردستان آمده و گفته بودند که در بانه، دانش آموزان به آموزش و راهنمایی نیاز دارند. می خواهم که از میان شما چند با من بیايند و کمک کنند. خانم فتاحی می گفتند اول که این موضوع را مطرح کردم، طلاب شور و شوق زیادی نشان دادند که ما می آییم و عده زیادی دور مرا گرفتند. اما فهیمه نیامد. فردای آن روز که از خطرات آنجا گفتم، به تدریج داوطلبان کم شدند و آنهایی که خیلی شوق نشان داده بودند، همگی رفتند. روزهای آخر که می خواستم به کردستان برگردم، فهیمه که قبلاً داوطلب نبود و هر بار هم که مرا می دید درباره آنجا سوالاتی را می پرسید، در روز آخر گفت که همراه من می آید. به مامانم پیغام داده بود که شما با یا را راضی کنید. مادرم سخت نگران بود و می گفت، «کردستان امن نیست و دائماً پاسدارها و بسیجی ها را می کشند و تو یک دختر جوانی. آنجا امنیت جانی نداری و به تورحم نمی کنند.» فهیمه گفته بود، «من با بزرگ ترهایشان کاری ندارم. فقط می خواهم بروم به بچه هایشان درس بدهم.» مامان گفته بودند، «اگر به دست آنها اسیر شوی، معلوم نیست چه سرنوشتی پیدا می کنی و مایه آبروریزی می شود.»، گفته بود، «مایه سرافرازی و سربلندی تان می شوم که مایه سرشکستگی شما نمی شوم.» بعد هم گفته بود، «از بانه تا کربلا، چهار ساعت راه بیشتر نیست و ما با دوستانمان قرار گذاشته ایم وقتی پیروز شدیم، از بانه پیاده برویم کربلا.» مامان پرسیده بودند، «می روی کربلا، مرا نمی بری؟» گفته بود، «شما خودتان می روید.» فهیمه در سال ۵۹ شهید شد، مادر سال ۷۹ یعنی ۲۰ سال بعد، توانستیم مامان را ببریم کربلا.

از نحوه شهادت خواهرتان چه می دانید؟

ظاهراً در روزهای پاییز در راه های بانه و بعضی از نواحی کردستان، از ساعت چهار بعد از ظهر به بعد حکومت نظامی اعلام می شده، چون گروهبان ها شلیخون می زدند. به آنها هم گفته بودند که راه ها ناامن است و حرکت نکنید و بگذارید فردا صبح حرکت کنید. نمی دانم چه کسی گفته بود که ما نیروی نظامی نیستیم و به ما کاری ندارند و خلاصه چهار زن و راننده و پاسداری که جلو نشسته بود، با لندروری حرکت کردند. دو نفر از زن ها دانشجو بودند و فهیمه و خانم فتاحی هم کنار در، رو بروی هم نشسته بودند. توی دست فهیمه یک قاب عکس امام بوده. راننده می گوید ناراحت نباشید، کالیبر ۵۰ از پشت سر از ما حمایت می کند. فهیمه به فتاحی گفته بود، «کالیبر پنجاه هزار دست من است.» فتاحی می گفت، «شب قبل فهیمه خواب دیده بود که دارد قرآن می خواند و با سرعت کارهایش را انجام می دهد که آنها را مرتب کند و از پشت سر، او را زده بودند، او در عین حال که زخمی شده بود، کارهایش را انجام می داد و ورقه هایش را مرتب می کرد.» فتاحی می گوید، «نکند خیال داری مرا تنها بگذاری و جلوتر از من شهید بشوی. من دارم تو را می برم که کمک کارم شوی.» به هر حال ماشین را به رگبار می بندند. گلوله از پشت دست زنی که پشت راننده نشسته بود عبور می کند و مستقیماً به چشم فهیمه می خورد و وارد مغز او می شود. فتاحی می گوید، «بی آنکه ناله ای از فهیمه شنیده شود، سرش را خم کرد و روی زانوی من گذاشت. شیشه های قاب عکس امام خرد شده بودند و به پایم فرو می رفتند و خون می آمد و من احساس می کردم خودم زخمی شده ام و این خون پای من است.» آنها متوجه نشده بودند که فهیمه شهید شده. بالاخره راننده با آنکه زخمی شده بود، آنها را به منطقه امنی می رساند



● درآمد:

آراستگی اندیشه هنگامی که با برآزندگی کردار و گفتار قرین می گردد، تصویری از یک مومن حقیقی را جلوه گر می سازد، بدانگونه که خاطره چنین افرادی هرگز از یاد دوستان و معاشران آنها نمی رود و شهید فهیمه چنین مسلمانی بود که برای همیشه الگوی شایسته ای را در افق نگاه همگنان خود نهاد تا آنان نیز به نوبه خود، به شاگردانشان اراانه دهند.

■ « شهید فهیمه سیاری در قامت یک دوست »

در گفت و شنود شاهد یاران با زهرا سبحانی

در تمام جنبه ها، آراسته بود...

منظم، این حسن را در تمام جنبه های زندگی اش رعایت می کند و برنامه ریزی و دقت و وقت شناسی او در تمام جنبه های زندگی اش جلوه دارد.

از دیگر ویژگی های او این بود که خیلی مهربان بود. جوری با خواهرهایش برخورد می کرد، انگار که برادر بزرگ آنهاست و باید مثل یک برادر، به مشکلات آنها برسد. حتی یک بار هم به من نگفت که برادر ندارد. احساس تعهد عجیبی داشت که آدم هایی را که با هم قهر و یا نامهربان بودند، با هم آشتی بدهد. می رفت و با صبر و حوصله خاصی با هر دو طرف صحبت می کرد.

یک مسلمان واقعی..

بله، خداوند به هر کسی که فوز شهادت را نمی دهد. این نوع ویژگی هاست که برآزند یک مسلمان واقعی است، بر خلاف خیلی از ما که وقتی می بینیم دو نفر با هم اختلاف دارند، به آتش آنها دامن می زنیم.

با این ویژگی ها، دریغتان نیامد که در آستانه شکوفایی از دست رفت؟
بدیهی است که جای خالی چنین آدم هایی هیچ وقت پر نمی شود. یادم هست که با شنیدن خبر شهادت او، حوزه شد ماتم سرا. اولین شهید حوزه ما بود. نکته جالبی که یادم هست، این است که شب چهلم او را که گرفتم و خانواده اش هم آمدند، آمریکادر طیس زمینگیر شد. تقارن این دو رویداد با هم، همیشه شادمانی عجیبی را در ذهنم تداعی می کند.

آیا حضور او را در زندگی خود احساس می کنید؟

نه تنها حضور او را که حضور همه شهدا را در زندگی همه مان احساس می کنم. در واقع به برکت خون آنهاست که خداوند برکاتش را همچنان در زندگی ما برقرار داشته است، اما صحبت اینجاست که ما در تمام طول سال از شهدا غافلیم و در سالگرد آنها، به شکل صوری از آنها یاد می کنیم. نه آن یاد نکردنمان درست است نه این یادآوری هایمان. به شیوه ای عمل نمی کنیم که واقعیت شخصیت شهدا و قابلیت الگو بودن آنها مطرح شود. گاهی آنها را چنان دور از دسترس و حتی صوفی مسلک نشان می دهیم که انگار ربطی به انسان های خاکی ندارند، در حالی که همه آنها زندگی عادی داشتند و مثل بقیه زندگی می کردند و تفاوتشان این بود که بر اساس الگوهای صحیحی که از زندگی ائمه گرفته بودند، دائماً در پی تصحیح عملکردشان بودند و همین مجاهدت هم بود که به آنها این شأن را داد. گاهی به کلی فراموششان می کنیم و گاه درباره شان اغراق و غلو می کنیم، در حالی که مهم ترین

خانم دکتر فتاحی زاده مسئله رفتن به کردستان را مطرح کردند، همه طلبه ها شور و هیجان نشان دادند. اما فهیمه کاملاً آرام بود و درباره این مسئله فکر کرد و بعد جواب داد. ظاهر آشوری نشان نداد، اما عملاً این او بود که قدم در راه گذاشت و رفت و شهید هم شد.

از نظم و انضباط او خاطره ای به یاد دارید؟

یادم هست که برای تهیه غذا، همه سبزی پاک می کردند، اما مدل سبزی پاک کردن فهیمه فرق داشت. هرگز چیزی را دور نمی ریخت و یا در اطراف خود پخش نمی کرد، همه کارهایش با تفکر و متانت همراه بود، انگار که هر کاری برایش حکم عبادت را داشت. علت موفقیت او هم همین بود. شهید قدوسی هم اساساً محیطی را فراهم آورده بودند که طلبه ها به همین شکل فکر کنند و هر کاری را عبادت بدانند و در نتیجه به هنگام انجام آن، کم نگذارند و طفره نزنند. شهید



قدوسی سفره گسترده ای از معارف و خوبی ها و خیرها و زیبایی ها پهن کرده بودند و امثال فهیمه، به شایستگی از آن توشه برمی گرفتند. برخی هم بودند که این سفره پرچیده شد و توشه ای برنگرفتند، اما فهیمه گوش شنوا داشت. هر حرف حق را می شنید و عمیقاً درباره آن فکر و بعد هم عمل می کرد. این طور نبود که فقط مجموعه ای از اطلاعات را به خاطر بسپارد. تک تک آنها را به کار می گرفت. موقعی که بچه ها دور هم می نشستند تا استراحتی کنند، برای اینکه وقتشان بیهوده نگذرد، آیهای، حدیثی، بحث شیرینی را مطرح و همه ذهن ها را متوجه آن می کرد. در انجام کارهای جمعی، پیوسته داوطلب بود. اهل بحث و صحبت زیاد نبود، اما رفتارش طوری بود که دیگران را تحت تأثیر قرار می داد، آن هم به دلیل اخلاص زیادی که داشت. **با آن همه نظم و تربیتی که بازنده همه است، بی نظمی دیگران را چگونه تحمل می کرد؟**

با حوصله و صبر. در مورد همان سبزی پاک کردن که گفتم، بعضی ها بودند که مقدار زیادی از سبزی ها را وقتی آشغال ها دور می ریختند، او می نشست و تا وقت اجازه می داد، سبزی ها را جدا می کرد و داخل ظرف سبزی پاک کرده برمی گرداند. این کار را هم فقط به دلیل اینکه هزینه ای صرف شده بود، انجام نمی داد، بلکه اساساً با اسراف مخالف بود. خودش که درهای اسراف در هیچ چیز، به خصوص وقت و عمرش نداشت، بقیه را هم سعی می کرد با رفتارش و عملکردش از این بلیه دور کند.

از آراستگی و سلیقه اش چه چیزی را به یاد دارید؟

بسیار آراسته و زیبا پوش و مرتب بود. روزی که به شهادت رسید، موقعی که در چمدان او را باز کردیم، انگار تک تک لباس هایش را اتو کرده بود. روی لباس ها هم مطلبی شبیه به وصیت نامه گذاشته بود. مادر تمام مراسمی که برای بزرگداشت او می گرفتیم، این چمدان را به همین شکل می بردیم تا طلبه ها به عینیه ببینند که شهید در مورد همه مسائل زندگی چه دقت و نظم زیبایی داشته است. او هم از نظر ظاهر بسیار آراسته و مرتب بود و هم از لحاظ فکری که طبیعی هم هست. انسان

از آشنایی خود با شهید فهیمه سیاری بگویید.

من در سال ۵۴ وارد حوزه شدم و ایشان در سال ۵۶ یا ۵۷ وارد حوزه شد. در سال ۵۹ که شهید شد، سال سوم بود. من محصل سال بالایی بودم. سالی که به حوزه آمد، هفتاد هشتاد نفر طلبه وارد حوزه شدند. او خیلی اهل کمک و همکاری بود و به همین دلیل در ذهن آدم می ماند.

چه ویژگی خاصی از او در ذهنتان مانده است؟

چند روز پیش نهج البلاغه را می خواندم. در بحث شهادی صفین، حضرت علی (ع) خصوصیات را نقل می فرمایند که بلافاصله مرا یاد فهیمه انداخت، از جمله ایشان می فرمایند، «تراجیح الحلم» شهادی ما بردباری را ترجیح می دادند. ناخود آگاه ذهنم متوجه شهادی خودمان شد، از جمله فهیمه خانم که بسیار صبور بود. قبل از انقلاب برای اجتناب از مزاحمت های ساواک، حوزه ما تابلو نداشت. اگر بخواهم از سختی های آن دوران بگویم، برای خودش کتاب مفصلی می شود. کمترین امکانات رفاهی هم در اختیار ما نبود و همه کارها را خودمان انجام می دادیم. آشپزی، نظافت، رسیدگی به کارهای روزمره خوابگاه و در عین حال مطالعه و تحصیل بسیار جدی باعث می شد کسانی بمانند که واقعاً قصد درس خواندن داشتند. همه هم نوجوان و جوان بودیم. خود من در ۱۵ سالگی به آنجا رفته بودم و فهیمه ۱۷، ۱۸ سال داشت که آمد. در چنین شرایطی، هر وقت مشکلی پیش می آمد، فهیمه تحمل می کرد و به دیگران هم روحیه می داد که بردبار باشند و به هر حال مشکل را حل می کرد و با حوصله و صبر منتظر می ماند تا حل شود.

به نظر شما این پختگی و صبر در آن سن کم، چگونه برای او حاصل شده بود؟

چون با شناخت آمده بود و نمی خواست وقتش را تلف کند. من فکر می کنم یکی از ویژگی های بارز طلبه های قبل از انقلاب این بود که می دانستند چرا به حوزه می روند و امیدی هم به گرفتن مدرک و عنوان و پست نداشتند و می دانستند که با یک زندگی دشوار مواجه خواهند بود. این طور نبود که هر کس که جای دیگری قبول نمی شد، به حوزه بیاید. واقعاً مسئله شناخت و عشق و علاقه مطرح بود، به همین دلیل هم مشکلات را تحمل می کردند. این طور سیستم واحدی هم نبود که طلبه بتواند راحت قبول شود. اساتید واقعاً سخت می گرفتند و این به نفع هر کسی بود که تاب می آورد و می ماند و ادامه می داد. خود فهیمه رشته ریاضی فیزیک خوانده و معدلش هم بالا بود و یاز دوستان ما هستند که الان جراح مغز هستند و حوزه را هم خوانده اند و تلفیق این دو، بسیار در گسترش و تبیین احکام اسلامی مؤثر است، چون در جامعه ما متأسفانه از کسانی که دنبال رشته های علمی و روز بوده اند، انتظار نمی رود که اهل دین باشند، در حالی که واقعاً مطلب باید عکس این باشد. انسان عالم است که به کنه دین پی می برد و دستورات آن را با فهم و شناخت به کار می گیرد. ما هنوز هم برای پذیرش طلبه سخت می گیریم و شرایط خاصی را قرار داده ایم، ولی آن انگیزه ای که طلبه های آن موقع را به حوزه می کشاند، وجود ندارد و یا وسط راه، از بین می رود و ضعیف می شود.

از دیگر ویژگی های شهید بگویید.

حضرت علی (ع) اشاره دیگری دارند و در مورد شهادی صفین می فرمایند، «مقاول فی الحق» اینها گویندگان حق هستند، به هر قیمتی. من این ویژگی را در فهیمه زیاد می دیدم که حرف حق را می زد، حتی اگر به ضررش تمام می شد. موقعی که تشخیص می داد، مطلبی حق است، آن را می گفت، حتی اگر به قول امروزی ها نمره انضباطش صفر می شد. خیلی هم زیبا و مستدل وارد بحث می شد. غالباً خیلی روی مسائل فکر می کرد و شتاب و عجله نداشت، ولی وقتی تصمیمی را می گرفت، دیگر هرگز از آن بر نمی گشت. مثلاً هنگامی که

نسخه شهید



حرف حق را می زد، حتی اگر به ضررش تمام می شد. موقعی که تشخیص می داد، مطلبی حق است. آن را می گفت، حتی اگر به قول امروزی ها نمره انضباطش صفر می شد. خیلی هم زیبا و مستدل وارد بحث می شد. غالباً خیلی روی مسائل فکر می کرد و شتاب و عجله نداشت، ولی وقتی تصمیمی را می گرفت، دیگر هرگز از آن بر نمی گشت.

نقش شهدا، الگو بودن آنهاست. دختر جوان امروز اگر تصور کند که فهیمه و امثال او از هیچ نظر شباهتی به او ندارند، بدیهی است که از او الگو نخواهد گرفت. این بیگانگی که در اثر افراط و تفریط به وجود آمده، باید از بین برود. شهدا باید در متن زندگی جوان امروز مطرح باشند تا او بتواند شیوه زندگی خود را تصحیح کند و راه درست را بیابد. ■



سمیرا اصلا ن پور

قله‌های سپید دوردست...

مکتب توحید در قم، ماه محرم تعطیل بود و طلبه‌ها به شهرهای خودشان می‌رفتند برای تبلیغ و سخنرانی. تو هم هر سال به زنجان می‌آمدی، اما آن سال نیامدی. مادر پرسید، «آخر چطور بفهمیم که سالم و تندرست رسیده‌ای به سنندج؟ به کجا زنگ بزنی؟» و تو گفتی، «من خودم زنگ می‌زنم.» روز بیست و دوم محرم، از سنندج زنگ زدی و گفتی، «قرار است مرا بفرستند بانه. مادر! می‌دانی از بانه تا کربلا فقط چهار ساعت راه است؟ نذر کرده‌ام پیروز که شدیم، خودم را پیاده برسانم کربلا.» مادر پرسید، «من چی؟ مرا نمی‌بری؟» مکتبی کردی و گفتی، «شما هم می‌روید.» بیست سال بعد، مادر و پدر در کربلا بودند. مادر فکر کرد، «بیست سال طول کشید، ولی آمدم.»

□ □ □

فریبا اصرار کرد که مادر بلند شو برویم. مادر حوصله نداشت. فریبا گفت از سپاه آمده بودند. مادر نرسید چرا. بلند شد و راه افتاد. از کنار قبرستان که می‌گذشتند، مادر گفت، «من همین جا می‌مانم و فاتحه‌ای می‌خوانم. تو برو ببین چه کار دارند. شاید شهیدی آوردند و رفتیم تشییع. می‌روم سر خاک شهدا. دلم گرفته.» فریبا اصرار نکرد. مادر را گذاشت و خودش رفت سپاه.

□ □ □

مادر رفت تشییع شهیدی که خانواده‌اش زیاد هم نبودند و پایه پای مادر او نالید و گریه کرد. وقتی به خانه برگشت، دیگر مثل صبح بی حوصله نبود. فریبا تازه برگشته بود، این را از کفش هایش که کنار راه پله بود، فهمید، اما خودش نبود. صدایش زد، اما جوابی نیامد. دلوپس شد. توی آشپزخانه سرک کشید. فریبا گوشه آشپزخانه نشسته بود. مادر را که دید با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد، سلام کرد. بعد رفت طرف ظرف شویی و شروع کرد به شستن لیوان‌ها. مادر پرسید، «از فهمیده چه خبر؟» فریبا گیج بود. با صدایی که می‌لرزید گفت، «فهمیده زخمی شده. قرار است او را بیاورند... باید آماده...» و حرفش را خورد. انگار به دل مادر برات شده بود که فهمیده شهید شده است. ■

زناخ شهید

■ ■ ■

مادر دعا کرد، «ان شاء الله که روزی به مقامی که شایسته‌اش هستی، برسی. ان شاء الله که به عرش اعلا برسی.» و رسیدی. مادر چه می‌دانست که جنازه‌ات را که آوردند، نگاهی به چشم‌های نیمه بازت کرد و گفت، «چه می‌دانستم که در این دنیا مقامی که شایسته تو باشد، وجود ندارد.»

همه کارهای غیر قابل پیش بینی بودند، حتی مادرت هم نمی‌توانست پیش بینی کند و فکرهایت را بخواند. درس خواندنت، گردش رفتنت و دوست پیدا کردننت هم با بقیه فرق داشت و مادرت این را می‌دانست.

□ □ □

شاید جهانی که تو در آن سیر می‌کردی، در حجم کلمات نمی‌گنجید. آن استادت که از قم آمده بود، به مادرت گفت، «سیاری صیغه مبالغه است، یعنی بسیار سیر کننده.» و مادرت می‌دانست که نام مناسبی برای تو انتخاب کرده است: فهمیده و مادر، این همه را آن‌گاه که نگاه تو در کوه و دشت و به جست‌وجوی کوچک‌ترین جنبش‌های برگ و پشه‌ای که روی آبی نشسته بود و لحن سراپا شگفتی تو که می‌گفتی، «فتبارک الله...».

در یافته بود.

□ □ □

خواستگار آخری پسر خوبی بود و خوب در دل مادر جا باز کرده بود. پدر هم راضی بود. نمی‌دانستی جواب شوقشان را چه بدهی. آخر گفتی، «یک سال دیگر به من فرصت بدهید که درس را تمام کنم، بعد.» مادر دعا کرد، «ان شاء الله که روزی به مقامی که شایسته‌اش هستی، برسی. ان شاء الله که به عرش اعلا برسی.» و رسیدی. مادر چه می‌دانست که دعایش به خودش برمی‌گردد. جنازه‌ات را که آوردند، نگاهی به چشم‌های نیمه بازت کرد و گفت، «چه می‌دانستم که در این دنیا مقامی که شایسته تو باشد، وجود ندارد.»

□ □ □

مادر می‌دید که درس‌ات تمام شده، اما در مسجدها و مدرسه‌های شهر کلاس می‌گذاری و زن‌ها چقدر طرفدارت هستند و تو مبلغ تمام و کمالی شده‌ای. به خود می‌گفت چه فرزندان خوب و نازنینی را تربیت خواهی کرد.

□ □ □

حرف عروسی که پیش می‌آمد، مادر دلش می‌خواست بداند چه مهریه‌ای می‌خواهی. بالاخره هم طاقت نیاورد و از تو پرسید. بی‌تردید گفتی، «سفر کربلا.»

□ □ □



در مورد اوضاع و احوال آنجا، کارهایی که می شود کرد و بررسی جنبه های مختلف موضوع، کلافه می شدم و به خودم می گفتم، « این آدم که نمی خواهد بیاید و داوطلب هم نشده، چرا این قدر سؤال می کند؟ » ابدأً امید ی نداشتم که او با من بیاید. من ظاهر قضیه را نگاه می کردم و متوجه نبودم که اتفاقاً تنها کسی که با من خواهد آمد، اوست و اگر سؤالات زیادی را مطرح می کند، برای این است که وقتی تصمیم می گیرد، کوچک ترین تردیدی نداشته باشد.

آیا تنها کسی بود که با شما آمد؟

از حوزه تنها کسی بود که آمد. جالب اینجاست که شب اولی که من موضوع را مطرح کردم، تعداد زیادی از خواهرها آمدند و تا نیمه های شب با من صحبت کردند. تجمع ما در سالن بزرگی بود که اسمش را گذاشته بودیم نمازخانه. برای آنها صحبت کردم که از کجا آمده ام و اوضاع چگونه است و قرار است چه کار کنیم.

خودتان هم که سنی نداشتید.

تازه وارد شانزده سال شده بودم. به هر حال وقتی توضیح دادم، هفت هشت نفر به شکل جدی اعلام آمادگی کردند و من مانده بودم که این همه را چه طور ببرم، چون حداکثر سه نفر را می توانستم ببرم. نگرانی عمده من واقعاً همین بود، بعد دیدم به تدریج که زمان گذشت، یکی یکی کم شدند و آخرش هیچ کس نماند. دو سه روز مانده بود که عازم بشوم و هیچ کس اعلام آمادگی نکرده بود، اما فهمیدم کماکان به سؤال پرسیدنش ادامه می داد و در مورد تک تک مسائل و به خصوص تأثیر فرهنگی این کار، می پرسید. درس حوزه برای همه ما خیلی مهم بود و او در واقع داشت سبک سنگین می کرد که در کدام جایگاه می تواند مؤثرتر باشد. می خواست که اگر درس حوزه را رها می کند، به دنبال یک کار هدفمند و روشن برود که وقتش تلف نشود. من واقعاً امید ی به آمدن او نداشتم و از جای دیگری هم که خبر نشد. روزهای آخر بود که به من مراجعه کرد و گفت که با خانواده اش هم صحبت کرده و تصمیم دارد همراه من بیاید. واقعاً حیرت کردم. اصلاً انتظارش را نداشتم. من بیست و چهارم آبان بود که به حوزه آمدم و در این فاصله همراه یکی از دوستان به سفری تبلیغی در شمال هم رفتم، چون ایام محرم بود و وقتی برگشتم، در روز ششم آذر، همراه فهمیده عازم کردستان شدیم. در اتوبوس که نشستیم، دیدم دارد یادداشت می نویسد.

آن یادداشت ها را دارید؟

بله، نوشته، « لحظات خوشی نیست هنگام دوری. عجیب است برایم. به طور محسوسی وابستگی خود را حس می کنم که حتی هنگام فکر قلبم را به درد می آورد. » موقعی که به سنجند رسیدیم، به خاطر درگیری ها و ناامنی جاده ها معطل شدیم. هنوز جنگ شروع نشده بود، اما در اثر تهاجم نیروهای ضد انقلاب، تخریب هایی در شهر صورت گرفته بود که می رفتیم و می دیدیم و من تلاطم روحی خاصی را در او می دیدم. در یادداشت های آن روزها نوشته، « خدایا! چقدر پستی و ذلت به همراه، چقدر توشه راه، کم و چقدر راه طولانی و بی پایان. خدایا! احساس می کنم یک مشرک واقعی بدون هیچ قید و بندی شده ام و از هدایت فرسنگ ها دور. خدایا! چقدر پستی و ذلت را در خود احساس می کنم، اما اگر در راه تو و به خاطر شناخت تو باشم، باعث خوشبختی و شادکامی است. افسوس که راه مشرکان راه پیمودم و البته هوای نفس در این منزلت بیکار ننشست و کاری کرد که اکنون به این طریق بدون هدف و واقعاً سرگردان و چیزی در مقابل ندار، روبروی نعمات بیش از حد خدای یکتا و احد بنشینم. » اینها جملاتی است که در آن شرایط نوشته. از لحاظ ادبی هم خیلی موجز و پخته هستند. چرا اینها را چاپ نمی کنید؟

اتفاقاً این موضوعی است که یکی دو سال است خیلی ذهن مرا مشغول کرده. هم برای برادرم خیلی حرف های ناگفته دارم و هم برای فهمیده. گاهی در ذهنم ترکیب سازی می کنم که اسم کتابم چه باشد و چه بنویسم و باز در اثر روزمرگی ها غفلت می کنم. این احساس اندوه و غبن در فهمیده از کجا ناشی می شد؟ من فکر می کنم کسانی که در مسائل معنوی پیش می روند، هیچ کاری را بزرگ نمی بینند و در مقابل عظمت خداوندی، واقعاً

هیچ تضمینی وجود نداشت که جانمان به خطر نیفتد. نیروهای فریب خورده کومله و دمکرات و بقیه نیروهای ضد انقلاب به شدت فعال بودند.

در چنین شرایطی فکر می کنید که به خطر انداختن نیروهای کارسازی چون فهمیده، کار مدیرانه ای بود؟

اتفاقاً همیشه این بحث مطرح بود. ما وقتی به آنجا می رفتیم، واقعاً با سختی کار می کردیم. گفتیم که رفتن و برگشتن به مدرسه، مسئله بسیار دشواری بود و ما باید حتماً با ماشین سپاه می رفتیم، وگرنه ممکن بود کمین بخوریم.

آیا اگر در آن شرایط در حوزه می ماندید و به تحصیل ادامه می دادید، در شرایط مناسب تری نمی توانستید تبلیغ را به شکل مؤثرتری ادامه بدهید؟ تصور نمی کنید سرمایه ای مثل فهمیده را باید بهتر از اینها حفظ می کردیم؟

الان قضاوت درباره آن روزها خیلی آسان نیست. بله، ما در حفظ سرمایه های فکری مان، چه در سطح کلان و چه در سطح خرد، خیلی درخشان عمل نکردیم، ولی این را حالا می توانیم بگوییم. قطعاً در آن شرایط اگر شیوه بهتری به ذهنمان می رسید، همان کار را می کردیم.

آیا شهادت فهمیده توانست تحول جدی در افراد ایجاد کند؟ قطعاً بله. در مورد مسائل امنیتی و لزوم حفاظت از این سرمایه ها، هیچ عقل سلیمی این منطق را رد نمی کند، ولی در عین حال شهادت فهمیده اثرات بسیار عمیقی بر بسیاری از افراد گذاشت و این مسئله ای بود که من به عینیه مشاهده کردم. جای شکرش باقی است.

گاهی اوقات به این نتیجه می رسیدم که شاید اگر فهمیده شهید نمی شد، نمی توانست تا این درجه اثر گذار باشد. کسانی که خصوصیات روحی فهمیده را داشتند، جز این راهی را نمی توانستند انتخاب کنند. این روحیه در جوان و نوجوان ما بود که هر جایی که درمندی بود و به کمک احتیاج داشت، سر از پا نشاناسد و پرو و همین روحیه بود که انقلاب و جنگ را پیش برد. به نظر من امثال فهمیده جز این نمی توانستند کاری بکنند، وگرنه او هم مثل ده ها نفر دیگر که به دعوت من جواب منفی دادند، با من راه نمی افتاد و به کردستان نمی آمد. الان هم اگر انسان در زندگی اش به دستاوردهایی می رسد، حاصل همان خلوص و صداقتی است که در آن سال ها در انسان وجود داشت و الان متأسفانه کم شده. در حال حاضر هم انسان های متقی که در بعد علمی بسیار پیش رفته اند، وجود دارند، ولی نمی توانیم مثل شهدا عمل کنیم و این نیست مگر آنکه شاید خلوص ما به اندازه آنها نیست و تلاش علمی ما آن گونه که تلاش خالصانه آنها

نسخه شهید

همه چیز در وجود فهمیده اصیل بود. ادا و ریا نبود، برای همین هم تا عمق وجود انسان تأثیر می گذاشت. نوع گفتنش فرق می کرد. لحنش شیرین و دوستانه و مهربان بود. بعضی ها به انجام مستحبات تقید دارند، ولی انگار تقیدشان بین آنها و افراد دیگر، مرز ایجاد می کند، در حالی که تقیدات فهمیده بالعکس بود، یعنی مرزها را برمی داشت. احساس من این است که یکی از دلایل عدم توفیق های ما این است که به جای همرنگی با جمع، دنبال تمایز هستیم.

جواب داد، جواب نمی دهد.

چون منشأ تأثیر حقیقی اخلاص است، نه علم یا چیزهای دیگر. علمی در هستی تأثیر می گذارد که مخلصانه و برای رضای حق باشد. مسئله نیت است.

درست است. به هر حال موقعی که من مسئله رفتن به کردستان را در حوزه مطرح کردم، راستش از سؤالات مکرر و دقیق فهمیده

(پاراوان) می گذاشتند و مافقط صدای استاد را می شنیدیم. بعد از شهادت فهمیده، اساتید ما از نوع سؤالات فهمیده، به هوش او پی برده بودند، به شدت اظهار تأسف می کردند که حوزه چنین کسی را از دست داد. برخورد افراد با مسائل پیرامونی شان با یکدیگر تفاوت دارد. همه چیز را نمی شود در اثر مطالعه و تحصیل به دست آورد. ماریات مختلفی را درباره فضیلت تفکر و برتری یک ساعت تفکر به هفتاد سال عبادت داریم. یکی از جنبه هایی که در فهمیده بسیار بارز است و از همان ابتدای زندگی هم وجود داشته و مختص به دوره ای که به حوزه آمد نیست، همین است که درباره مسائل مختلف، بسیار فکر می کند، برخورد هایش حساب شده هستند و در تصمیم گیری ها عجله نمی کند. بسیاری از مشکلاتی که به خصوص در دوره نوجوانی برای انسان پیش می آید این است که به برخی از مسائل توجه نمی کند و از آنها سرسری می گذرد، اما فهمیده آن قدر آگاهانه و سنجیده حرکت می کرد که چنین تجربه هایی را نداشت. یادداشت های فهمیده سرشار است از برخوردهای سنجیده و منطقی. حتماً اگر با معلم ها همکلاسی های سابق او گفت و گو کنید، این نتیجه به دست خواهد آمد که او هرگز رفتاری نکرد که بعدها پشیمان شود که چرا این کار را کردم.

از نظم و ترتیب او می گفتید.

هر وقت می رفتم سرچمدانش، این احساس به من دست می داد که او نشسته یکی یکی لباس هایش را با دقت و سرفرصت اتو و تا کرده و در چمدان گذاشته. قفسه کتاب هایش هم همین طور. در هیچ نکته ای از زندگی اش نبود که حتی ذره ای بی نظمی به چشم بخورد. در محیط حوزه، همه موظف بودیم نظم را رعایت کنیم، اما نظم فهمیده چیز دیگری بود. وارد اتاق فهمیده که می شدی، لازم نبود بدانی که او در آنجا سکونت دارد. از نوع چینش رختخواب ها و کتاب ها و وسایل اتاق، به شکل کاملاً بارزی معلوم می شد که او هم در آنجا زندگی می کند. فهمیده خیلی ساده پوش بود و حداکثر سه دست لباس داشت، اما همان ها را به قدری هماهنگ و زیبا و متناسب می پوشید که آدم دلش می خواست ساعت ها او را نگاه کند. هم در انتخاب رنگ، هم در تمیزی، هم در اتو کشیدن دقت زیادی داشت. جمع اصداد بود، یعنی از یک طرف در درس و مباحثه و حضور به موقع سرکلاس ها و امتحان دادن و همیشه درس را بلد بودن، جزو نمونه ها بود و از یک طرف دیگر، تمام وظایف کدبانوگری را به نحو احسن انجام می داد. او واقعاً یک مسلمان واقعی بود. هم ظاهرش ساده و پاکیزه و آراسته بود و هم تفکر و برنامه ریزی و زندگی اش. همه چیز در وجود او، هماهنگ و متناسب بود. نمی دانم چرا دیگر از این تناسب ها و سادگی ها و آراستگی ها کمتر نشانی باقی مانده است. من واقعاً افسوس می خورم که او را از دست دادیم، هر چند خودش برگ برنده را برد. جامعه چه در سطح کلان و چه در سطح خرد، از این ویژگی ها محروم شد و متأسفانه مصرف زدگی و خودنمایی، جای آراستگی را گرفت. حیف، فهمیده ابدأً سطحی نگر نبود. او در عین حال که بسیار متفکر و منطقی بود، روح بسیار لطیفی هم داشت. در لحظه خداحافظی، بچه ها رهایش نمی کردند و من چند بار مجبور شدم تذکر بدهم که دیر شده و باید برویم، ولی آنها از اینکه برای مدت کوتاهی هم از او جدا می شدند، ناراحت بودند. آنها که تصورشان بر شهادت فهمیده نبود، اما همان مدت کوتاه را هم نمی خواستند از همدلی ها و همراهی های او محروم شوند.

هنگامی که شما موضوع رفتن به کردستان را مطرح کردید، واکنش فهمیده چه بود؟

من دو ماه آنجا بودم. افرادی آنجا بودند که مثلاً در زمینه های هنری یا عرصه های دیگر فعالیت می کردند، ولی در زمینه تبلیغ جز من کسی نبود و مسئولین آموزش و پرورش آنجا به من گفتند که بهتر است بروی و برای کمک به خودت نیرو بیاوری. آیا در آنجا امنیت کافی وجود داشت که اگر فهمیده به آنجا می رسید بتواند کاری هم بکند؟

شرایط خیلی دشوار بود. موقعی که می خواستیم به مدرسه برویم و برگردیم، باید حتماً با ماشین سپاه می رفتیم. اگر کسی ما را دعوت به ناهار و شام و مهمانی می کرد، ابدأً نمی رفتیم، چون



هرگز گمان نمی برد آن کسی که او را در ایفای وظیفه دشواری یاری خواهد داد، اوست که سخن نمی گوید و شور و هیجان به خرج نمی دهد؛ اما در باره راهی که او را به قله رفیع شهادت خواهد رساند، می اندیشد و با غزمی راسخ و بدون ذره ای تردید، در این راه گام می نهد. دکتر فتاحی شاهد لحظه شکوهمند شهادت فهیمه و راوی صدیق بهترین آنات زندگی او، با نهایت دقت و لطف از خاطرات بسیاری از شهید، با ما سخن گفت.

۴

« شهید فهیمه سیاری در قامت یک دوست »

در گفت و شنود شاهد یاران با دکتر فتحیه فتاحی زاده

بسیار فکور و اندیشمند بود...

باید بوده باشد. وقتی یادداشت های روزانه او را می خواندم، کاملاً معلوم بود که این دختر یک نوجوان فکور و اندیشمند و از حد خودش بسیار فراتر بوده است. تحلیل های او از رفتار همکلاسی ها و معلم ها و نوع سئوالاتی که می پرسیدند و پاسخ هایی که می دادند، کاملاً نشان می دهد که فهیمه از مسائل به سادگی نمی گذشته و درباره آنها فکر می کرده است. در یادداشت های او در دوره دبیرستان، آن هم در دوران نوجوانی و دوره شاه، یکی از بزرگ ترین تأسف ها و حسرت های او این است که یک بار تا ساعت یک نیمه شب بیدار بوده و نماز صبحش قضا شده است. او در خانواده ای سنتی و در یک شهر کوچک بزرگ شده، با این همه طرز فکر او بسیار جلوتر از سن و مقتضیات محیطی اوست. از این یادداشت ها کاملاً پیداست که او به اصولی پایبند است و همه زندگی اش را بر اساس آنها تنظیم کرده است. این اصول از کجا آمده اند؟

او بسیار اهل مطالعه بوده است.

با توجه به ممنوع بودن چاپ بسیاری از کتب و مخصوصاً اقامت او در زنجان، به چه کتاب هایی دسترسی داشته؟ چیزی که من از یادداشت هایش فهمیدم و بعدها که باهم آشنا تر شدیم، مثلاً کتاب های جلال الدین فارسی را می خوانده است. در آن سن چگونه این مطالب را می فهمیده؟

آدم بسیار فهمیده ای بود، مثلاً در کلاس درس حوزه، واقعاً از نظر درک مسائل، دومی نداشت. در حوزه، اساتید سعی می کنند

کسی بود که به این شکل عمل می کرد، او بود، چون همه کارهایش را به موقع انجام می داد. هر وضعیتی که پیش می آمد، روی برنامه او تأثیری نداشت. خیلی از ماه ها به او غبطه می خوردیم که همه کارهایش را به موقع انجام می داد و شب امتحان راحت و آسوده می خوابید.

آیا این نظم و ترتیب را در زندگی خانوادگی او هم می دیدید؟ البته آنها هم آدم های منظمی بودند، ولی این ویژگی به قدری در فهیمه بارز بود که هر کسی به محض اینکه صحبت او پیش می آمد، به این نکته اشاره می کرد. ویژگی دیگر این بود که روحیه خاصی داشت که همه به او مراجعه و مسائل شخصی شان را اعم از مشکلاتی که با خانواده شان داشتند، مشکلات درسی، مالی، عاطفی و خلاصه هر نوع مسئله ای که داشتند، با او مطرح می کردند. این وضعیت به قدری بارز بود که پس از شهادت او مدیران داخلی مکتب، یعنی خانم ها مقتدایی و منصوری گفته بودند، «ما واقعاً احساس می کردیم مدیر مائیم، ولی فهمیدیم که عملاً این فهیمه است که دارد مدیریت می کند.» واقعاً در دل بچه ها جا گرفته بود و به خاطر پختگی ای که داشت، بزرگ تر از سنش بود، یعنی انسان احساس می کرد او یک عمر تجربه را پشت سر دارد و الان به جایی رسیده که می تواند دست دیگران را بگیرد و به آنها کمک فکری و عملی کند. این واقعاً

خصوصیت برجسته فهیمه بود. همه ما وقتی سال اول را طی می کردیم، تازه در سال دوم بود که می توانستیم به طلبه های سال اول کمک کنیم، ولی فهیمه از همان سال اول، طوری بود که اغلب بچه ها به او مراجعه می کردند. جلوه این معتمد و محبوب بودن را می شد آشکارا در لحظه خدا حافظی او دید. آخرین بار که می خواستیم به طرف کردستان حرکت کنیم، بچه ها او را رها نمی کردند و پروانه وار دورش می چرخیدند و ناگفته هایشان را با او مطرح می کردند. واقعاً لحظات بسیار دیدنی ای بود. ای کاش به نوعی ثبت شده بود. سوای هنر و استعداد ذاتی فهیمه برای مدیریت و طرف اعتماد بودن، آیا زمینه های خانوادگی برای این هنر را هم داشت؟

فهیمه آدم خاصی بود. در خانواده او دخترهای دیگری هم بزرگ شده اند که هر کدام صاحب ویژگی های برجسته اخلاقی زیادی هستند، ولی حتی خود آنها هم می گویند که فهیمه با اینکه کوچک تر بود، اما از همان ابتدا درایت خاصی برای حل مسائل و مشکلات داشت و طرف مراجعه آنها بود. فهیمه در آن زمان نه فقط در میان طلبه های مکتب به همراهی و همفکری شهره بود که در خانواده اش هم چنین شائی داشت. حتی می گفتند دائی ایشان هم هنگامی که مشکلی داشت، به او رجوع می کرد. من یادداشت های دوره دبیرستان او را مطالعه کرده ام. در آن دوره که ظاهراً مدرسه شان هم مختلط بوده و با پسر ها درس می خوانده اند و لذا مشخص است که چه جور محیطی

از آشنایی خودتان با شهید فهیمه بگویید.

من بعد از راهنمایی به حوزه رفتم و ایشان بعد از دیپلم، نکته ای را که من بارها گفته ام این است که فهیمه در همان دوره ای که با او در حوزه بودیم، خصوصیات بارزی داشت. گاهی بعد از شهادت افراد مواردی را مطرح می کنند که به نظر می رسد غلو است، ولی اگر شما به هر یک از دوستان ایشان مراجعه کنید، ویژگی های مشترکی را مطرح می کنند که در زمان حیات ایشان هم مطرح بود و بعد فقط نقل می شد و هیچ اغراقی در کار نبود. همه اینها جنبه های الگویی بودند که از او انسان شاخصی می ساخت. انصافاً هیچ یک از افراد دیگر، به این شکل شاخص نبودند.

این ویژگی ها کدامند؟

یکی مسئله نظم و انضباط عجیب او بود. بسیار مرتب و منظم بود. این نظم را در برنامه ریزی روزانه داشت، وقت تلف نمی کرد و مخصوصاً اینکه هر کاری را به موقع انجام می داد. این نظم بیشتر از هر وقت دیگری در موقع امتحانات جلوه می کرد، به این شکل که همه طبقه ها کم و بیش نگران بودند و استرس داشتند، اما فهیمه با خیال راحت و با کمال آسودگی، همان برنامه همیشه خود را ادامه می داد و همان زمانی را که هر شب برای خوابش تعیین کرده بود، تغییر نمی داد و می خوابید. واقعاً تنها



نسخه شهید

نظم و انضباط عجیب او بود. بسیار مرتب و منظم بود. این نظم را در برنامه ریزی روزانه داشت، وقت تلف نمی کرد و مخصوصاً اینکه هر کاری را به موقع انجام می داد. این نظم بیشتر از هر وقت دیگری در موقع امتحانات جلوه می کرد، به این شکل که همه طبقه ها کم و بیش نگران بودند و استرس داشتند، اما فهیمه با خیال راحت و با کمال آسودگی، همان برنامه همیشه خود را ادامه می داد.

مطالب را به گونه ای مطرح کنند که در حد فهم متوسط شاگردان باشد، با این همه دقایق ظریف علمی را همه نمی فهمند. فهیمه واقعاً از نادر طلبه هایی بود که این نکات را دریافت می کرد.

باهوش بود؟

قطعاً بهره هوشی بسیار بالایی داشت، چون رشته ریاضی فیزیک خوانده و با معدل بالایی دیپلم گرفته بود. اساتید ما در آن دوره عموماً مرد بودند و لذا بین استاد و شاگردان، پرده های سیار



● درآمد:

سخن گفتن از کسی که حساس ترین ایام عمر را با او سپری کرده، برایش دشوار است؛ از این رو به پاسخ هائی کوتاه بسنده می کند؛ با این همه آنچه که او در این گفت و گوی مختصر از یار دیرینش می گوید، با صداقت و لطف خاصی آمیخته است.

۵ « شهید فهیمه سیاری در قامت یک دوست »
در گفت و شنود شاهد یاران با فاطمه دیلی

در همه احوال امام عصر را ناظر می دید...

هرکس که اسم زنجان را می برد و من احساس می کردم اهل آنجاست، تصور این بود که چنین روحیه ای دارد. علاقه خاصی به زنجانی ها پیدا کرده بودم. یادم هست با بچه های اتاق های دیگر قرار می گذاشتیم نماز شب بخوانیم و یک وقت می دیدی یک صف طولانی برای این کار تشکیل شده است و من فکر می کنم ایشان در تشویق بچه ها به این کار، نقش اساسی داشت. بسیار روی معنویت و عوالم روحانی تأکید داشت.

از شهادت فهیمه بگویید.

بعد از شهادت ایشان، صدا و سیما دعوت کرد و برنامه ای در آنجا ترتیب دادند و با چند نفر از خانم ها رفتم آنجا. من دوبار رفتم زنجان. یک بار برای تشییع ایشان بود که بسیار تشییع باشکوهی بود. خواهران دو طرف خیابان صف بسته بودند و هر یک، یک شاخه گل به دست داشتند که صحنه بسیار زیبایی بود. مردم شهر واقعاً سنگ تمام گذاشتند. پدر و مادر فهیمه هم واقعاً آدم های خاصی هستند. بسیار آدم های بی غل و غش و صافی هستند. پدر فهیمه را که من دورادور دیدم، ولی با مادرش صحبت هایی داشتم و از هیاهوی جامعه، ذره ای گردوغبار بر آئینه روح او ندیدم. بسیار صاف و بی آلاشی بود. به هر حال چنین دختری باید هم در دامان چنین مادری بزرگ شود. پدرش هم بسیار خوششندار و صبور بودند. از تأثیر شهادت ایشان بر همسن و سال ها، نسل های بعد و نیز خودتان صحبت کنید.

هنوز شهادت زنان، خیلی پیش نیامده بود و لذا شهادت فهیمه بسیار تأثیرگذار بود. یادم هست که پس از شهادت ایشان جلسات زیادی

خجالت می کشم خطایی بکنم، چون آقا ناظر اعمال ما هستند. از شیوه درس خواندن و عبارات او بگویید.

همه ما به نوعی به درس خواندن توجه داشتیم، ولی ایشان خیلی عالی درس می خواند. نام فهیمه واقعاً برازنده او بود، چون همه مسائل را خیلی خوب می فهمید و درک می کرد. بسیار درک بالایی داشت.

آیا اساتید شما هم روی این درک تکیه داشتند؟

اساتید ما بسیار مراقب بودند که افراد به هیچ وجه از یکدیگر متمایز نباشند و فرقی بین آنها احساس نشود. من مورد خاصی را به یاد ندارم.

آیا نوع پرسش هایش با دیگران فرق داشت؟

بسیار منطقی بود. از آنهایی بود که اگر ادامه می داد، در رشته فلسفه ادامه می داد. حرف بیهوده نمی زد. حرف هایش سنجیده و متین بودند. آدم پرحرفی نبود و بیشتر در خودش بود.

نوع ارتباطش با دیگران چگونه بود؟

خیلی دیگران را تحویل می گرفت و با آنها راحت بود. در عین حال که خیلی ساکت و توی خودش بود، این طور نبود که دیگران از او دور شوند و فاصله بگیرند. خیلی اجتماعی بود.

آیا از تصمیمی که برای رفتن به کردستان گرفت، با شما صحبتی کرد؟

بسیار سریع تصمیم گرفت. من واقعاً متحیر شده بودم. این پیشنهاد کاملاً پالوده بود. این طور نبود که فرصتی برای تفکر زیاد و تصمیم گیری وجود داشته باشد. یک فراخوان عمومی بود، ولی ایشان خیلی زود لیبک گفت، طوری که من واقعاً متحیر مانده بودم، با اینکه در میان افراد خانواده اش کسی را نمی شناختم که به جبهه رفته باشد، ولی ایشان خیلی زود به نتیجه رسید و تصمیم گرفت. ما قبلاً برای تبلیغ به جاهای مختلف می رفتیم، البته من هیچ وقت توفیق نداشتم که همراه ایشان برای تبلیغ بروم، ولی برای رفتن به کردستان آن زمان، واقعاً تصمیم گیری دشوار بود و حتماً او وظیفه خودش می دانست که تأخیر نکند و برود.

از یادآوری خاطراتتان با شهید، شادمان می شوید یا غمگین؟

همیشه یاد ایشان دلم را از شادمانی خاصی پر می کند و احساس می کنم دوره بسیار خوب و شیرینی داشتیم. عرض کردم که چهره ایشان طوری بود که وقتی نگاهش می کردی، انگار تا ته چهره اش را می خواندی. خیلی لطیف بود. شاید مادرشان گفته باشند که وقتی برای مدت کوتاهی به زنجان می رفت، وقتی می خواستند غذایی چیزی بخورند از مادرش می پرسید که آیا از این غذا سهمی به فقیری یا مستمندی داده اید؟ و تا نمی برد و آن سهم را نمی داد، غذا نمی خورد. به نوعی جمع اضداد بود. از یک طرف بسیار منطقی و استدلالی بود و از یک طرف این طور روحیه لطیفی داشت. روحیه ایشان باعث شده بود که از آن به بعد

کجا با فهیمه آشنا شدید؟

من در سال ۵۷ که وارد حوزه شدم با ایشان آشنا شدم. البته اوایل زیاد با ایشان آشنا نبودم، چون تعداد بچه های سال اول معمولاً در حوزه زیاد است. به مرور که بچه ها هم اتاق و هم مباحثه می شوند، آشنا می شوند و اواخر سال اول بود که در مواردی هم دوره بودیم و گاهی نوبتکاری هایمان با هم می افتاد و آشنا شدیم. در مقطعی هم، هم اتاق بودیم. بچه هایی که آن زمان به حوزه می آمدند، دانشگاه هم قبول شده بودند، ولی خصوصیات و نفسانیات خاصی داشتند که کمتر در دانشجویان دیده می شد. نه تنها ایشان که اغلب بچه ها، حال و هوای خاصی داشتند و در آنها از خودخواهی ها خبری نبود. به خصوص روی بچه های آن دوره تأکید می کنم که با کسانی که حالا وارد حوزه می شوند و گاهی در پی گرفتن مدرک هستند، خیلی فرق دارند و هرکسی با آن ایده سابق وارد حوزه نمی شود. گاهی بچه هایی را داشتیم که پنج شش ساعت بالای سرشان می گذاشتند که اگر با زنگ اولی برای نماز شب بیدار نشدند، ساعت های بعدی، آنها را بیدار کند. بعضی از بچه ها می گفتند ساعت طلبگی می گذاریم که خیالمان راحت باشد. بیشتر بچه ها در این گونه حال و هواها بودند. فهیمه سیاری را کاش دیده بودید. لحظه ای چهره اش از جلوی چشمم محو نمی شود. یک سیمای بسیار زیاد و معنوی داشت. به نظر من چهره اش نورانیت خاصی داشت. ایشان آدم خاصی بود. توی خودش بود و خودش را نشان نمی داد، مگر اینکه خیلی به او نزدیک می شدید تا به ویژگی های او پی می بردید.

از نظر نظم و سلیقه و وقت شناسی چگونه بود؟

واقعاً منظم بود و نظم از ظاهرش می بارید. بسیار آراسته بود. امروز آراستگی معنی دیگری پیدا کرده است. ظاهر بسیار آراسته و مرتبی

داشت و در نهایت سادگی متناسب و زیبا می پوشید. هرگز رنگ های نامتناس را با هم نمی پوشید. بسیار ظریف و آراسته و چند بعدی بود. بسیار موقر و متین بود. جمع کردن کتاب ها و چیدن آنها در قفسه ها به شکل خاصی بود. هر دوی ما دقت داشتیم که رختخواب ها را خیلی منظم و مرتب روی هم بچینیم، طوری که انگار خطاکش گذاشته بودند. یکی از دوستان که با هم شوخی داشتیم، می آمد و می گفت من اصلاً نمی توانم تحمل کنم که اینها این طور مرتب روی هم چیده شده باشند. باید هر جور شده اینها را به هم بریزیم. خیلی به نظم و ترتیب اهمیت می داد. در روزهای کاری، هر وظیفه ای را که به عهده می گرفت، به نحو احسن انجام می داد. به هر حال جاهایی بود که می شد از کار طفره رفت و کسی هم متوجه نشود، ولی ایشان هر مسئولیتی را به تمامی انجام می داد. پیوسته کسی را ناظر می دانست که کارهای انسان را می بیند. او در تک تک اعمال و رفتارشان آقا امام زمان (عج) را ناظر می دانست. عمیقاً به این موضوع اعتقاد داشت. فهیمه مثل همیشه می گفت که من

خلقیه ها یک خواهر دیگر را بشهادت رساندند



قم- خبرنگار جمهوری اسلامی- خواهری دیگر از سلاله مهاجرین در راه خدا که برای کمک به هموطنان کرد به سانه هجرت کرده بود بدست خون آشام ضد خلقها و منافقان کوموله و دموکرات به شهادت رسید.
شهید فهیمه سیاری با به دعوت سپاه پاسداران بانه برای تبلیغ تصمیم به هجرت خویش نمود و در روز ۶ آذرماه راهی بانه شد و در غروب روز چهارشنبه ۱۲ آذرماه ۵۹ در گردنه سفز و بانه در حالیکه عکس رهبر انقلاب را در دست داشت توسط خبره خواران شرق و غرب به شهادت رسید.
در همین رابطه از سوی مکتب تجدید قم مثنی به روزنامه جمهوری اسلامی ارسال گردید که در زیر بخوانید.
بسم الله الرحمن الرحیم
... بار دیگر دست خدا و اراده الهه طالب علم و شهادتی را بسوی خود خواند بار دیگر شهادت بذ برای عاشقی نشسته گشته و ولی این بار صغیر شوم گلوله جنایتکاران خلقی این

نسخه شهید

پیوسته کسی را ناظر می دانست که کارهای انسان را می بیند. او در تک تک اعمال و رفتارشان آقا امام زمان (عج) را ناظر می دانست. عمیقاً به این موضوع اعتقاد داشت. فهیمه مثل همیشه می گفت که من خجالت می کشم خطایی بکنم، چون آقا ناظر اعمال ما هستند.

در حوزه تشکیل می شدند، علما می آمدند و صحبت می کردند و مردم از بیرون حوزه هم می آمدند و این جلسات خیلی تأثیر داشتند. جوان ها واقعات تحت تأثیر قرار گرفتند.

آیا جالی خالی او را حس می کنید؟

خیلی زیاد. هنوز هم تصور می کنم جمع شدن این اضداد در وجود یک نفر، مشکل می توان مشاهده کرد. البته خیلی ها از دوستان حوزه هستند که با هم ارتباط تلفنی داریم و هر وقت به تهران می آیم، حضوراً خدمتشان می روم و مستفیض می شوم و بسیار انسان های متقی و والایی هستند، ولی جمع اضداد در ایشان پدیده خاصی بود.

به نظر شما این قابلیت حاصل چیست؟

حاصل تربیت خانوادگی و خودسازی است. به نظر من هر که قدم در راه دین می گذارد و ائمه اطهار را الگوی حقیقی و عملی خود قرار می دهد، به این مرتبت و قابلیت می رسد. یک مسلمان باید همین طور رفتار کند و جمع این اضداد باشد. از یک سو مستحکم و منطقی و از سوی دیگر لطافت و محبت. انس خاصی به قرآن و نهج البلاغه داشت و به آنچه که می دانست عمل می کرد. بسیار بالاتر و پخته تر از سنش بود و برخوردایش مثل یک خانم جافته بود. ■

زناح فیهیمه

فرمانده سپاه دیواندره برای تقویت روحیه ما گفت، «نگران نباشید. کالیبر ۵۰ پشت سرتان در حرکت است.» فیهیمه با تبسمی پر از معنا رو به من کرد و در حالی که به تمثال حضرت امام(ره) که در آغوش داشت، اشاره می کرد، گفت، «کالیبر پنجاه هزار با ماست. تا او را داریم چه غم؟»

بودیم. او حتی ناله هم نکرده بود. رمق در تنم نمانده بود. یک آن به خودم آمدم و گفتم که باید کاری کرد. فیهیمه را همراه با خواهرها روی برانکارد گذاشتیم و بردیم. خون او چکه چکه روی برف ها می ریخت. او را به درمانگاه بدون پزشک و پرستار بردیم. یک گوشی پزشکی پیدا کردم و روی قلب او گذاشتم. نمی خواستم باور کنم که تپش ندارد. با لحنی بریده و لرزان گفتم، «باید سریعاً او را به بیمارستان منتقل کنیم.» آنها با ناباوری به من نگاه کردند. برای اینکه فرصت از دست نرود، گفتم، «به خدا قسم که قلبش دارد می زند. عجله کنید.» جاده ها ناامن بودند و همه می خواستند منتظر بمانند که از شدت درگیری کاسته شود. قسمی که خورده بودم، آنها را متقاعد کرد که باید فیهیمه را به بیمارستان برسانیم. خود من هم واقعاً باور داشتم که او زنده است. پیرمردی بسیجی داوطلب این کار شد و من و یکی از خواهرها، همراه پیکر فیهیمه راه افتادیم. چند دقیقه بعد باز رگبار گلوله شروع شد، اما این بار زود قطع شد و به خیر گذشت. حدود نیم ساعت بعد به سقر رسیدیم و راهی بیمارستان شدیم. پزشک پس از معاینه ای مختصر، شهادت فیهیمه را اعلام کرد و به این ترتیب در غروب چهارشنبه ۱۲ آذر ۵۹، ۲۴ محرم، فیهیمه در ۲۱ سالگی به ملکوت اعلی شتافت.

شما استاد دانشگاه، آن هم در رشته الهیات هستید. آیا در میان نسل فعلی، افرادی چون فیهیمه را می بینید؟

کلیت او را نه، ولی اجزایش را چرا. هنوز هم کسانی هستند که به امید یافتن پاسخ هایشان به این رشته رو می آورند و تلاش هم می کنند، ولی مسئله این است که شرایط، فوق العاده فرق کرده و امکان پرورش استعدادهایی چون فیهیمه را از دست داده ایم.

در این باره توضیح بیشتری بدهید.

موقعی که ما وارد حوزه شدیم، کسی به ما وعده مدرک و پست و این چیزها را نداد. افراد زیادی بودند که در رشته های پزشکی و مهندسی قبول شده بودند و با طیب خاطر و آزادی کامل، آن رشته را رها کرده و به حوزه آمده بودند. انگیزه ها عمدتاً دینی بودند. ما با نهایت اخلاص و عشق درس می خواندیم. چند وقتی هست که من به دانشگاه منتقل شده ام و به جای حوزه در آنجا درس می دهم. در آنجا گاهی که با داوطلبان مصاحبه می کردم، واسط مصاحبه می گفتم، «می دانید که امسال قرار نیست حوزه مدرک بدهد؟» ناگهان رنگ از روی داوطلب می پرید و به کلی رغبت ادامه مصاحبه را از دست می داد. متأسفانه نوعی نگاه مادی بر کل نظام آموزشی ما، از جمله حوزه ها حاکم شده و شاید یکی از دلایلی که خروجی های دانشگاه ها و حوزه ها، آن طور که باید از قدرت علمی و نظریه پردازی بهره مند نیستند، همین نگاه باشد. ما در دنیایی که واقعاً می شود از طریق اینترنت، در دانشگاه های مجازی مختلف دنیا ثبت نام کرد و مدرک گرفت، دلمان را به آمار فارغ التحصیلان مراکز مختلف آموزشی و یا بالا رفتن آمار ورودی دختران به دانشگاه ها خوش کرده ایم، در حالی که خروجی این سیستم آن گونه که باید، نیست و روحیه مدرک گرایی، رفاه زدگی، مصرف گرایی و بسیاری از آفات که دقیقاً خلاف آرمان هایی هستند که جوان دوره انقلاب و دفاع مقدس را به تحرک وامی داشت، خطر بزرگی است که هر روز غفلت از آن، ده ها سال ما را عقب می برد. امکان پدید آمدن انسان های والا مرتبه و شریفی چون فیهیمه، همیشه وجود دارد، به شرط آنکه به ارزش هایی که امکان رشد امثال او را فراهم آورد، برگردیم. ■

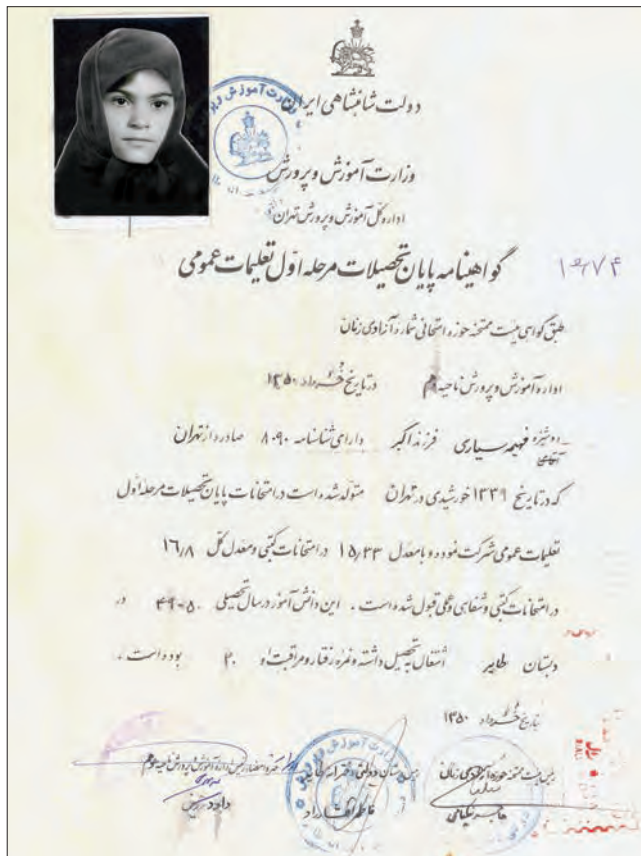
وجود فیهیمه اصیل بود. ادا و ریا نبود، برای همین هم تا عمق وجود انسان تأثیر می گذاشت. نوع گفتنش فرق می کرد. لحنش شیرین و دوستانه و مهربان بود و همه با کمال میل از پیشنهاد او استقبال کردند. بسیار به این چیزها مقید بود. بعضی ها تنقید دارند، ولی انگار تنقیدشان بین آنها و افراد دیگر، مرز ایجاد می کند، در حالی که تنقیدات فیهیمه بالعکس بود، یعنی مرزها را برمی داشت. احساس من این است که یکی از دلایل عدم توفیق های ما این است که به جای هم رنگی با جمع، دنبال تمایز هستیم. فیهیمه نه تنها در پی تمایز از دیگران نبود که اتفاقاً به دنبال گم شدن در این دریای بزرگ بود. بسیار آدم مؤثری بود و می توانست به سرعت با دیگران ارتباط برقرار کند. واقعاً آن سن و سال و این همه ادب و فهم با همدیگر نمی خواند. همین ویژگی ها بود که باعث شد فیهیمه در اوج آرامش و بدون آنکه ناله ای کند یا آهی بکشد، شهید شود، طوری که هیچ کدام از ما باور نمی کردیم که او شهید شده است. شهادت او در نهایت آرامش بود. روز هفتم آذر ۵۹ بود که به کرمانشاه رسیدیم و همان طور که گفتم بعد از نماز مغرب و عشا و با پیشنهاد صمیمانه فیهیمه، زیارت عاشورا را خواندیم. قرار بود فردای آن روز عازم سنندج شویم، اما خبر رسید که در جاده کرمانشاه سنندج درگیری شده و سفرمان عقب افتاد. از فرصت استفاده کردیم و به دیدن مناطق تخریب شده شهر رفتیم. روز هشتم اعزام شدیم و همان روز به سنندج رسیدیم. چند روزی در سنندج معطل شدیم و من می دیدم که فیهیمه به شدت متلاطم است و سعی می کند با خواندن دعا، خود را آرام کند. صبح روز دوازدهم به مقر فرمانده رسیدیم. قرار بود به خاطر ناامن بودن جاده ها با ستون نظامی به طرف سقر حرکت کنیم. حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که ستون نظامی آماده حرکت شد. ساعت ۴/۵ بود که به دیواندره رسیدیم. فرمانده سپاه دیواندره برای تقویت روحیه ما گفت، «نگران نباشید. کالیبر ۵۰ پشت سرتان در حرکت است.» فیهیمه با تبسمی پر از معنا رو به من کرد و در حالی که به تمثال حضرت امام(ره) که در آغوش داشت، اشاره می کرد، گفت، «کالیبر پنجاه هزار با ماست. تا او را داریم چه غم؟» نزدیک غروب بود و لحظات به سختی سپری می شدند. به فیهیمه گفتم، «احساس دل تنگی می کنی. انگار پیشامدی در انتظارمان است.»

گفت، «قرآن می خوانیم.» و شروع کرد به تلاوت آیاتی از قرآن. ناگهان ماشین ما را به رگبار بستند. یکی از گلوله ها از کتف راننده گذشت و با آنکه خون فوران می کرد، او فرمان را رها نکرد و با لحنی محکم گفت، «سرتان را ببرید پایین تا دشمن متوجه حضور شما نشود.» هنوز حرفش تمام نشده بود که فیهیمه آرام سرش را پایین آورد. بعد از چند دقیقه به درمانگاه متروکه ای رسیدیم. راننده که دیگر رمق نداشت، به ماشین حامل کالیبر ۵۰ که پشت سرمان حرکت می کرد علامت داد که بایستد. راننده را برای درمان سرپایی به داخل درمانگاه بردند. ما هم می خواستیم برای پانسمان دست یکی از خواهرها پیاده شویم که متوجه سیل خونی شدیم که از روی تمثال امام راه گرفته بود. ما تصور کرده بودیم فیهیمه گوش به حرف راننده داده و سرش را پایین برده بود و به همین دلیل صدایش نزده بودیم. فیهیمه را صدا زدیم، جواب نداد. سرش را آرام بلند کردم و دیدم مثل همیشه لیخنه می زند. از چشم راستش خون مثل چشمه بیرون می زد و با چشم چپش به طرف گلوله ای که به او اصابت کرده بود، نگاه می کرد. نگاهش سرشار از رضایت و خوشنودی بود. با حیرت به بقیه خواهرها نگاه کردم. همه متحیر مانده

کارهایی را که انجام می دهند، کوچک می بینند و همیشه این احساس با آنها همراه است که چه باید بکنند تا احساس «کم گذاشتن» و «انجام وظیفه نکردن» را جبران کنند. مختص فیهیمه هم نیست. همه این افراد این حس را دارند. چند وقت پیش بسیج مراسمی گذاشت که با تأخیر برگزار شد و درست افتاد به روز ۱۲ آذر که روز شهادت فیهیمه است. به اعتقاد من هیچ چیزی تصادفی نیست، هر چند سهواً لفظ تصادف را به کار می بریم. به من زنگ زدند که بیا و به مناسبت هفته بسیج خاطره ای را تعریف کن. من داشتم در این باره فکر می کردم که چه بگویم که یکمرتبه متوجه شدم این مراسم در روز شهادت فیهیمه برگزار می شود. اول صحبتیم به مخاطبان گفتم که، «این یک حسن تصادف است، اما اعتقاد قلبی من این نیست که تصادف است. احساس می کنم در چنین روزی باید می آمدم و نحوه شهادت فیهیمه را برای شما بیان می کردم.» واقعاً نقل آن خاطره روی مخاطبان، بسیار تأثیر گذاشت. اینجاست که می گویم اگر فیهیمه ساعت ها درس می داد، این قدر که نقل حادثه شهادتش تأثیر گذاشت، شاید اثر نمی کرد.

فیهیمه شانس آورده که بعد از او خوب کسی باقی مانده که اینها را بگوید. در مورد بسیاری از شهدا، کسی نمانده که از آنها حرف بزند. خاطره شهادت او را بیان کنید.

ما از قم به مقصد کرمانشاه در ساعت ۲ بعد از ظهر حرکت کردیم. قرارمان این بود که دانشجویانی که تهران هستند به قم بیایند و با هم برویم. برنامه های اعزام را هم معمولاً سپاه انجام می داد، اما ما چون خانم بودیم و کرمانشاه هم مشکلی نداشت، اینها برای ما بلیت گرفتند و ما با اتوبوس رفتیم. وقتی به کرمانشاه رسیدیم، ما تا را به سپاه کرمانشاه منتقل کردند و به واحدی که در قسمت خواهران برایمان تدارک دیده بودند، رفتیم و مستقر شدیم، دو سه ساعتی از اذان مغرب گذشته بود. همه نماز خواندیم و چون خسته بودیم، رفتیم که استراحت کنیم. ماه محرم بود و یادم هست که فیهیمه با لحن بسیار محبت آمیزی که احساس بسیار زیبایی را در دل همه ایجاد کرد، گفت، «محرم است! زیارت عاشورا ایمان...» این حرف و به خصوص لحن فیهیمه طوری بود که همه مثل فنر از جایشان بلند شدند. انگار نه انگار که داشتیم از شدت خستگی از حال می رفتیم. همه چیز در





می رفتیم. خانواده ایشان هم به قم می آمدند و حداقل یک شب می ماندند. طلبه های جدید از خواهر و مادر ایشان سئوالاتشان را می پرسیدند و قداست و احترام خاصی برایشان قائل بودند. تا دو سه سال پیش سالگرد ایشان گرفته می شد. امسال هم قرار است این سالگرد گرفته شود. تأثیر شهداتشان روی طلبه هایی که به ایشان نزدیک بودند، این بود که از تقید ایشان نسبت به درس تأثیر گرفتند. با آن همه تقید ایشان به درس، برای همه باعث تعجب بود که فهیمه خانم چه شد که برای تبلیغ به بانه رفت و همه نسبت به امر تبلیغ حساسیت بیشتری پیدا کردند تا بتوانند جوابگوی شبهات زیادی که دشمنان اسلام مطرح می کردند، باشند. تأثیر عمومی مهمی که شهدات ایشان داشت این بود که برای درسمان وقت و دقت بیشتری بگذاریم. نکته دیگری که از ایشان آموختم، این بود که همان گونه که خداوند بین خلقت زن و مرد تفاوت قائل شده است، به عهده گرفتن مسئولیت های اجتماعی نباید موجب شود که زنان از وظایف خاص خودشان غفلت و یا در آنها سهل انگاری کنند. درسی که از خانم سیاری یاد گرفتم و همیشه در زندگی سعی می کنم به کار بگیرم، ظرافت و کدبانوگری او بود. مثلاً رعایت تناسب رنگ و پاکیزگی و سادگی در لباس پوشیدن، دقت در چیدن سفره، توجه به گل و طبیعت که متأسفانه به دلیل فشار کارهای خارج از خانه از وجود زنان رفته و زن ها که باید نشانه و مظهر مهربانی و لطافت و مدارا باشند، تبدیل به آدم های خشن و عصبی شده اند، چون امر کسب درآمد و بعضی از امور اجتماعی، گاهی نیاز به نوعی برخورد خشن و مردانه دارد. من هنوز هم هر وقت این دستمال گلدوزی شده را می بینم، دریغ می آید که چرا این ظرافت ها از بین رفت. آن همه تقید به درست درس خواندن، از وقت استفاده صحیح کردن، حفظ حجاب، وقار، متانت، صبر، مهربانی در کنار یک کدبانوی تمام بودن، از فهیمه خانم شخصیت کاملی ساخته بود. ایشان همین دقت و ظرافت را هم در درک قرآن و مسائل دینی داشت. به هر حال من خیلی چیزها از ایشان یاد گرفتم. ایشان که به درجانی که آرزو داشت رسید، ولی ما از وجود انسانی که هم باهوش بود هم مؤمن هم ظریف طبع و نهایت شایستگی ها را برای اداره امور داشت، محروم شدیم. ■

می تواند با آن همه لطافت طبع، این قدر مسلط به خود باشد. خط خیلی قشنگی هم داشت و گاهی هم آیات قرآن و کلمات قصار را با خط درشت می نوشت.

خبر شهادت فهیمه چگونه به شما رسید و چه حال و هوایی داشتید؟

یکی از شب های آذر بود و یادم هست موقعی که این خبر به مکتب رسید، هر کسی گوشه ای کز کرده بود و گریه می کرد. فقدان ایشان برایمان خیلی سنگین بود. نکته ای که در مورد شهادت ایشان خیلی روشن به یاد مانده و خیلی روی من تأثیر گذاشت، رفتار مادر ایشان بود. واقعاً آنجا انسان متوجه می شد که چنین دختری باید چنین مادری داشته باشد. اولاً مادر فهیمه خانم اصلاً گریه نمی کرد. در سال ۵۹ که فهیمه خانم شهید شد، هنوز مردم ما به مقوله شهید و شهادت، به خصوص شهادت زن ها، مثل سال های بعد عادت نکرده بودند و چنین رفتاری از مادر یک دختر جوان خیلی برای ما جالب و عجیب بود. آن روزها اگر یک جوان از دنیا می رفت، غریبه ها هم خون گریه می کردند، چه رسد به مادر آن جوان. ما هر چه به مادر فهیمه خانم اصرار می کردیم که گریه کنند و می گفتیم که گریه، ایشان را سبک می کند و دواى درد است، اما ایشان می گفت من اگر گریه کنم، شاید عده ای تصور کنند که من از اینکه گذاشته ام دختر جوانم به این راه برو، پشیمان شده ام، در حالی که من به وجود او افتخار می کنم. بعد هم تصمیم گرفتند خودشان فهیمه را غسل بدهند. جلوی روی همه ما آستین ها را بالا زدند و وضو گرفتند و گفتند نباید بی وضو به بدن فهیمه دست بزنم. به بقیه هم گفتند وضو بگیرند. سعی می کردند اغلب کارها را هم خودشان انجام بدهند. نکته جالب این بود که دست فهیمه خانم، درست مثل وقتی که انسان رو می گیرد، به همان شکل مانده بود. دست را صاف کردند تا غسل بدهند و بشویند و باز به همان حالت برمی گشت. مادر فهیمه خانم در حالی که چشم هایشان قرمز بود، لباس های او را که آغشته به خون بود، آرام با قیچی بریدند و او را غسل دادند، تسبیح تربت به گردنش انداختند و انگشتر و دستبند تربت به دستش کردند. نمی دانم در آن اوضاع و شرایط اینها را

نسخه شهید

نکته دیگری که از ایشان آموختم، این بود که همان گونه که خداوند بین خلقت زن و مرد تفاوت قائل شده است، به عهده گرفتن مسئولیت های اجتماعی نباید موجب شود که زنان از وظایف خاص خودشان غفلت و یا در آنها سهل انگاری کنند. درسی که از خانم سیاری یاد گرفتم و همیشه در زندگی سعی می کنم به کار بگیرم، ظرافت و کدبانوگری او بود.

چطور تهیه کرده بودند. بعد هم روی لب هایش مهر گذاشتند. هنوز از چشم فهیمه خانم خون می آمد. مادرشان خیلی مراقبت داشتند که کاملاً پاک شود و خون بند بیاید. تشییع جنازه بسیار باشکوه و مفصلی هم بود. تأثیر شهادت او را بر زندگی دیگران و خودتان بگویید. من تا یازده سال در خوابگاه بودم. تا شش هفت سال که سالگرد ایشان گرفته می شد، دوسه روز قبل و بعد از آن در خوابگاه، حال و هوای خاصی بود و ما به زنجان هم

که می شد، وقتی از کنار باغچه رد می شدیم، همیشه گلبرگ های گل ها را نوازش می کرد و می گفت، «ببینید خداوند چه نعمت هایی را برای ما خلق کرده است.» انس و الفت عجیبی با طبیعت و با زیبایی ها داشت. متانت، لطف، ظرافت و لطافت طبع او روی تمام اجزای زندگی اش اثر گذاشته بود. ما درس هایمان خیلی فشرده بودند و حتی بعد از نماز مغرب و عشا، دو تا درس داشتیم و بنابراین وقت فراغتمان خیلی کم بود، ولی ایشان در همان فرصت کم هم به مشکلات و درددل های دیگران می رسید. شهید قدوسی هم طوری برنامه ریزی کرده بودند که ما از وقتمان نهایت استفاده را بکنیم و لذا در همان فرصت های کم استراحت هم غالباً می رفتیم و اشکالاتمان را از سال بالایی ها می پرسیدیم. درس خواندن به هنگام غروب، مکروه است و بین غروب عرفی و شرعی معمولاً نیم ساعت فرصت هست. ما در این فرصت در حیاط راه می رفتیم و حرف می زدیم. بعضی از افراد، آدم های خاصی هستند و فهیمه خانم یکی از اینها بود. می دیدیم که همین وقت را هم روی پله ها با کسی نشسته و دارد به حرف های او گوش می دهد. گاهی می دیدیم که طرف مقابل گریه می کند و متوجه می شدیم که مشکلی را با ایشان در میان می گذارد. سعی داشتند ما را به نحوی تربیت کنند که کوچک ترین خدشه ای به ما وارد نشود، از جمله اینکه ما اجازه نداشتیم حتی به خانه بستگان خودمان هم برویم و اگر قرار بود از اقوام ما، مردی دم در مکتب بیاید که چیزی بیاورد و یا پیامی را برساند، پیشاپیش توسط پدرمان، کاملاً معرفی می شد و تازه در این گونه موارد هم حق نداشتیم برویم و دم در بایستیم و با او حرف بزنیم. باید سریع می آمد و از پشت پرده پیام را می رساند و می رفت. با چنین شیوه ای، حالا شما تصورش را بکنید که در اواخر رژیم شاه، گاردی ها ریختند توی کوچه مکتب. همسایه ها که آنها را دیده بودند، می گفتند باتوم و اسلحه داشتند. خانم مقتدایی و سایر مسئولین به ما گفتند که هر چه سریع تر، هر چه اعلامیه و نوار و جزوه داریم توی چادر شب رختخواب هایمان بریزیم و داخل باغچه ها دفن کنیم. در آن اضطراب شدیدی که ما درگیر این کار بودیم، گاردی ها تا پشت در مکتب هم آمدند و خوشبختانه و به لطف خدا، حتی یک تلنگر هم به در نزدند، و گر نه آنها که کارهایشان حساب و کتاب نداشت و اجازه و رعایت محرم و نامحرم سرشان نمی شد و معلوم نبود اگر به داخل مکتب می ریختند، چه رفتاری با ما می کردند. فهیمه خانم در آن شرایط هنوز به مکتب نیامده بود. ایشان سال بعد آمد. **ظاهراً فهیمه در شرایط بحرانی دستپاچه و مضطرب نمی شده. در این مورد خاطره ای دارید؟**

بله، اتفاقاً سالی که ایشان به مکتب آمد، دوبار در قم زلزله آمد. یک بار زلزله به قدری شدید بود که مادر کلاس درس بودیم و پنجره کنده و به طرف بچه ها پرت شد و عده ای زخمی شدند. بچه ها هراسان فرار می کردند و هر کس سعی داشت خودش را نجات بدهد، ولی خانم سیاری با صبر و حوصله سعی داشت دلهره آنها را تسکین بدهد و به آنها کمک کند. فوق العاده بر خودش تسلط داشت. اغلب ما در سنینی بودیم که عجله و صبر نداشتن انگار جزو ذاتمان بود، اما فهیمه خانم بسیار موقر و متین و آرام بود و من خودم شخصاً هیچ وقت اضطراب و دستپاچگی ایشان را ندیدم.

دلتن برای چنین انسانی تنگ نمی شود؟

(می خندد) چرا، ولی متأسفانه به قدری همه مان درگیر مسائل مختلف شده ایم که یادمان رفته چطور یک انسان



درد آمد:

توجه به ظرائف زندگی در کنار اشتغال به تحصیل و فعالیت های اجتماعی، مسئله ای است که کمتر کسی می تواند یکجا در خود جمع کند و غالباً یکی فدای دیگری می شود. در این گفت و گو در باره توانائی های شهید فهیمه در برخورداری از کمالات یک بانوی مسلمان سخن رفته است.

۶

« شهید فهیمه سیاری در قامت یک دوست »
در گفت و شنود شاهد یاران با طاهره صحیح النسب

هیچ کاری را ناقص انجام نمی داد...

که تصور می کنند اگر درس می خوانند، باید از سایر امور زندگی شان غافل بمانند. من با ایشان هم مباحثه ای نبودم، اما تعریفش را می شنیدم که چقدر در درس و مباحثه، کوشا و موفق است. نکته ای که از ایشان یادم هست این است که همیشه از تمیزی برق می زد و بوی خوش داشت. در نمازخانه که به آن می گفتیم مسجد، به صورت گروهی می رفتیم و من همیشه می دیدم گروهی که دور ایشان جمع می شوند، به شکلی طبیعی نظم و ترتیب خاصی پیدا می کنند. خیلی خوش ذوق و باسلیقه بود. من الان یک دستمال از ایشان یادگاری دارم. به قدری گلدوزی روی این دستمال ظریف و زیباست که اگر کسی ایشان را نشناسد، تصور می کند که کارش فقط همین بوده. این دستمال توی جانمازشان بود. من و ایشان با هم تناسب سنی نداشتیم و من کوچک تر بودم. وقتی دید که خیلی از این دستمال خوشم آمده، خیلی بی دریغ و ساده گفت، «می خواهی مال تو باشد؟» ما اجازه داشتیم درسمان را هم ادامه بدهیم و ایشان که ریاضی فیزیک خوانده بود، به من در درس ریاضی کمک می کرد. بسیار صبور و آرام بود و من هیچ وقت ندیدم عصبانی بشود و صدایش را بالا ببرد. در هنگام استراحت همراه با دیگران به حیاط می آمد و زمانی که دیگران مشغول گردش بودند، ایشان وقتش را صرف گوش دادن به مشکلات دیگران می کرد و هر کاری هم که از دستش برمی آمد انجام می داد. ما تقریباً سه سال در خوابگاه با هم بودیم و من به عینه می دیدم که برای هر کس هر مشکلی که پیش می آمد، قبل از هر کسی به خانم سیاری مراجعه می کرد.

به نظر شما این قابلیت ها از کجا می آیند؟

اول عنایت خداست و بعد تربیت خانوادگی و تلاش فرد برای خودسازی و دوری از محرمات و مکروهات. فهیمه خانم واقعاً در همه کارها نهایت دقت را به کار می برد. در عبادت، در درس، در زندگی روزمره، در دلسوزی برای دیگران، در انجام وظایف و تکالیف، در هیچ یک کاری مسامحه و سهل انگاری را به خود راه نمی داد. طبیعی است که وقتی انسان تا این حد مراقب کردار و گفتار خود باشد، خداوند هم به او عنایت خاصی می کند. انس عجیبی با قرآن و نهج البلاغه داشت و نهایت سعی خود را می کرد که رفتار و گفتارش دقیقاً مطابق احکام الهی باشد. ای کاش می شد با اساتید ایشان هم صحبت کنید، چون قطعاً از نوع پرسش و پاسخ های ایشان، قابلیت های تحصیلی اش را برایتان بازگو می کنند. هیچ وقت خنده از روی لب هایش محو نمی شد. خیلی روح لطیفی داشت و از هر چیزی، همیشه زیباترین وجه آن را می دید و انتخاب می کرد. بهار

می نشستیم و گاهی می شد کسی که سوم راهنمایی بود، به خاطر انگیزه قوی، نمرات بیشتری می آورد. محیطی که در آن درس می خواندیم، معنویت خاصی داشت، به طوری که فارغ التحصیلان آنجا، هنوز هم بین خودشان صمیمیت خاصی را حفظ کرده اند. به هر حال در آن محیط، افرادی از شهرها مختلف می آمدند و در یک نظام و برنامه حساب شده و منظم، هم درس می خواندند و هم زندگی جمعی را یاد می گرفتند.

از ویژگی های اخلاقی و رفتاری فهیمه بگویید. کارهای خوابگاه اعم از نظافت و پخت و پز و چیدن میز صبحانه و ناهار و شام و خلاصه تمام وظایف به عهده خودمان بود و ما در گروه های ده پانزده نفره به شکلی نوبتی، کارها را انجام می دادیم. من و فهیمه غالباً در یک گروه کاری بودیم. ایشان بسیار با سلیقه و منظم بود. طرز لباس پوشیدن و رعایت متناسب رنگ او واقعاً چشم نواز بود. حتی یک بار ندیدم لباسی را بپوشد که لکه ای یا چروکی داشته باشد و یا رنگ آنها با هم تناسب نداشته باشد. میز صبحانه و ناهار و شام را که می چیدیم، اگر فصلی بود که در باغچه گل بود، حتماً یک شاخه گل در

نسخه شهید



بسیار با سلیقه و منظم بود. طرز لباس پوشیدن و رعایت متناسب رنگ او واقعاً چشم نواز بود. میز صبحانه و ناهار و شام را که می چیدیم، حتماً یک شاخه گل در لیوان قاشق و چنگال ها سر میز می گذاشت و اگر فصل گل نبود، از گل هایی که لای کتابهایش خشک کرده بود، استفاده می کرد. یک کدبانوی بسیار با سلیقه و لطیف طبع بود. از آن طرف هم در درسش ممتاز بود و دقت و تأمل بسیار عمیقی داشت. خلاصه یک مسلمان به تمام معنا آراسته و منظم و مؤدب و نظیف بود.

لیوان قاشق و چنگال ها سر میز می گذاشت و اگر فصل گل نبود، از گل هایی که لای کتابهایش خشک کرده بود، استفاده می کرد. یک وقت ها برای شام آید و غیور می کردیم، غیور از نعنای خشک، در آنها گل محمدی خشک شده هم می ریخت. یک کدبانوی بسیار با سلیقه و لطیف طبع بود. از آن طرف هم در درسش ممتاز بود و دقت و تأمل بسیار عمیقی داشت. خلاصه یک مسلمان به تمام معنا آراسته و منظم و مؤدب و نظیف بود، بر خلاف خیلی ها

کجا و در چه سالی با فهیمه آشنا شدید؟

اواخر سال ۵۷ و اوایل سال ۵۸ بود. من بعد از راهنمایی رفتم حوزه، ایشان بعد از دیپلم و یک سال بعد از ما آمدند. ما سال دوم بودیم، آنها سال اول. ایشان چهار پنج سالی از من بزرگ تر بودند.

وضعیت حوزه به چه شکل بود؟

صفا و صمیمیت زیادی در آنجا بود. شهید قدوسی مکتب توحید را بنا نهادند. خانم ایشان هم که دختر علامه طباطبایی بودند، به آنجا می آمدند. ما در مکتب توحید کارهایمان را خودمان انجام می دادیم. آن روزها تعدادمان کمتر بود و از این گذشته کسانی می آمدند که انگیزه و عشق زیادی برای آموزش علوم دینی داشتند. محیط مکتب توحید هم به گونه ای بود که امتحانات ورودی دشواری را می گرفتند و خیلی ها رد می شدند. آنهایی هم که می ماندند، همیشه به عناوین مختلف آزمایش می شدند و نهایتاً کسانی می ماندند که واقعاً می توانستند از این غربال رد شوند. ما در کنار دروس حوزوی، ادبیات عرب، اخلاق و دروس بسیاری را می خواندیم و اساتیدی چون آیت الله خزعلی، آقای فاکر، آقای قرائتی، آقای خاتمی داشتیم. از آنجا که از سوم راهنمایی به بالا قبول می کردند، در یک سال می شد که از سطوح مختلف تحصیلی، حتی تا لیسانس و فوق لیسانس هم کنار هم



تمیزی آنها را هم خودمان ببینیم و هم دیگران تا آشکار شود که ما هم درس می خوانیم و هم فنون زندگی کردن را یاد می گیریم. ما باید اول صبح با گونی و آب و پودر، همه جا را می شستیم.

به اعتقاد من کسی که به این شکل درس می خواند، چون صاحب مهارت کافی می شود، بعدها، هم نشاط زندگی کردن دارد و هم دچار بیکاری و مصرف زدگی نمی شود و دقیقاً می داند که باید با عمر و وقتش چه کار کند، در حالی که نظام آموزشی فعلی ما، آدم هایی را بیرون می دهد که فاقد مهارت های لازم برای زندگی روزمره شان هستند و به همین دلیل درس درستی هم نخوانده اند.

متأسفانه همین طور است. جوان ها متأسفانه مسئولیت هایشان را به دلیل نداشتن مهارت به دوش دیگران می اندازند. باور کنید ما حتی موقعی که رختخواب هایمان را جمع می کردیم، سرپرست خوابگاه می آمد و انگار که خط کش بگذارد، اگر یک ذره بی نظمی می کردیم، وادارمان می کرد دوباره آن را جمع کنیم تا زمانی که دقیقاً این کار را درست انجام می دادیم. در مورد همه کارها این سختگیری ها بود و حاصل کار، عادت کردن به تناسب و پاکیزگی و تمیزی بود. همه برنامه ها را باید درست سروقت و به بهترین نحو ممکن انجام می دادیم. انسان یاد می گرفت که چگونه در کنار دیگران زندگی کند که مزاحم کسی نباشد. اگر کاری روی زمین می ماند، شش نفر داوطلب می شدند که کار را انجام بدهند. همه همیشه آماده کار بودند. کار را از دست هم

زنانه

فهیمة از نظر عقلی، خیلی جلوتر از سن خودش بود و مطالب را خیلی زودتر می گرفت. او ظرفیت بالایی داشت و به همین دلیل هم لایق فوز عظیم شهادت شد. درک عمیق فکری و استعداد بالای او باعث شد که در وقت مناسب، تصمیم مناسب را بگیرد. او همیشه جلوتر از زمان و کلاس بود.

کسانی که اهل نماز شب بودند، در تاریکی مسجد نماز می خواندند و کسی هم آنها را نمی دید. بعد از اذان، نماز صبح را می خواندیم و حتی وقتی هوا سرد بود، امام جماعت می آمد و نماز را به صورت جماعت می خواندیم و بلافاصله می رفتیم به کلاس. یعنی هوا تاریک بود که به کلاس می رفتیم.

حالا هم این حال و هوا در آنجا حاکم است؟

اساساً نگاه به ارزش ها عوض شده. حالا دیگر دانشجویها کارها را خودشان انجام نمی دهند و خدمه این کار را می کنند. من خودم وقتی می خواستم به حوزه بروم، خیاطی را شروع کرده بودم. شهید قدوسی به پدرم گفته بودند دوره خیاطی را تمام کند و بعد بیاید به بقیه در حوزه یاد بدهد. یک دختر باید غیر از درس خواندن، خیاطی هم بلد باشد. مانوبت کاری داشتیم



از حوزه ما بسیاری از افراد، از جمله اساتید بودند که در راه تبلیغ دین شهید شدند. من این بخت را داشته ام که در خانواده ای بزرگ شده ام که چه قبل و چه بعد از انقلاب شهدای بسیاری را در خود جای داده است و پیوسته معتقد بوده ام که باید انگیزه ها و پیام های شهدا را به درستی درک و دنبال کرد. هر کدام از آنها پیامی و الگویی را گذاشتند که می شود در زندگی به کار گرفت.

دلتننگ که می شوید، خیلی یاد فهیمة می کنید؟ یاد خیلی از بچه ها می کنم و مخصوصاً یاد آن دوران بسیار شیرین طلبگی که در کنار هم، هم درس می خواندیم و هم زندگی کردن را یاد می گرفتیم، اما فهیمة بهترین جا را برای خودش گرفت و ما جا ماندیم.

قطعاً تلاش شما برای راهنمایی نسل جوان، دست کمی از شهادت ندارد.

ان شاء الله که این طور باشد. فهیمة از نظر عقلی، خیلی جلوتر از سن خودش بود و مطالب را خیلی زودتر می گرفت. او ظرفیت بالایی داشت و به همین دلیل هم لایق فوز عظیم شهادت شد. اساساً تصمیم گیری برای رفتن به منطقه خطرناکی مثل کردستان آن موقع، توفیق می خواست. درک عمیق فکری و استعداد بالای او باعث شد که در وقت مناسب، تصمیم مناسب را بگیرد. او همیشه جلوتر از زمان و کلاس بود.

خاطره شیرینی از آن دوران به یاد دارید؟

بهترین خاطرات زندگی من متعلق به همان دوره است. حالا هم گاهی که می خواهم حلاوت خاطرات شیرین زندگی ام را دوباره حس کنم، باز به خاطرات همان دوران برمی گردم که همه چیز در جهت تعالی و رشد معنوی بود. شهید قدوسی نمی خواستند که ما در آنجا فقط درس تئوری بخوانیم. تجمعی را داشتیم که در آن هم درس خواندن بود و هم یادگیری مهارت هایی که یک خانم کدبانو باید بداند. باید زندگی در کنار جمع را یاد می گرفتیم، باید نظم و وقت شناسی را یاد می گرفتیم، باید تذکر دادن ها و تذکر شنیدن ها را یاد می گرفتیم، باید برخورد و رابطه و سلوک صحیح را یاد می گرفتیم، راه رفتن و نشست و برخاست و صحبت کردن و غذا خوردن صحیح را باید یاد می گرفتیم.

بگویید زندگی کردن صحیح را.

دقیقاً همین طور است. باید در تک تک رفتارهایمان مراقبت می کردیم که خارج از چهارچوب ادب و آداب اسلامی نباشد. اول صبح که بیدار می شدیم، ابتدا مناجات قبل از سحر بود که یکی از خانم ها که صوت بسیار زیبایی داشت، می خواند.



می قاپیدیم. دغدغه کار در وجود همه بود. به همین دلیل کسی که تنبل بود، کاملاً متمایز می شد، حالا برعکس شده! کسی که کار می کند، این وضعیت را دارد. همه بچه ها می دانستند که باید کارها انجام شوند، این هم به این دلیل است که به میل خودشان آمده بودند و انگیزه داشتند. و سخن آخر؟

رفتن فهیمة، کل بچه های خوابگاه و به خصوص بچه های کلاس ما را رشد عقلی دیگری داد. صندلی خالی او که همیشه روی آن گل بود، هر روز برایمان پیام تازه ای داشت. احساس مسئولیت و نظم و ترتیب فهیمة، برای ما پیام داشت. حالا من حقیر بهره زیادی نبردم، ولی قطعاً حضور او، رفتار متین و موقرش، برجستگی های ویژه اخلاقی و رفتاری اش، روی بچه ها تأثیر زیاد داشته است. خداوند درجه او و دیگر شهدا را متعالی و ما را از شفاعت آنها بهره مند کند. ■

و هر روزی باید ده پانزده نفر کل کارهای حوزه را از تهیه صبحانه و ناهار و شام تا نظافت انجام می دادیم. ما زمانی طلبه بودیم که نفت و گاز نبود و باید با هیزم غذا می پختیم. دیگ ها را باید گل مالی می کردیم و می بردیم توی حیاط و در هوای سرد، آشپزی می کردیم. زمین ها را باید با گونی می شستیم، در عین حال درسمان هم نباید عقب می افتاد. هر هفته باید امتحان می دادیم و نمی توانستیم بگوییم نوبت کار هستیم و نمی توانیم امتحان بدهیم. باید برنامه هایمان را طوری تنظیم می کردیم که به همه این کارها می رسیدیم. الان خدمه ها کار می کنند و بچه ها مهارت های زندگی را یاد نمی گیرند. شهید قدوسی ایده های خودشان را به ما منتقل می کردند. با اینکه در آن سال ها موکت آمده بود، هیچ وقت ایشان اجازه ندادند که راه پله ها و سالن ها موکت بشوند. می گفتند باید همیشه شسته شوند و به اصطلاح برق بزنند. می خواستند درخشش و



درآمد:

همکلاس بودن و آشنائی نزدیک با شهید، این گفت و گو را سرشار از نکات ظریف و دقیقی در باره وی کرده است؛ نکاتی که هر یک می‌توانند الگویی مناسب برای کسانی باشند که در پی زندگی سرشار از فایده و شادمانی هستند.

۳

« شهید فهیمه سیاری در قامت یک دوست »
در گفت و شنود شاهد یاران با حمیده حائری

اهل نظر بود....

بحث نبود. ابدأ نمی‌خواست تنش و تشنج ایجاد کند. مثلاً برنامه‌ای در مکتب پیش آمده بود که قرار بود بعضی از دانشجویها به برخی از جلسات خانگی قم بروند. فهیمه در عین حال که معترض بود که اینها هنوز به پختگی لازم برای حضور در چنین جلساتی نرسیده‌اند و احتمال دارد خانم‌های آن جلسات، صاحب‌نظر باشند و نظرات خاصی را مطرح کنند که اینها نتوانند جواب بدهند و در نتیجه، حضورشان به جای تقویت آگاهی افراد، موجب زیان و آسیب شود. این مطلب را بسیار آرام و متین به مسئولین گفت، به طوری که طرف مقابل را به تفکر درباره حرف‌هایش وادار کرد. دنباله حرف‌ها هم نگرفت و خود را کنار کشید. وقتی تصمیمی می‌گرفت، قاطعانه روی حرفش می‌ایستاد. خانم فتاحی که آمدند و وضعیت کردستان را بیان کردند، فهیمه خوب فکر کرد و تصمیم گرفت و با ایشان رفت.

خبر شهادت او را چگونه شنیدید و چه تأثیری روی شما گذاشت؟

ما در مکتب بودیم که با تلفن به ما خبر دادند. اولین احساسی که داشتم این بود که خوشا به سعادتش که به چنین فوز عظیمی نائل شد. ما از قافله جا ماندیم. بلافاصله یادم آمد که چطور به هنگام خداحافظی، حواسش به تک تک افراد بود. حتی یکی از خانم‌ها که بیمار بود، از مدت‌ها قبل خوابش نمی‌برد و روزی که فهیمه می‌خواست برود، بالاخره خوابید. یادم هست که فهیمه دو بار به اتاق او سر زد که اگر بیدار باشد خداحافظی کند، ولی او خواب بود و به ما گفت که از او خداحافظی کنیم. همین خداحافظی خاص در ذهن همه ما ماند. یک شب هم نگذشت که خبر شهادت او را به ما دادند. تأثیر شهادت فهیمه بر روند تبلیغی دانشجویان کاملاً بارز بود. آنها به این نتیجه رسیدند که باید خود را برای تبلیغ آماده کنند و خطرات را بپذیرند. شاید قبل از شهادت او، هر کسی در حال و هوای خاص خودش بود. تمام اساتید پیوسته بر اهمیت جنبه تبلیغی دین تأکید داشتند. ولی بعد از شهادت فهیمه، این رویکرد به شدت تقویت شد.

سال‌ها از شهادت فهیمه می‌گذرد. حضور او در زندگی خود شما چگونه است؟

او ملحق شوند. محیط ما محیطی خوابگاهی بود و نظم و ترتیب و وقت‌شناسی، بسیار مهم بود و افرادی که مقید به این امور بودند، کاملاً مشخص می‌شدند. معمولاً مسئولیت‌های عمده حوزه را به عهده دانشجویان سال اول نمی‌گذاشتند، ولی ایشان از همان ابتدا که آمد، عهده‌دار اداره انبار شد. امانت‌داری و نظم او بود که مسئولین را به این نتیجه رسانده بود که این مسئولیت را به عهده‌اش بگذارند. از نظر آراستگی ظاهر، کاملاً انسان ویژه‌ای بود. با وجود آنکه نهایت ساده‌پوشی و قناعت در طرز لباس پوشیدنش معلوم بود، اما حتی یک بار او را ندیدم که رنگ‌های نامتناسبی را با هم بپوشد و یا لباسش بدون اتو و چروک باشد. ما یک چمدان خانه داشتیم که چمدان‌هایمان را در آنجا می‌گذاشتیم. انصافاً نحوه چینش لباس‌ها و وسایل فهیمه با دیگران تفاوت داشت. فوق‌العاده مرتب و پاکیزه بود. برخورد و ادب در کلامش نسبت به همکلاسی‌ها، اساتید و سایر افراد بسیار دلنشین و شاخص بود و به همین دلیل هم، همه را جذب خود می‌کرد، به طوری که وقتی تصمیم گرفت برای تبلیغ به کردستان برود، رفتنش بسیار تأثیرگذار بود، در حالی که خواهرها قبل‌آهم برای تبلیغ می‌رفتند. موقعی که داشت می‌رفت، همه آمدند که او را مشایعت کنند و وقتی خبر شهادتش رسید، واقعاً در مجموعه زلزله به وجود آمد.

چرا؟ خیلی محبوب بود؟

محبوبیت به جای خودش، انگیزه او برای رفتن به کردستان هم خیلی مهم و تأثیرگذار بود. در آن زمان خانواده‌ها چنین اجازه‌ای را به دخترها نمی‌دادند و یا خود دخترها بیشتر سعی می‌کردند در درس و بحث شرکت کنند.

و در واقع خود را به خطر نیندازند.

این وجه قضیه هم بود، وجه دیگر هم این بود که اساساً خودمان را در حد تبلیغ نمی‌دیدیم. همان طور که گفتم از آنجا که بسیار دختر منطقی و اهل نظری بود و در ضمن توانسته بود خانواده‌اش را متقاعد کند که در آن شرایط خطرناک به کردستان برود، همین عمل، تأثیر زیادی بر دختران حوزه گذاشت که مسئله تبلیغ را از قبل بسیار جدی‌تر بگیرند. در هر حال، تمام این عوامل سبب شد که در روزی که می‌خواست برود، مشایعت خوبی از او به عمل آمد. او با تک تک بچه‌ها خداحافظی کرد. محبوبیت او به قدری بالا بود که وقتی خبر شهادتش رسید، دل همه، از مسئول و دانشجو و دبیر، واقعاً آتش گرفت و ما همکلاسی‌های او هم که جای خود را داشتیم.

آرام بود یا پر جنب و جوش؟

بسیار آرام و موقر بود، در عین حال وقتی به حقیقتی می‌رسید، بدون ترس از مخالفت دیگران، حرفش را صریح و مؤدبانه می‌زد و دنباله بحث را هم نمی‌گرفت. اهل جدل و

از آشنایی خود با فهیمه بگویید. من و او در سال ۵۶ وارد حوزه شدیم. چون قبل از انقلاب نبود به کسی مدرک یا پستی بدهند، همگی با انگیزه‌های خاص وارد حوزه شدیم. آنجا تنها مرکزی بود که زنان می‌توانستند در آنجا علوم دینی بخوانند. خوابگاه داشت و شهید قدوسی در تنظیم برنامه‌ها و استفاده از اساتید، نهایت دقت را داشتند. خانواده‌ها صد درصد به این حوزه اعتماد داشتند و انصافاً هم کیفیت آموزش‌ها بسیار بالا بود. من و خانم سیاری در یک کلاس بودیم.

از ویژگی‌های اخلاقی او بگویید.

با اینکه از یک خانواده روحانی نبود، بسیار دین‌مدار بود. اهل مطالعه و اهل نظر بود. در کلاس ما افراد در دو مقطع سنی متفاوت بودند. یکی ما بودیم که از مقطع سوم راهنمایی وارد حوزه شده بودیم و یکی هم کسانی بودند که بعد از دیپلم آمده بودند. شهید فهیمه هم دیپلم بود. او نه تنها از نظر سنی از ما بالاتر بود که از نظر عقلی و صاحب تجربه بودن از همسن‌های خودش هم بیشتر می‌فهمید. تحلیل‌هایی که درباره موضوعات و درس‌ها داشت، با دیگران تفاوت می‌کرد و در مباحثات، غالباً نقش رهبری را به عهده داشت. در مباحثات اهل نظر بود و گروه را رهبری می‌کرد. فقط در کلاس‌های اصلی این طور نبود، در کلاس‌های جانبی مثل نهج‌البلاغه هم بسیار خوب تحلیل می‌کرد. به دلیل پختگی علمی شهید سیاری، سایر گروه‌های مباحثه هم علاقمند بودند که به گروه



زن شهید

حرفش را صریح و مؤدبانه می‌زد و دنباله بحث را هم نمی‌گرفت. اهل جدل و بحث نبود. ابدأ نمی‌خواست تنش و تشنج ایجاد کند.

طاہرہ ہاشمی



طاہرہ
ہاشمی

در خود نگریستن شهادت می خواهد...

■ وصیت نامه شهید فهیمه سیاری

خدایا...

به من شناختی عطا کن که در پرتو آن از همه وابستگی ها رها شوم.
خدایا!

از درگاهت خواستارم خود را آن گونه به من بشناسانی که خود
می پسندی.

خدایا!

خوب شدن ها از طریق خود را به من بنمایان و قدرتی بده که سنجش
میان خوب و بد را داشته باشم.

اگر کسی راهی را که مسیر الی الله است، انتخاب کرد، با آنکه به آن
راه ایمان دارد، باید پیوسته اعمال خود را بررسی کند تا از آن راه
انحراف پیدا نکند.

در خود نگریستن، شهادت می خواهد و لازمه شهادت، ایمان و آگاهی
است که با شهادت به حقیقت می پیوندد.

خدایا!

به همه ما توفیق اطاعت و عبادت عطا فرما.

در پایان اگر به قم بازنگشتم، از اساتیدم که مرا به دین راه الهی رهنمون
شدند، سپاسگزاری می کنم.





● درآمد:

سال ها از پریپر شدن گل نوشکفته او می گذرد و پادشاه همچنان بغض را در گلو می نشاناند، با این همه از او با لحنی سرشار از غرور یاد می کند و رنج دوری از جگرگوشه اش را با تسلیم به رضای خدا به شادمانی درونی تبدیل می سازد.

■ «شهید طاهره هاشمی در قامت یک فرزند»
در گفت و شنود شاهد یاران با زهرا مظلوم

از سنش بسیار عاقل تر بود...

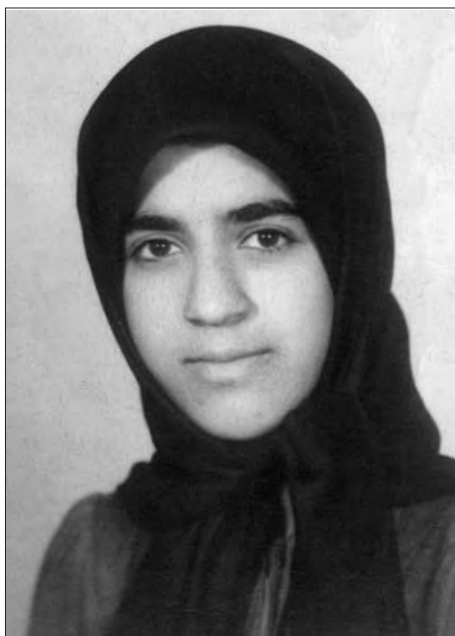
نشستید؟ این زن آمده و می گوید ما طاهره ای ندیدیم. «حاج آقا گفت، «چهل نفر شهید شده اند، این هم چهل و یکمی.» خلاصه همه پا شدند و رفتند دنبال طاهره. دخترها آمدند و به من گفتند زخمی شده و او را برده اند ساری.

به شما نگفتند که شهید شده؟

نه نگفتند. آن پسر که سپاهی بود، آمد پیش من. گفتم اگر شهید شده به من بگو. او رفته بود سردخانه و دیده بود و گفت به ما. (بغض می کند و نمی تواند ادامه بدهد.) او که جایش عالی و متعالی است و شما هم که مادر شهید هستید، قطعاً مورد لطف و عنایت خداوند هستید. کمی از اخلاق هایش بگویید.

خیلی دلسوز و مهربان بود. خیلی مواظب حجابش بود، مواظب نماز اول وقت بود. یک روز آمد به من گفت، «مامان! من دیشب هفتاد و دو تن را خواب دیدم و آقای بهشتی به من گفت که تو به ما ملحق می شوی.» یک هفته نکشید که طاهره این خواب را برای من تعریف کرد و شهید شد. نسبت به سنش خیلی عاقل بود. همه جوره دختر خوبی بود. هیچ وقت نشد که کسی بیاید و بگوید که طاهره مرا اذیت کرده. از معلم و مدیر و همکلاسی هایش گرفته تا خواهرها و همسایه ها. انگار می دانست که شهید می شود. یک روز مدیر مدرسه خواسته بود اسمش را بنویسد برای جایی که معرفی اش کنند؛ طاهره گفته بود، «من آینده ندارم. به جایی معرفی ام نکنید.» معلمش می گفت که طاهره همه جوره طیب و طاهر بود. همیشه پایین نقاشی هایش امضا می کرد. طاهرا که اول اسم و فامیلش بود و می گفت که دوست دارم اسم سوره قرآن پایین نقاشی هایم باشد. خوابش را زیاد می بینید؟ وقتی دلتان تنگ می شود، چه می کنید؟

اوایل خیلی خوابش را می دیدم، حالاً نه. وقتی دلم می گیرد، سر قبرش می روم و آرام می شوم. خوشا به سعادتتان که مادر چنین دختری هستید. پناه می بریم به خدا. خدا کند لایق باشم. ■



خیلی نگران شده که آمده دنبال من و من باید زودتر برگردم به خانه مان. طاهره گفت من نمی گذارم توی این اوضاع، تنها بروی و با هم رفتند. توی راه تیراندازی شده و دوست طاهره افتاده بود توی چاله؛ اما طاهره تیر خورد و همان جا شهید شد. بچه های اطراف که رفتند سراغ او دیدند به هوش نیست. او را رساندند بیمارستان، اما نمی دانستند دختر کیست و ما را خبردار نکردند. آن شب ما چیزی نفهمیدیم. فردا می خواستیم برویم دنبال طاهره که دیدیم در می زنند. در را که باز کردیم، دیدیم مادر آن دختر است. پرسید، «طاهره آمد خانه؟» گفتیم، «طاهره که همراه دختر شما آمد. مگر خانه شما نیست؟» گفت، «ما طاهره ای ندیدیم.» حاج آقای ما آن وقت زنده بود. پسر بزرگم که سپاه رفته، خانه بود. چند نفر از مهمان ها هم بودند. رفتیم و گفتیم، «شما اینجا

از ویژگی های اخلاقی و رفتاری دخترتان برایمان بگویید. طاهره از بچگی خیلی آرام بود. درسش هم خیلی خوب بود و همیشه شاگرد اول بود. یک دوستی هم داشت که خانه ما می آمد و دختر خیلی خوبی بود. آنها همدرس بودند و می آمد خانه ما و با هم درس می خواندند. طاهره هم خانه آنها می رفت. انگار که خواهر بودند.

از شهادت ایشان چه خاطره ای دارید؟

آن روزی که توی شهر ما درگیری شد، طاهره رفت مدرسه و دید مدرسه تعطیل است. آمد و گفت که در شهر سنگر درست می کنند. مردم دارو جمع می کردند. طاهره و دوستش هم رفتند. می گفت باید به بچه های رزمنده رسیدگی کرد. عروسی دخترم بود و قرار بود از تهران مهمان بیاید که این درگیری توی شهر شد طاهره و دوستش ناهار خانه ما بودند. طاهره به دخترم که معلم بود گفت پول بده که ما برویم و برای رزمندگان نان بخریم. هر کدام از دخترهایم ده تومان دادند که شد بیست تومان و اینها رفتند نان بخرند. وقتی رفتند، مادر دوستش آمد که سراغ دخترش را از ما بگیرد. گفتیم رفته اند نان بخرند. او کمی خیالش راحت شد و رفت. وقتی طاهره و دوستش برگشتند، دوستش گفت که مادرم

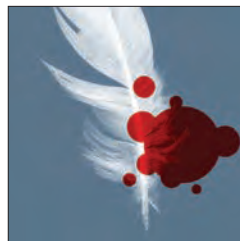
زناخ شهید

خیلی دلسوز و مهربان بود. خیلی مواظب حجابش بود، مواظب نماز اول وقت بود. یک روز آمد به من گفت، «مامان! من دیشب هفتاد و دو تن را خواب دیدم و آقای بهشتی به من گفت که تو به ما ملحق می شوی.» یک هفته نکشید که طاهره این خواب را برای من تعریف کرد و شهید شد.



مژده شهادت...

شهید طاهره هاشمی در یک نگاه



مستقر شده بودند، به شهر حمله کردند، او که در گردآوری دارو، غذا و تهیه کیسه برای شن و سنگریزی، سر از پانمی شناخت، در غروب روزی خونین، هنگامی که می رفت تا دوستش را همراهی کند، به ضرب گلوله دشمنان انقلاب از پا درآمد و به آرزوی دیرین خود، شهادت، نائل شد. ■

شهربانومحله شروع به کار کرد و از نظر اخلاق و رفتار، الگوی دیگران شد.

بالاترین دغدغه طاهره آشنا ساختن دوستان و آشنایان با اسلام بود. بسیار به خواندن نماز اول وقت و نماز جماعت اهمیت می داد و سعی داشت پیام های شانزده گانه امام را نکته به نکته رعایت کند و در این راستا، غالباً روزهای دوشنبه و پنجشنبه را روزه می گرفت.

او که علاقه زیادی به خط و نقاشی داشت، درباره وقایع انقلاب و جنگ، طرح های زیادی را از خود به جا گذاشت. او علاقه خاصی به امام داشت و هرگاه دلتنگ می شد، عکس امام را می کشید. یک هفته قبل از شهادت، طاهره به همراه اعضای انجمن اسلامی دبیرستان های دخترانه، به اردویی در تهران رفت و از بهشت زهرا و مزار شهدای ۷۲ تن دیدار کرد. یک شب قبل از شهادتش برای خانواده تعریف کرده بود که شهید بهشتی و یارانش را با دو تن از اعضای انجمن اسلامی محل در خواب دیده و مژده شهادتش را از زبان آنها شنیده است. در روز ششم بهمن سال ۶۰، هنگامی که گروه های چپ متجاوز که از مدت ها قبل در جنگل های اطراف آمل

در اول خرداد سال ۴۶ در شهربانو محله شهر آمل در خانواده ای مذهبی دیده به جهان گشود. شش ساله بود که به مدرسه رفت و با اشتیاقی بسیار به تحصیل پرداخت و پیوسته جزو شاگردان ممتاز کلاس بود. انسانی صبور، صادق، از خود گذشته و صریح اللهجه بود که همیشه نظراتش را آشکارا بیان می کرد و از بیان حقیقت ترسی نداشت. بسیار کوچک بود که همراه خواهرانش در راه پیمایی ها شرکت می کرد. در پانزده سالگی، به عنوان یکی از فعال ترین اعضای واحد خواهران انجمن

زنان شهید

یک هفته قبل از شهادت، طاهره به همراه اعضای انجمن اسلامی دبیرستان های دخترانه، به اردویی در تهران رفت و از بهشت زهرا و مزار شهدای ۷۲ تن دیدار کرد. یک شب قبل از شهادتش برای خانواده تعریف کرده بود که شهید بهشتی و یارانش را با دو تن از اعضای انجمن اسلامی محل در خواب دیده و مژده شهادتش را از زبان آنها شنیده است.



● درآید:

طاهره کوچک بود، اما شهامتی مثال زدنی داشت. خواهر با نگرانی اطراف را می پائید تا او اعلامیه ها را به دیوارها بچسباند و با لبخند همیشگی اش به او دل بدهد که، « دل قوی دار سحر نزدیک است. » حسرت آن همه پاکی، احساس مسئولیت و مهربانی و دلسوزی را هنوز بر دل دارد.

۲ « شهید طاهره هاشمی در قامت یک خواهر »
در گفت و شنود شاهد یاران با خاور هاشمی

همه فکرش آگاه کردن مردم بود...

به نظر شما چرا خواهرتان با اینکه سنش کم بود، حواسش دنبال این جور فعالیتها بود؟

خانواده ما همه مذهبی و پایبند بودند. بچه ها توی چنین محیطی همین طوری بار می آیند و وضعیتشان با بچه هایی که در محیط های بی بندوبار بزرگ می شوند، خیلی فرق دارد. من الان هم که با بچه هایم صحبت می کنم، گوش می گیرند. وقتی به آنها می گویم رفیق بد، انسان را بیچاره می کند، حرفم را قبول می کنند.

خواهرتان بیشتر تحت تأثیر پدرتان بود یا مادرتان؟

پدر من آدم باسوادی بود. برای همه ما صحبت می کرد و راه بد و خوب را نشانمان می داد. طاهره سوای اینکه از پدرمان خیلی چیزها یاد گرفت، توی مدرسه شان هم کسانی می آمدند و صحبت می کردند. من و مادرم بیشتر توی خانه بودیم، ولی او همراه بقیه خواهرها همه جا می رفت و حرف ها

را اندیدیم. آن صحنه ای را که طاهره تیر خورد، او خوب می داند. ما همگی گرفتار عروسی خواهرم بودیم، اما او همراهش بود. همه یادگاری هایش را هم از مادرم گرفتند که پس بدهند، ندادند. من که خواهر بزرگ تر هستم هیچ چیز از او ندارم. فقط یک تکه لباسی را که برایش دوخته بودم، توی جا نمازم گذاشته ام و این تنها یادگاری من از اوست. از ویژگی های اخلاقی او بگویید.

اگر بخوایم از خوبی های طاهره بگویم تمام نمی شود. اولاً که خیلی مقید حجابش بود و قبل از انقلاب هم با چادر به مدرسه می رفت. در مدرسه حتی سر کلاس هم با چادر می نشست. آنجا به او گفته بودند که حق ندارد حتی روسری هم سر کند چه رسد به چادر، ولی طاهره زیر بار نرفت و دست از حجابش برنداشت. آن موقع ها خانم ها بیرون خانه، جلوی در می نشستند و ساعت ها حرف های بی خودی می زدند. طاهره همه آنها را می شناخت. یک روز رفت پیش یک خانمی به اسم مشدی خدیجه و به او گفت، « حسینی تان را هفته ای یک بار به ما می دهید که ما این خانم ها را جمع کنیم و قرآن درسشان بدهیم؟ » مشدی خدیجه گفته بود، « آره. تو به من قرآن یاد بده، حسینی را می دهم. » ما اینها را نمی دانستیم. بعداً که طاهره شهید شد، اینها آمدند خانه مان و به ما گفتند. با آن کوچکی به فکر این کارها بود. خیلی به دین و مذهب معتقد بود. وقتی اعلامیه امام می آمد و می دادند به سپاه، آنها هم به طاهره می دادند و او شب ها می گفت، « خواهر! برو ببین کسی در این اطراف نیست؟ » می رفتم و می دیدم و می گفتم کسی نیست. او اعلامیه ها را در چادر خود پنهان می کرد و در خانه ها پخش می کرد. من بزرگ تر بودم، نردبان را برایش نگه می داشتم و طاهره اعلامیه ها را به دیوارها می چسباند. کارش همیشه همین بود، همه فکرش این بود که مردم آگاهی پیدا کنند. همیشه از خودم می پرسم به آن کوچکی این همه دل و جرئت و فهم را چه جوری توی وجود خودش جمع کرده بود؟ حرف درباره طاهره و مثل طاهره زیاد است. الان که سال ها گذشته، نوجوان ها و جوان ها باید از اینها الگو بگیرند، ولی نمی گیرند و من نمی دانم چرا. به نظر شما چرا این گونه است؟

من نمی دانم. من که خودم پنج تا بچه دارم، الحمدلله همگی راه درست و صحیح را می روند. دختر بزرگم در دانشگاه الزهرا فلسفه می خواند. الان دختر مرا ببیند کاملاً شکل طاهره است.

اسمش چیست؟

مرضیه.

اسم هیچ یک از بچه هایتان را طاهره نگذاشتید؟
برادرم گذاشتند. چون خواهرم خیلی مظلوم بود و خیلی دوستش داشتم، می ترسیدم خدای ناکرده یک وقتی نسبت به بچه ام چیزی از دهنم بیفتد و به او اهانت شود.

از دوران کودکی و فاصله سنی تان با شهید طاهره خاطراتی را نقل کنید.

من از طاهره پنج سال بزرگ تر بودم. ما شش خواهر بودیم. من یک کمی شلوغ بودم و بازی درمی آوردم؛ اما طاهره خیلی ساکت بود، آن قدر که مادر من متوجه نمی شد او هست یا نه و دائماً صدا می زد که طاهره کجاست؟ و ما می گفتیم همین جا پهلوی ماست. می گفتیم چرا حرف نمی زنی؟ می گفت چه بگویم؟ حرفی ندارم. خیلی ساکت و مؤدب بود. همیشه نمره هایش بیست بود. فعالیت های مبارزاتی را مخفیانه می کرد و به ما حرفی نمی زد و ما زیاد نمی دانستیم چه کار می کند. من هم زیاد نمی دانستم چه می کند. بیرون کار می کردم. خانه هم که بودم خیاطی می کردم. گاهی پارچه هایی را می آورد که رویشان چیز بنویسد یا نقاشی کند، چون هم خطاط بود و هم نقاش. می گفت، « خواهر! تو می توانی روی اینها برای من چیزی بدوزی؟ » پارچه ها را برایش می دوختم و می نوشت. گاهی اوقات تا صبح کار می کرد.

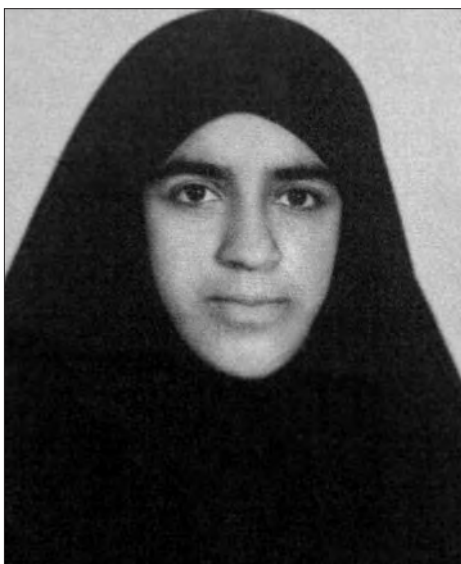
چه کسی اینها را به او سفارش می داد؟

از طرف سپاه می دادند. من هم سواد کم بود و نمی توانستم خوب بخوانم. می پرسیدم چی نوشتی؟ نمی گفت. پایین پارچه ها هم اسم خودش را نمی نوشت. می گفت یک زن هستم و درست نیست. می نوشت طاهره. برای ۲۲ بهمن سال ۶۰ هم انجمن اسلامی محله ما آمده بودند که چه کسی بلد است اینها را بنویسد و نقاشی کند، همه نشانی طاهره را داده بودند. آیا از اینها چیزی نزد خودتان مانده است؟

نه متأسفانه. همه را بسپاخ و بنیاد شهید و جاهای دیگر گرفتند که نمایشگاه بزنند و کتاب چاپ کنند و به ما پس ندادند. طاهره یک دوست داشت به اسم مینا حسینی. مادرم مدت ها است که او را ندیده. خیلی دوست داریم سالی یک بار هم که شده بیاید او را ببینیم. او یادگاری خواهر من است. هر جا می رفتند با هم بودند. قبلاً می آمد. از وقتی ازدواج کرد، او

نسخه شهید

اعلامیه ها را در چادر خود پنهان می کرد و در خانه ها پخش می کرد. من بزرگ تر بودم، نردبان را برایش نگه می داشتم و طاهره اعلامیه ها را به دیوارها می چسباند. کارش همیشه همین بود، همه فکرش این بود که مردم آگاهی پیدا کنند. همیشه از خودم می پرسم به آن کوچکی این همه دل و جرئت و فهم را چه جوری توی وجود خودش جمع کرده بود؟

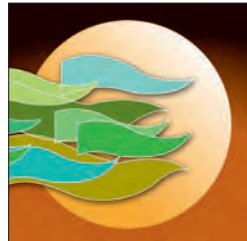


را خوب گوش می کرد و می نوشت.

گفتید که اعلامیه پخش می کرد. پدر و مادرتان اعتراضی نمی کردند یا نمی ترسیدند؟

به ما می گفت به مامان چیزی نگویید که یک وقت نترسد. ما رادیوهای بیگانه را هم یواشکی گوش می دادیم که یک وقت مادرمان ناراحت نشود یا نترسد. اعلامیه ها را شب ها پخش می کردیم یا به دیوارها می چسباندیم. شش تا خواهر بودیم و مواظب بودیم که اگر کسی آمد، به همدیگر علامت بدهیم که طاهره بفهمد و از نردبان بیاید پایین.

قبل از پیروزی انقلاب و پس از آن فعالیت هایش چگونه بود؟



از پس غبار زمان چهره خندان او را به یاد می‌آورد و احساس مسئولیت شدید او را که به رغم کودکی و نوجوانی، در تمام فعالیت‌های اجتماعی شرکت داشت و با صوری انسانی با تجربه، در تمام صحنه‌ها وظایف خود را به نحو احسن انجام می‌داد. هنوز رای گیری نمادین او که به شکلی بسیار جدی صورت پذیرفت از یاد برادر نرفته است و همراه با غمی شادمانه از آن یاد می‌کند.

۱

■ « شهید طاهره هاشمی در قامت یک خواهر »
در گفت و شنود شاهد یاران با عباس هاشمی

اغلب روزه بود...

جهنم. « چه کار می‌شود کرد؟ واقعاً انقلاب در جهنم را بست. آن موقع‌ها در جهنم باز بود. شهر پر بود از کافه‌ها و کباب‌ها. یک مسافرت که می‌خواستیم برویم، توی رستوران وسط راه نمی‌توانستیم غذا بخوریم، چون شک داشتیم که غذایش پاک هست یا نه.

آیا جوان‌های حالا مثل خواهر شما یا شهدای دیگر هستند؟ بله هستند، منتهی خوب‌ها تا وقتش نرسد خودشان را نشان نمی‌دهند. می‌گویند ریا می‌شود. اگر نبودند، دنیا نمی‌چرخید. حسایش را بکنید که همه همسایه‌های ایران گرفتار جنگ و نفاق هستند، ولی ما داریم آسوده زندگی می‌کنیم. پس کی هست که دارد اینجا را اداره می‌کند؟ همین جوان‌های سالم و پاک هستند.

تأثیر شهادت خواهرتان روی زندگی شما و خواهر و برادرهایتان و بعد فرزندان شما چه بوده است؟

تعریف نباشد بچه‌های خوبی داریم. من که از بچه‌هایم راضی هستم. همین که دوستان اینها می‌گویند که عمه شما

نسخه شهید

موقع انقلاب بود و داشتند برای ریاست جمهوری شهید رجایی رأی گیری می‌کردند. از سر کار برگشتم و دیدم در خانه‌مان باز است و آنجا یک صندوق رأی گیری گذاشته‌اند و بچه‌ها صف کشیده‌اند. خیلی تعجب کردم، چون توی خانه‌مان مریض نداشتیم که برایش صندوق سیار بیاورند و همگی رفته بودیم و رأی داده بودیم. رفته و دیدم طاهره یک صندوق گذاشته و بچه‌های کوچک صف کشیده‌اند و توی عالم بچگی خودشان دارند رأی می‌دهند.

این طوری بوده، خیلی روی بچه‌ها تأثیر می‌گذارد. خواهرهای من همگی از نظر درس و اخلاق و حجاب، نمونه هستند.

تأثیر شهادت خواهرتان در زمان خودش روی نوجوان‌ها چه بود؟

خیلی به خانه ما می‌آمدند. الان هم سالگرد می‌گیرند و درباره‌اش صحبت می‌کنند. آنهایی که معتقدند، هنوز هم به ما احترام می‌گذارند. بچه‌های حالا از نزدیک ندیده‌اند. ما باید درباره‌شان درست تبلیغ می‌کردیم که بعضی وقت‌ها نکردیم.

آیا پس از سال‌ها حضورش را حس می‌کنید؟

بله. انگار هنوز در نظرمان هست. از فرزندان خودم سعيده اخلاقاً و از نظر قیافه شبیه اوست و هر وقت او را می‌بینم یاد او می‌افتم. ■

بابت حرفی به ما نزده بود. یا مثلاً می‌رفت توی بازار و به افراد برای گرفتن کمک مراجعه می‌کرد و آنها هم روی شناختی که از ما و پدرمان داشتند، به او پول می‌دادند و می‌رفت کتابخانه درست می‌کرد. از همان کوچکی به جای اینکه کارهای بچگانه کند، دنبال این جور کارها بود. خواهرهایش هم که می‌رفتند تظاهرات، دنبالشان راه می‌افتاد. کار همیشه‌اش بود.

درش چطور بود؟

خیلی خوب بود. اکثر موقع‌ها، من که صبح‌های زود می‌رفتم بازار، می‌دیدم او هم دارد راه می‌افتد. همیشه می‌گفت دیر شده باید بروم مدرسه. یک بعدازظهر از مدرسه می‌آمد. من هم ظهرها برمی‌گشتم. او که می‌آمد خانم می‌گفت بیا غذا بخور. اغلب نمی‌آمد و ما کم کم فهمیدیم که او اغلب روزه است.

از شهادتش چه به یاد دارید؟

عروسی خواهر بزرگم فاطمه بود. طاهره جزو انجمن سر محله بود و ما هم برای عروسی قند و شکر می‌خواستیم. هر چه به او می‌گفتم برو از انجمن تأییدیه بگیر که اینها را تهیه کنیم، زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت مردم ندارند. روز ششم بهمن بود که شهر شلوغ شد. طاهره و یکی از رفقاییش رفته بودند برای جمع‌آوری دارو و ملاقه و این چیزها. شش هم همگی خیال کردیم مانده خانه رفیقش. فردا صبح که مادر رفیقش آمد سراغ طاهره را گرفت، فهمیدیم که آنجا نبوده و رفیقش او را پیدا کردیم.

سال‌ها از شهادت خواهرتان گذشته. شما هم خواهر زیاد دارید. چه شد که خدا این یکی را گلچین کرد؟

الحمدلله خواهرهای من همگی متدین و خوب هستند. به غیر از من همه بچه‌های این خانواده خوب هستند.

چه تصویری از خواهرتان در ذهن دارید؟

از افتخارات ماست. تا وقتی که مدرسه می‌رفت که همه معلم‌ها و همکلاسی‌هایش از خوبی‌هایش می‌گویند و حق این بچه، این شهادت بود.

فرق خواهرتان با نوجوان‌های حالا چیست؟

بعضی از آنها را که در مسجد می‌بینم، می‌گویم خدایتان را شکر کنید که انقلاب شد و شما می‌توانید در محیط مناسبی که

شهدا فراهم کردند، زندگی کنید. اینهایی که من در مسجد می‌بینم، نوجوان‌ها و جوان‌های خوبی هستند. آنهایی هم که منحرف هستند، به قول بزرگی، «در جهنم را با زنجیر بستند، اینها می‌خواهند به زور زنجیر را پاره کنند و بروند

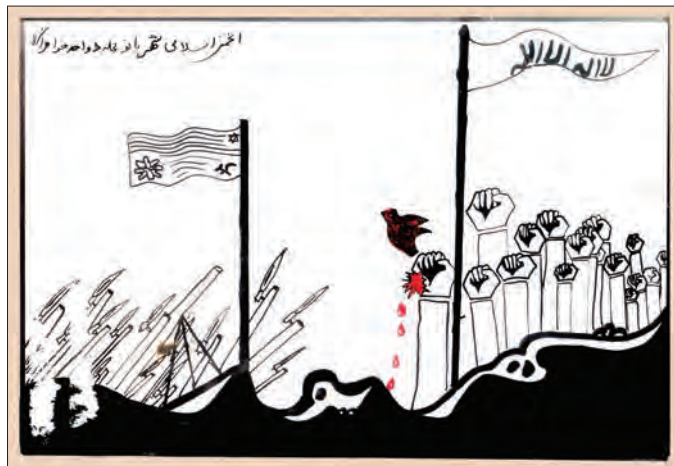
از کودکی خواهرتان چه خاطره‌ای دارید؟

یک خاطره تلخ دارم و یک خاطره شیرین. طاهره و بچه همسایه مان یکی دو ماهه بودند که هر دو مریض شدند. من از سر کار آمدم خانه و دیدم آقایمان نیست. ما به پدرمان می‌گفتمم آقا. مادرمان هم خیلی پریشان و ناراحت بود. پرسیدم، «چه شده؟» گفت، «این همسایه بنده خدا بچه‌اش مرده و رفته‌اند او را دفن کنند و حالا بچه من هم همین طوری شده و دارد می‌میرد.» الحمدلله آن موقع از این بیماری جان سالم به در برد و خوب شد. آن روز به قدری به ما سخت گذشت که هیچ وقت خاطره‌اش از یادم نمی‌رود.

اخلاقش چطور بود و با شما به عنوان برادر بزرگ‌تر چه رابطه‌ای داشت؟

خیلی بچه‌آرامی بود. ما هم که خیلی دوستش داشتیم. پنج شش تا خواهر داشتیم و طاهره یکی مانده به آخر بود. خاطره شیرین را نگفتید؟

موقع انقلاب بود و داشتند برای ریاست جمهوری شهید رجایی رأی گیری می‌کردند. از سر کار برگشتم و دیدم در خانه‌مان باز است و آنجا یک صندوق رأی گیری گذاشته‌اند و بچه‌ها صف کشیده‌اند. خیلی تعجب کردم، چون توی خانه‌مان مریض نداشتیم که برایش صندوق سیار بیاورند و همگی رفته بودیم و رأی داده بودیم. رفته و دیدم طاهره یک صندوق گذاشته و بچه‌های کوچک صف کشیده‌اند و توی عالم بچگی خودشان دارند رأی می‌دهند. چنان جدی این کار را می‌کرد که اگر نمی‌دانستی گمان می‌کردی این رأی‌ها واقعاً حساب خواهند شد. از بس که مظلوم بود خیلی چیزها را به ما نمی‌گفت. وقتی شهید شد، معلم‌هایش آمدند و



نمونه‌ای از طرح‌های شهید طاهره هاشمی.

خیلی چیزها را به ما گفتند که برایمان عجیب بود. مثلاً چه می‌گفتند؟

کتابخانه مدرسه را آتش زده بودند که طاهره با کمک چند تا از دوستانش دوباره آنجا را به سرعت راه انداخته بود و از این



● درآمد:

با تلاشی مثال زدنی نقاشی و خط را از برادر آموخت تا از این طریق نیز پیام انقلاب، امام و شهدا را به همشهری های خود برساند. او در این راه حتی لحظه ای از خستگی گلایه نکرد و از قبول مسئولیت پا پس نکشید و سرانجام نیز با شهادت خود زیباترین نقش حیاتش را بر بوم زندگی ترسیم کرد.

۳

« شهید طاهره هاشمی در قامت یک خواهر »
در گفت و شنود شاهد یاران با قاسم هاشمی

بسیار مسئول و با جرئت بود...

خود من هم جالب بود. متأسفانه آثار و نوشته های او را افراد مختلف از نهادهای گوناگون مثل بسیج، سپاه، بنیاد شهید از ما گرفتند و بردند و پس ندادند و الان هم نمی دانیم این آثار کجا هستند که شما را به آنجا ارجاع بدهیم. آخرین آثاری هم که از او داشتیم در ارتباط با منافقین و تجاوزات آمریکا بود، دادیم به بنیاد شهید استان که مرتب و چاپ کنند.

آیا از کودکی ویژگی خاصی داشت؟

اساساً جو خانواده ما یک جو مذهبی و فرهنگی بود و همه خواهر و برادرها اهل مطالعه و سؤال کردن بودند. پدرمان هم شعر می گفتند و هم اهل ادبیات بودند و بسیار مذهبی و اهل هیئت و حضور ایشان پیوسته در تمام بچه ها تأثیرگذار بود. خاطره جالبی که از طاهره دارم این است که یکی از دوستان طلبه می گفت در سال ۵۹ و ۶۰ که حزب جمهوری اسلامی خیلی مورد ظلم و از طرف منافقین تحت فشار بود، طاهره همیشه دو تا روزنامه جمهوری می خرید و می گفت که این تنها کمکی است که از دستی برمی آید.

در زمینه های دینی و مذهبی چه کسی او را راهنمایی می کرد؟

پدرمان که هیئت داشتند و طبیعتاً بیشترین تأثیر را روی اعضای خانواده داشتند. از طرفی در محله ای که ما زندگی می کردیم، جو مذهبی خاصی حاکم بود و حتی یک خانواده منافق هم نداشتیم و این مسئله خیلی مؤثر بود. خانواده های محله ما اغلب اهل جلسات قرآن و حدیث و نهج البلاغه بودند. پدرم هم که به شدت اهل مطالعه و نظر بودند و مناسب ترین پاسخ ها را به سؤالات ما می دادند، علاوه بر اینها خواهران بزرگ ترم اهل مطالعه و جلسات دینی و مبارزه بودند و طاهره تحت تأثیر آنها هم بود. خواهر بزرگم فاطمه خانم که الان دروس حوزوی می خواند. معصومه خانم معلم است. آذر خانم هم که دبیر است. خلاصه همه افراد خانواده، فرهنگی هستند و این مسئله هم در تربیت طاهره بسیار تأثیر داشته است. برادر بزرگم برایمان کتاب می آوردند. خود من هم در این زمینه کمک می کردم.

قبل از انقلاب عمدتاً چه کتاب هایی در خانه شما مطالعه می شدند؟

غیر از قرآن و نهج البلاغه که توسط پدرمان مطرح و تدریس می شد، من خودم در آن دوران دانشجوی



زنان شهید

بیشترین دغدغه اش مبارزه با فعالیت های ضد انقلاب در مدرسه بود. بحث هایی که بین بچه ها می شد، نمایشگاه هایی که می گذاشتند و سؤالاتی که داشتند. خیلی با نوجوان های حال فرق داشت. بیشترین ارزش در ذهن او و خیلی از نوجوان ها، انقلاب و ارزش های آن بود.

طاهره در بچگی شلوغ بود یا آرام؟

خیلی بچه مؤدبی بود و همیشه هم چهره خندان و شادابی داشت. خیلی هم پر جنب و جوش بود. درسش هم خیلی خوب بود. به گرافیک و خط هم علاقه داشت و من به خاطر رشته تحصیلی ام که معماری بود، به این چیزها وارد بودم و با او کار می کردم. به نظر من نسبت به سنش خیلی خوب یاد گرفته بود و آثاری داشت که برای

به هنگام شهادت خواهرتان چند سال داشتید؟
طاهره چهارده ساله بود و من بیست و پنج سال داشتم.
آیا هنگام شهادت خواهرتان در آمل بودید؟
خیر، من در تهران بودم.

پس چگونه از شهادت او باخبر شدید؟

ما یک برنامه عقد و عروسی داشتیم و خواهرم فاطمه داشت ازدواج می کرد. فامیل های داماد و عده ای از فامیل های ما هم تهران بودند که این خبر را به ما دادند. آشوب های آمل مسبوق به سابقه بود و فی البداهه پیش نیامد. شما از آن جریان چه می دانید؟

جریان حمله گروه های چپ به آمل از مدت ها قبل طراحی شده بود. عده ای از آنها در جنگل های اطراف آمل مستقر شده بودند و داشتند سازمان دهی می کردند و گاهی هم برای مردم شهر ایجاد مزاحمت می کردند. بچه های سپاه پیوسته با اینها درگیر بودند، کمین می زدند و کمین می خوردند. عناصری هم در داخل شهر بودند که با آنها ارتباط داشتند و طبق برنامه ریزی قبلی، سعی داشتند شهر را به تصرف خود در آورند. اینها می آمدند و در شهر برای مردم مزاحمت ایجاد می کردند و بعد به جنگل می گریختند و بچه های سپاه دنبالش بودند. خانواده شما همگی در آمل بودند؟

بله، پدر و مادرم و چند خواهر و برادرم آنجا بودند و من در تهران در تدارکات سپاه در واحد مهندسی کار می کردم. برادر بزرگ ترم، آقا حسام، هم ارتشی بودند و در زمان درگیری به آمل رفته بودند.

در دوره قبل از انقلاب و در جریان انقلاب کجا بودید و خواهر شهیدتان چه فعالیت هایی داشت؟

در آمل بودم و در تظاهرات و جلسات مختلف شرکت داشتیم. خواهرهای من هم در این زمینه ها بسیار فعال بودند. خواهرانم جزو بچه های چادری و مذهبی شهر بودند. طاهره هم با اینکه خیلی کوچک بودند، همراه آنها می رفت. یادم هست در اولین تظاهراتی که خانم ها هم شرکت کردند، تعدادشان خیلی کم بود و طاهره هم که هشت نه سال بیشتر نداشت، همراه آنها رفته بود.

چه سالی؟

سال ۵۶. تازه جریانات انقلابی در میان دانش آموزان و دانشجویان آمله به راه افتاده بود. طاهره سال اول یا دوم دبستان بود و همیشه صف اول می رفت. مردم خیلی نگران بودند که چه خواهد شد.

شده اند؟

توی آمل، همه خانواده ما را می شناسند. هم به خاطر پدرم، هم به خاطر طاهره، همه خانواده ما را به مذهبی بودن می شناسند.

آیا بچه های مدرسه طاهره و رفتار و زندگی او را می شناسند؟ هر سال در روز ششم بهمن، معلم ها بچه های مدرسه را جمع می کنند و به خانه مادر من می آورند. مادرم و خواهرهایم برایشان صحبت می کنند. بعضی ها تحت تأثیر قرار می گیرند، ولی آن عده ای که بی قید و بند هستند، خنده ای می کنند و می روند. الان وضع جوان ها و نوجوان ها توی شهر ما خوب نیست. الان پسر من لیسانس حقوق است و کار ندارد. از خانه بیرون نمی رود. می گوید بیرون که می روم از رفتار اینها ناراحت می شوم. آن موقع این قدر اعتیاد زیاد نبود. این قدر بی کاری نبود. جوان ها خیلی آلوده شده اند. آدم این قدر توی خیابان ها آدم معتاد نمی دید. من که خیلی دلم می سوزد که یک دختر سیزده چهارده ساله آن طور خودش را به آب و آتش می زد که مثلاً برای مجروحان دارو جمع کند و آن جور شهید شد، حالا وقتی با بعضی از همسن و سال های او حرف می زنم، می گویند، «خدا پدرت را بیامرزد. این حرف ها یعنی چه؟» با خیلی ها صحبت می کنیم و از طاهره و مثل او حرف می زنیم. بعضی ها گوش می دهند، خیلی ها هم اصلاً اعتنا نمی کنند.

خواهر شهید بودن آسان است یا سخت؟

باید خیلی چیزها را مراعات کرد. البته ما خودمان خانواده مذهبی بودیم. هر جایی که نمی رفتیم و با هر کسی نشست و برخاست نمی کردیم و مراقب رفتارمان بودیم، ولی از وقتی طاهره شهید شد، بیشتر مراقبت کردیم، چون موضوع فقط به خودمان مربوط نمی شد، به اسم و حرمت شهید هم مربوط می شد. از آن طرف هم افتخار می کنیم که خواهرمان در راه اسلام شهید شده و سرمان را بالا می گیریم.

مطلب دیگری در مورد خواهرتان به یادتان می آید؟

طاهره خیلی مرتب و منظم بود. همیشه همان یکی دو دست لباسی را که داشت پاکیزه نگه می داشت. یک گوشه ای از قفسه را برای دفتر و کتاب هایش قرار داده بود که همیشه همه چیز را در آن مرتب می چید. هیچ وقت کارهایش را گردن کس دیگر نمی انداخت. خودش همه کارهایش را می کرد. درسش هم که عالی بود. همه نمره هایش بیست بودند. شهید که شد معلم هایش آمدند و گفتند همیشه طاهره صبح ها قرآن می خواند. از روزی که شهید شده، ما دیگر کسی را نداریم که قرآن صبحگاهی را بخواند. خیلی آرام و ساکت بود. تا ساعت یک و دو شب می نشست و کتاب و روزنامه می خواند. دلم برای مظلومی و ساکتی اش خیلی تنگ می شود. اصلاً حرف نمی زد. هر وقت یادم می آید، گریه ام می گیرد و می روم سر قبرش و می گویم، «تو با این دل مظلومت، به من کمک کن. از خدا بخواه مرا صبور کند. از خدا بخواه کمکم کند راحت را ادامه بدهم.» چند سالی هم هست که خانم ها را جمع کرده ام و قرآن به آنها یاد می دهم. رفته در خانه ها را زدم. بعضی ها گفتند بچه دارم. گفتم عیب ندارد با بچه هایتان بیایید. چون فکر می کردم بچه ها باید گوششان به این چیزها آشنا شود. انسان اگر بخواهد می تواند راه شهدا را برود. ■

نخ سبز



یک دختر سیزده چهارده ساله آن طور خودش را به آب و آتش می زد که مثلاً برای مجروحان دارو جمع کند و آن جور شهید شد، حالا وقتی با بعضی از همسن و سال های او حرف می زنم، می گویند، «خدا پدرت را بیامرزد. این حرف ها یعنی چه؟» با خیلی ها صحبت می کنیم و از طاهره و مثل او حرف می زنیم. بعضی ها گوش می دهند، خیلی ها هم اصلاً اعتنا نمی کنند.

تفاوت خواهر شما در سن نوجوانی با نوجوانان حالا چیست و چرا؟

خیلی فرق دارند. بچه های حالا حرف را قبول نمی کنند. هر چقدر از این چیزها برایشان تعریف می کنی، باور نمی کنند و می گویند تا به چشم خودمان نبینیم باور نمی کنیم، اما آن زمان، بچه ها ساده بودند و هر چه پدر و مادر می گفتند قبول می کردند. به پدر و مادرشان بی احترامی نمی کردند. خوبی و بدی را تشخیص می دادند. البته بچه های من به حرفم گوش می دهند، اما خیلی از دختر و پسرها را می بینم که قیدی ندارند و خیلی چیزها را رعایت نمی کنند. به مادرهایشان که می گویم، می گویند محیط بد شده. می گویم تو مادری، تو باید به او بفهمانی. می گوید گوش نمی دهد.

آیا به نظر شما خواهرتان و امثال او به جامعه خوب معرفی

همیشه برای تظاهرات می رفت. به من هم می گفت، «خواهر! نرو سرکار و بیا برویم راه پیمایی».

موقعی که گروهک های چپ به آمل حمله کردند، خواهرتان چه می کرد؟

کتاب برمی داشت و به مادرم می گفت می روم مدرسه، در حالی که مدرسه تعطیل بود و او می رفت سپاه. آنجا به او می گفتند که چه کارهایی باید انجام بدهد. در روز ششم بهمن همه شهر آمل را سنگربندی کرده بودند که مقابل آن گروه ها مقاومت کنند. به آمل می گفتند شهر هزار سنگر. دخترها می رفتند مغازه های برنج فروشی. صاحبان برنج ها، آنها را خالی می کردند و گونی ها را می دادند به اینها که برای درست کردن سنگر ببرند. زن و مرد می آمدند و سنگر می ساختند. خانه پدرم در شهید محله بود که قبلاً به آن می گفتند شهربانو محله. این خیابان بیست تا کوچه کوچک داشت و هر کوچه ای نشد که حداقل یک شهید نداشته باشد. شهیدی که محله خانه پدری من داده، هیچ جا نداده، برای همین اسمش شد شهید محله. سنگربندی ها که تمام شد، طاهره با دوستانش رفتند بیمارستان، آنجا گفتند که تخت کم داریم. طاهره هم با دوستانش به خانه های مردم می رفت و کمک می خواست. دوستانش می گفتند ما خجالت می کشیدیم، ولی طاهره می رفت و از مرد های خانه خواهش می کرد که تخت ها را به بیمارستان برسانند. وقتی شهید شد، همه آمدند به مادرم گفتند که آمد دم در خانه ما و دوا و ملافه و چیزهایی که برای زخمی ها لازم بود، گرفت. خیلی با عرضه بود. زخمی آن قدر زیاد بود که بیمارستان ها آنها را جواب می کردند. وسیله خیلی کم داشتند. طاهره و خواهرها همگی فعالیت می کردند. شب آن روز حناپندان خواهر بزرگم فاطمه بود. شوهر فاطمه هم پاسدار بود و ما همه اش ناراحت بودیم که

وقتی دارد می آید، آن گروهک ها به او صدمه زنند. او که داشت به خانه می آمد، طاهره را دیده بود که دارد از خیابان رد می شود. از او پرسیده بود، «کجا می روی؟» گفته بود، «به خانه دوستم می روم و می خواهم او را برسانم». طاهره به خواهرهایم گفته بود که اگر دیر شد، خانه دوستم می مانم، چون خیابان ها ناامن هستند. ما شب مهمان داشتیم و خیالمان هم راحت بود که طاهره به خانه دوستش رفته، غافل از اینکه خواهرمان همان موقع شهید شده. یک تیر به شکمش خورده بود و یکی هم به گلویش.

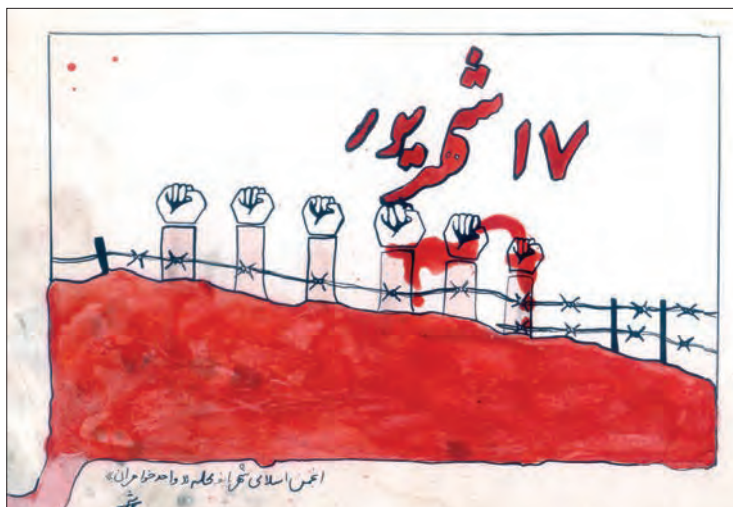
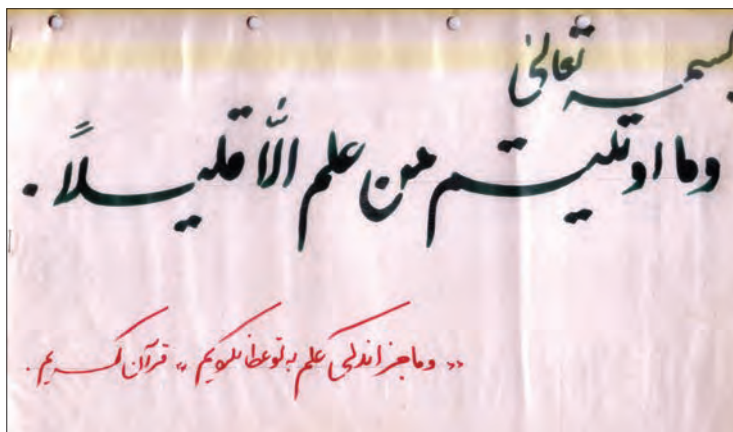
اینها را چه کسی برایتان تعریف کرد؟

همین مینا که خودش هم شوکه شده بود. فردای آن روز مادر مینا آمده و به مادرم گفته بود که طاهره خانه است؟ مادرم گفته بود رفته خانه دوستش. مادر مینا گفته بود که من مادر مینا هستم و او دیشب به خانه ما نیامده. تا این حرف را گفته بود، مادرم فهمیده و گفته بود دخترم شهید شد که بعد هم برادرم اینها رفتند و دیدند که بله، مادرم درست فکر می کرده.

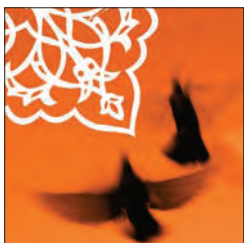
شما چطور با خبر شدید؟

من خانه بودم. مادر مینا که در زد، خودم رفتم در را باز کردم و پرسیدم شما کی هستید؟ گفت من مادر دوست طاهره هستم. از شهادت خواهر شما می گذرد. حضور او در زندگی شما چگونه است؟

متأسفانه خوابش را نمی بینم. هر وقت دلم می گیرد سر قبرش می روم. برایش چیزی نذر می کنم و بعد از سه چهار روز حاجتم برآورده می شود.



نمونه ای از خط و طرح های شهید طاهره هاشمی.



درآمد:

■ « شهید طاهره هاشمی در قامت یک خواهر »

در گفت و شنود شاهد یاران با آذر هاشمی

اهل تظاهر و جدل بیهوده نبود...

راهنمایی بود و خیلی فعالیت می کرد. اخلاقش هم خیلی خوب بود. هر کسی هر حرفی می زد، با اینکه نوجوان بود، بر عکس بچه های همسن و سالش جواب نمی داد. طاهره به تقلید از برادرش که معماری می خواند، کار طراحی را هم یاد گرفته بود و طراحی هایش را به او نشان می داد. آن روزها نمایشگاه نقاشی و عکس و مقاله نوی مدرسه زیاد می زدند. مادر خانه مان اتاق بزرگی داشتیم که بچه ها می آمدند آنجا و این چیزها را تهیه می کردند و خواهرهایم کمکش می کردند. من هم یک مقدار از نظر مالی کمکشان می کردم که بتوانند این کارها را بکنند، چون از طرف مدرسه پشتوانه ای نداشتند. طاهره خیلی کار می کرد، منتهی چون اهل تظاهر و حرف زدن نبود، یک وقتی که دوستانش خسته می شدند، سروصدایشان را می شنیدم که ما کار می کنیم و تو کار نمی کنی، اما او ابدأ عصبانی نمی شد و در صدد توضیح بر نمی آمد که من این کار را کرده ام و می گذاشت که آنها هر قدر دلشان می خواهد سروصدا کنند.

این همه صبر و حوصله را از چه کسی یاد گرفته بود؟

از مادرم. گاهی اوقات خود ما خواهرها حرفی به او می زدیم، ولی حتی یک بار هم نشد که به ما جواب سر بالا بدهد. من الان می بینم که بچه های دوره راهنمایی، هنوز به آنها حرفی نزدی، چطور پرخاش می کنند، اما طاهره همیشه ساکت بود. البته خانواده ما کلاً جو آرامی داشت و هر نه تا بچه آرام بودند. همسایه هایمان همیشه می آمدند و می گفتند، «ننه زهرا بچه هایش را خیلی خوب تربیت کرده. نه تا بچه ها هستند، صدا از خانه شان در نمی آید. مادو تا یاسه تا بچه داریم، محله را روی سرشان گذاشته اند.» خانه ما اتاق زیاد داشت و حتی بعضی هایشان را اجاره می دادیم، ولی یک اتاق مخصوص ما بچه ها بود که در آن درس می خواندیم. هر کدام یک گوشه ای می نشستند و داداشمان که معماری می خواند، تقریباً مراقب درس خواندن ما بود. خود به خود این نظارت روی ما بود. پدرمان هم تحصیل کرده و دارای خانواده مذهبی بودند. دانی هایمان هم تقریباً همگی روحانی بودند و خود به خود ویژگی های اینها

زناخ شریعہ

اخلاقش خیلی خوب بود. هر کسی هر حرفی می‌زد، با اینکه نوجوان بود، بر عکس بچه‌های همسن و سالش جواب نمی‌داد.

خیلی، کوچک بوده باشد.

وقتی طاهره شهید شد، عصمت کلاس پنجم ابتدایی بود. اینها به جای بازی، دنبال مامی آمدند. شاید هر در آن جلسات متوجه حرف‌ها نمی‌شدند، اما اشتیاق عجیبی داشتند که همراه ما بیایند. یادم هست که یک بار در یکی از راه‌پیمایی‌ها که من پلاکارد کوچکی را به دست طاهره داده بودم، آقایای سرم داد زد که، «بچه به این کوچکی را برای چه آورده‌ای برای تظاهرات؟ تیراندازی می‌کنند و او را می‌کشند.» از طرفداران حزب توده بود و بد جور توهین کرد. من گفتم، «همین بچه‌ها هستند که انقلاب خواهند کرد و فردا بار انقلاب را به دوش می‌گیرند.»، اما او با عصبانیت بر سرم فایدا کشید.

به نظر شما چرا خوارتان به این نوع کارها بیش از بازی و عالم
کودکانه اش علاقه داشت؟

این زمینه‌ها از دوران بچگی در همه ما بود. جو خانه ما یک جو مذهبی بود و مرحوم پدرم اهل نماز و روزه و قرآن بودند و ما از وقتی که خیلی کوچک بودیم، نماز می‌خواندیم و از سن تکلیف هم همگی روزه‌هایمان را کامل می‌گرفتیم. لایذ مادرم برایتان گفته‌اند که وقتی به دنیا آمد، مدتی مریض بود، به طوری که بعد از چند روز زن عمویم آمد و روی او پارچه سفید انداخت و به رسم اینجا گلپر ریختند، یعنی که در حال احتضار بود. هنوز شناسنامه نگرفته بودند و اسمش را خدیجه گذاشته بودند. مادرم و بقیه به کلی از زنده بودن طاهره ناامید شده بودند که یکمرتبه دیدند دارد زیر آن پارچه سفید نفس می‌کشد و بدنش حرکت می‌کند. مادرم با خوشحالی می‌گویند که انگار دارد نفس می‌کشد. پارچه را از روی سرش عقب می‌زنند و آیینه را می‌گیرند جلوی دهانش و می‌بینند که زنده است. اینجا بود که مادرم اسمش را گذاشتند طاهره. خواست خداوند بود که نمیرد و بماند و شهید شود. در دوره ابتدایی هم همه خواهرها غیر از من درسخوان بودند. مادرمان خیلی برای درس ما زحمت کشیدند. خانواده متوسطی بودیم و پدرمان برنج فروش بودند و نه تا بچه داشتند که همگی درس می‌خواندند و مادرم نهایت سعی خودشان را کردند. پدرم گاهی در مورد من که کم درس می‌خواندم، به مادرم می‌گفتند، «می‌خواهی همه بچه‌های پشت میز نشین شوند؟» مادرم می‌گفتند، «من تلاش خودم را می‌کنم.» و انصافاً تا حدود زیادی موفق هم شدند. طاهره از همان دوره ابتدایی خیلی درسخوان بود و در مدرسه معلم‌ها و بقیه خواهرهایم را می‌شناختند. دوره راهنمایی طاهره مصادف شد با انقلاب و او همراه ما به راه‌پیمایی می‌آمد. خنثی بر خلاف من خیلی خوب بود. فاطمه و معصومه و طاهره، هر سه خیلی فعال بودند. فاطمه و معصومه در دبستان بودند و طاهره در دوره

از نخستین خاطراتی که از خواهر شهیدتان به یاد می‌آورید، صحبت کنید.

از بچگی همراه ما بود. ما پنج تا خواهر بودیم. خاور خانم بزرگ تر از همه ما بود و عصمت خانم از همه کوچک تر. من و معصومه خانم و طاهره و عصمت، همه جا با هم می رفتیم. مادرم همیشه می گفت شما چهار تا با هم نروید. دوتا دوتا بروید و از حضرت یعقوب (ع) می گفت که دوازده تا پسر داشت و می گفت با هم نروید که مورد چشم زخم واقع نشوید.

کجا می رفتید؟

من خودم معلم ابتدایی بودم و خواهرهایم همراه من به جلسات مذهبی که از طریق داداشم قاسم آقا، به ما معرفی می شدند، می آمدند. ایشان ما را در مورد مطالعات و جلسات راهنمایی می کرد. این جلسات گاهی مخفی بودند، گاهی هم مثل جلسات قرآن، آشکار بودند. به هر حال ما چهارتایی با هم می رفتیم. این جلسات تقریباً هفتگی بودند. مدتی خانمی به نام واسطی (اگر اشتباه نکنم) این جلسات را اداره می کرد که شوهرش پزشک بود. آنها اهل آمل نبودند. بعد آقای محمود فرزانه که روحانی است، جلسات را اداره می کردند. بسیار جلسات بر باری بودند.

خواهر شما قاعدتاً در این ایامی که تعریفش را می‌کنید، باید



نمونه‌ای از طرح‌های شهید طاهره هاشمی

● نمونه‌هایی از طرح‌های شهید طاهره هاشمی.



مسئولی بود.

از واقعه شهادت خواهرتان چه خاطره‌ای را به یاد دارید؟
ظاهراً او می‌رود که دوستش را به خانه‌اش برساند و به خانواده هم می‌گوید که اگر توانستم آذوقه و نان برای جوان‌هایی که دارند می‌جنگند تهیه می‌کنم و می‌آورم. دو سه تا نانواپی می‌روم و اگر شب دیر شد، خانه دوستم می‌مانم. آن دوستش مورد اعتماد خانواده بود و رفت و آمد داشتیم. خانواده ما هم روی این حساب، تصورش را نمی‌کردند که او شهید شده باشد و گمان می‌کردند شب را خانه دوستش مانده.

با این اوصاف معلوم می‌شود که نوجوان شجاعی بوده است.

بله، در همان تظاهراتی که چهل پنجاه نفر شرکت کردند، شاید ده دوازده نفر زن بودند و او با آنکه خیلی کوچک بود، رفته بود صف جلو. بسیار بچه مسئول و بی‌باکی بود و موقعی که ضرورت ایجاد می‌کرد، لحظه‌ای تردید نمی‌کرد. در آن روز هم که کمونیست‌ها به شهر آمدند حمله کردند، وضعیت بسیار خطرناکی بود و او از صبح تا ظهر که اوج درگیری بود، هر کمکی از دستش برآمد کرد و این اتفاق، بعد از ظهر حدود ساعت چهار، افتاد. سال‌ها از شهادت طاهره می‌گذرد. حضور او در زندگی شما چگونه است؟

او همیشه هست. یکی اینکه من اسم دخترم را طاهره گذاشتم. که الان مهندس عمران است. تأثیر شهادتش روی نوجوانان شهر خیلی زیاد بود. او اولین دختر نوجوانی بود که در درگیری و شرایط بحرانی شهید شد. بعد از شهادتش نوجوان‌ها دسته دسته به خانه ما می‌آمدند. من برایشان صحبت می‌کردم. خواهرهایم صحبت می‌کردند. گاهی جمعیت آن قدر زیاد می‌شد که کار را تقسیم می‌کردیم و در هر اتاقی، یکی از ما عهده‌دار سخنرانی و پاسخگویی می‌شد و پیام او را به دیگران انتقال دادیم و نوشته‌هایش را خواندیم. مجموعه نوشته‌ها و گرافیک‌هایش را چند بار نمایشگاه گذاشتیم که قطعاً تأثیر زیادی داشته است. در مجموع خانواده، پیام شهید را رساند و وظیفه‌مان را در حدی که به عهده داشتیم، انجام دادیم. شهید اثرش را می‌گذارد. اگر بخواهید خواهرتان را در چند جمله توصیف کنید، چه می‌گویید؟

طاهره طاهر بود، پاک بود و گمان می‌کنم به خاطر همین اخلاص و پاکی بود که خداوند به او شأن شهادت داد. کسی که در راه حق قدم بگذارد، خداوند هم کمکش می‌کند. یاد طاهره پیوسته در خانواده با شادی همراه است. همه ما با او زندگی می‌کنیم. همیشه وقتی آمدن می‌رویم، اولین جایی که می‌رویم زیارت قبر او و پدرم است. قطعاً فقدان او برای ما اندوه هم می‌آورد، ولی هیچ کدام از ما احساس نمی‌کنیم ضرر کرده‌ایم.

کدام یک از بچه‌ها به او شبیه‌تر است؟

دخترم طاهره از نظر رفتار شبیه اوست و دختر کوچکم فاطمه از نظر قیافه.

به عنوان یک برادر خیلی به او افتخار می‌کنید؟

بله، باعث سرافرازی ماست و هیچ وقت خنده زیبایش را از یاد نمی‌برم. روحیه هنری و قدرت طراحی در آن سن به او این توان را داده بود که نظم و ترتیب خاصی را چه در ظاهر و لباس و چه در رفتار و افکارش داشته باشد و همیشه یادش برای من مسرت بخش است. ■

محتوایی، خودش کار می‌کرد.

در زمینه کتاب‌هایی که می‌خواست بخواند، از شما راهنمایی نمی‌خواست؟

ما خودمان پیشاپیش در خانواده زمینه را فراهم می‌کردیم و کتاب‌های مناسب را در اختیارش قرار می‌دادیم. کتاب‌هایی را که می‌بردم، خواهرها دقت داشتند و موارد مناسب را در اختیارش می‌گذاشتند. به خواندن روزنامه جمهوری اسلامی خیلی علاقه داشت و از آن طریق پیگیر مسائل بود و در زمینه اخبار و اطلاعات و شرایط مملکت خط می‌گرفت.

نسخه شهید

طاهره طاهر بود، پاک بود و گمان می‌کنم به خاطر همین اخلاص و پاکی بود که خداوند به او شأن شهادت داد. کسی که در راه حق قدم بگذارد، خداوند هم کمکش می‌کند. یاد طاهره پیوسته در خانواده با شادی همراه است. همه ما با او زندگی می‌کنیم. قطعاً فقدان او برای ما اندوه هم می‌آورد، ولی هیچ کدام از ما احساس نمی‌کنیم ضرر کرده‌ایم.

آیا روحیه هنری او، در گرایش به سمت این نوع افکار تأثیر داشت؟

عرض کردم از همان بچگی بچه آرام و خندان و شادی بود. بعدها هم اعتقادات دینی بسیار محکمی داشت. حتی می‌گفتند که علت اصلی شهادت او این بود که نمی‌خواست حجابش خدشه دار شود. تیر اول را که می‌خورد، روی زمین می‌افتد و چادرش به جایی گیر می‌کند. از جا بلند می‌شود که چادرش را آزاد کند که تیر دوم به گلویش می‌خورد. بسیار بچه منظم، معتقد و

معماری دانشگاه علم و صنعت و بعد دانشگاه تهران بودم، دقیقاً در جریان مبارزات و مطالعات دانشجویی بودم و کتاب‌هایی را در زمینه‌های مختلف انتخاب می‌کردم و برای خانواده می‌بردم. یادم هست که از کتاب داستان گرفته تا کتاب‌های ایدئولوژیک را می‌بردم. کتاب‌هایی مثل انقلاب الجزایر، کتاب‌های مرحوم فخرالدین حجازی، بعضی از کتاب‌های شهید مطهری...

هیچ وقت با شما درد دل می‌کرد؟

خواهرها همه توی یک اتاق بودند و من که از تهران می‌رفتم آمد، در اتاق دیگری. این ارتباط صمیمانه را با همه‌شان داشتیم و طبیعتاً طاهره هم مستثنی نبود.

بیشترین دغدغه ذهنی این نوجوان چه بود؟

بیشترین دغدغه‌اش مبارزه با فعالیت‌های ضد انقلاب در مدرسه بود. بحث‌هایی که بین بچه‌ها می‌شد، نمایشگاه‌هایی که می‌گذاشتند و سئوالاتی که داشتند. خیلی با نوجوان‌های حالا فرق داشت. بیشترین ارزش در ذهن او و خیلی از نوجوان‌ها، انقلاب و ارزش‌های آن بود. عرض کردم در اولین تظاهرات آمد که تعداد خیلی کمی هم شرکت داشتند، در صف اول حضور داشت و بعدها هم در جلسات دینی و مبارزاتی همراه خواهرهایش می‌رفت و لذا اساساً با نوجوان امروز فرق داشت و دغدغه‌هایش و احساس مسئولیت‌هایش از جنس دیگری بودند. پیروزی انقلاب و مزاحمت‌های ضد انقلاب پس از آن به گونه‌ای بود که نوجوان‌ها و جوان‌ها، از نظر فکری، یک‌شبه به اندازه ده سال رشد می‌کردند و دائماً ذهنشان مشغول مسائل مهم و عمده بود. بچه‌های امروز دنبال مسائل دیگری هستند و دغدغه‌هایشان از جنس دیگری است. آن خودساختگی و رشد آن زمان به سادگی به دست نمی‌آید.

زیاد سؤال می‌کرد؟

سئوالات دینی و مبارزاتی را از خواهرها می‌پرسید. سئوال‌اتش از من بیشتر درباره مسائل هنری و طرح‌های گرافیکی بود که می‌کشید و به من نشان می‌داد و می‌خواست که از نظر تکنیکی ایرادهایش را بگویم. از نظر



درآمد:

۵

شرکت در اجتماعات دینی و سیاسی را همراه با دیگر خواهران خود پیگیری می کرد و طاهره کوچک در تمام این فعالیت ها در کنار آنها شرکت داشت و مشتاقانه تلاش می کرد تا بهترین شیوه زیستن و مردن را بیاموزد و چنین کرد و گوی سبقت را از همگان ربود.

« شهید طاهره هاشمی در قامت یک خواهر »

در گفت و شنود شاهد یاران با فاطمه هاشمی

می گفت: حتماً شهید می شوم...

نه، قدش از ما خواهرها بلندتر بود و طرز راه رفتن و حرکاتش مثل نوجوان های چهارده ساله نبود. هم رفتارش و هم جثه اش بزرگ تر از سنش به نظر می رسید. آن روز هم از صبح دنبال جمع کردن دارو و ملاقه و باند و نان بود. اینها را جمع می کرد و می برد به بسیج می داد. با توجه به اینکه خواهرتان از نظر اعتقادی، آدم قرص و محکمی بود، برخوردش با کسانی که افکار انحرافی داشتند، چگونه بود؟ همیشه می گفت که ما نباید اینها را طرد کنیم. باید با آنها مهربان باشیم و با زبان خوش با آنها حرف بزنیم که به طرفمان جذب شوند. می گفت اینها نوجوان هستند و گناهی ندارند. دیگران به اینها خط می دهند. ما باید حقایق را برایشان بشکافیم. از آنها دوری نمی کرد و با اینکه همیشه حجابش را حفظ می کرد، هیچ وقت به آنها تشر نمی زد، بلکه با رفتارش و با دلیل و منطق توانست خیلی ها را تشویق کند که حجابشان را درست کنند.

شما چگونه از خبر شهادت خواهرتان باخبر شدید؟

قرار بود جشن عروسی من در آمل برگزار شود و آن شب قرار بود مهمان ها بیایند. ما مشغول آماده کردن تدارک برای پذیرایی بودیم. آن شب عده ای از مهمان ها آمدند و طاهره هم رفته بود نان بخرد و برای بسیجی ها که در سنگرها بودند، ببرد. ما خاطر جمع بودیم که اگر اوضاع خطرناک شود، او در خانه دوستش مینا می ماند. صبح که شد، مادر مینا آمد و سراغ طاهره را گرفت.

آیا می دانست که طاهره شهید شده؟

بله، فکر می کنم می دانست. هنگامی که طاهره تیر می خورد، مینا تقریباً از هوش می رود که افرادی می آیند و او را به خانه شان می رسانند و طاهره را هم به بیمارستان می برند. مینا به شدت شوکه شده بود و تا مدت ها حالش عادی نبود. ما مادر مینا را که دیدیم، احساس کردیم که حالت عادی ندارد. ما رفتیم بیمارستان و یکی از بچه های بسیجی گفت، «من فکر کردم تو شهید شدی.» آنجا بود که فهمیدم طاهره شهید شده.

تأثیر شهادت خواهرتان روی نوجوان ها و جوانان شهر چگونه بوده و در حال حاضر چه تأثیری دارد؟

بچه های آن دوره خیلی تحت تأثیر قرار گرفتند. اغلبشان می آمدند به خانه پدری ما و ما برایشان صحبت می کردیم. به اعتقاد من هر کسی که به خانه شهیدی می آید، گذارد، خداوند به او عنایت کرده و حتماً تأثیر می گیرد. این بچه ها می آمدند و سؤال اتشان را مطرح می کردند و من و خواهرها و برادرها سعی می کردیم جواب های قانع کننده ای به آنها بدهیم. هنوز هم اگر نوجوان ها و جوان ها در معرض این فضاها و جوهای مذهبی قرار بگیرند، تأثیر می گیرند. خیلی ها از وضعیت جوان های حالا ناراحتند، ولی ما باید بیشتر خودمان را سرزنش کنیم نه جوان ها را، چون کار فرهنگی درست، خیلی کم صورت می گیرد. انسان دریغ می خورد که یک نوجوان سیزده چهارده ساله به این حد از رشد و احساس مسئولیت می رسد و حالا جوان بیست سی ساله هنوز منتظر است که دیگران برایش کاری بکنند.

به عنوان خواهر یک شهید فکر می کنید چه باید کرد تا نوجوانان و جوانان همچنان مثل آن نسل احساس مسئولیت کنند؟

باید دست از افراط و تفریط برداریم و همان طور که دین ما می گوید و می خواهد، انسان های متعادلی باشیم. به نظر من افراط و تفریط باعث شده که مهار خیلی چیزها از دست ما خارج شود، با این همه یقین دارم که فطرت پاک نوجوان و جوان، به محض اینکه شرایط مساعد شود، او را به سوی رستگاری و کمال خواهد برد. باید کار فرهنگی کرد، آن هم به دور از افراط و تفریط و با حوصله و مخصوصاً باید به جوان ها دید محبت آمیز داشت. اندیشه درست را به ضرب و زور نمی شود به کسی القاکرد. باید اندیشه صحیح در دل و جان انسان جای بگیرد و این ممکن نیست مگر اینکه خودمان به حرفی که می زنیم عمل کنیم و فقط کارمان شعار دادن و سخنرانی نباشد.

کرد. ما مذهبی ها واقعاً راحت شدیم و گفتیم کسی که هنوز الفبای قرآن را بلد نیست، به یک مفسر قرآن این طور حمله می کند و خلاصه حساسی حالش را جا آوردیم. طاهره این چیزها را می دید و بدیهی است که تأثیر می گرفت و روی این نکات خیلی حساس شده بود. گروهک ها در شمال و به خصوص در آمل در حد تهدید لفظی هم نمی ماندند و عملاً وارد جنگ می شدند. در چنین جو پرفشاری، خواهر شما چگونه بر مواضع فکری خود پافشاری می کرد و نمی ترسید؟

برای طاهره و بسیاری از ما مسئله شهادت حل شده بود. می دانستیم که اگر بخواهیم در این راه بمانیم، احتمال شهید شدنمان هست. طاهره در یادداشت ها و انشاها و نقاشی هایش بارها به مضمون شهادت اشاره کرده و خواهران آن بوده است.

آیا از این روحیه خواهرتان خاطره ای دارید؟

یک بار طاهره را همراه با بچه های بسیج برای اردویی به تهران می برند. قبل از شهادتش و در ماه مهر بود. در دفتر چه خاطر آتش که متأسفانه از ما گرفتند و پس ندادند، نوشته بود که سر مزار ۷۲ تن رفته بودند و او پایین یادداشت هایش نوشته بود پیشمرگ یا کلمه ای شبیه به این را نوشته بود. این اسم را روی گروهی که او سرگروهش بود، گذاشته بود. اغلب هم پایین یادداشت ها و نقاشی هایش امضا می کرد «طاها» که اول اسم خودش و نام خانوادگی مان بود. در حال و هوای خاصی سیر می کرد و دائماً فکرش در اطراف این موضوعات بود. واقعاً بچه تیزهوشی بود. هر چه فکر می کنم می بینم خداوند اینها را برگزیده است. وقتی به تک تک شهدایی که می شناسم فکر می کنم، می بینم اینها به کمال و رشد کامل رسیده بودند. طاهره هم به حدی رسیده بود که خداوند او را انتخاب کرد. قبل از شهادتش هم خواب دیده بود که سفره بزرگی گسترده شده و شهدا، از جمله شهید بهشتی بر سر آن سفره هستند. طاهره می آید، شهید بهشتی بلند می شوند و به او تعارف می کنند که سر سفره بنشیند، وقتی این خواب را بر ایمان تعریف می کرد، می گفت من حتماً شهید می شوم. ما می گفتیم تو حتماً کار خوبی کرده ای که این طور پاداش گرفته ای، ولی او اصرار داشت که این خواب نشانه شهید شدن است.

از جوی که گروه های چپ در آمل ایجاد کردند و واکنش های خواهرتان نسبت به آن شرایط، نکاتی را ذکر کنید.

گروهک ها خیلی داخل شهر نمی آمدند و در اطراف شهر ساکن شده بودند. بچه های سپاه با آنها درگیر بودند، ولی حضورشان به خانواده های شهر نکشیده بود. مگر روزهای آخر که منجر به ۶ بهمن ۶۰ شد که مردم همه شهر را سنگربندی کردند و آمل به شهر هزار

نسخه شهید



قبل از شهادتش هم خواب دیده بود که سفره بزرگی گسترده شده و شهدا، از جمله شهید بهشتی بر سر آن سفره هستند. طاهره می آید، شهید بهشتی بلند می شوند و به او تعارف می کنند که سر سفره بنشیند.

سنگر تبدیل شد. خواهرهای من هم می رفتند و از خانه ها گونی جمع می کردند. طاهره هم همراه دوستش می رفت و باند و دارو جمع می کرد. همیشه هم طاهره به آنها می گفت که ما را حلال کنید. بعد که طاهره شهید شد، اینها می آمدند خانه ما و گریه می کردند که این بچه به ما می گفت حلالمان کنید، در حالی که او باید ما را حلال می کرد که داشت زحمت می کشید و ما توی خانه هایمان بودیم. آیا از نظر جثه و ظاهر، چهارده ساله به نظر می رسید؟

به هنگام شهادت خواهرتان چند سال داشتید؟

تازه دبلم گرفته بودم. هیجده نوزده سال. چهار سال از او بزرگ تر بودم.

از دوران کودکی او، ویژگی های رفتاری و اخلاقی، دلیل گرایش به مبارزه و دوستان او خاطراتی را نقل کنید.

طاهره خیلی کوچک بود که شهید شد و بخش اعظم عمر کوتاهش هم به تحصیل در مدرسه گذشت و لذا خاطرات چندان زیادی از او نداریم، ولی بچه های آن موقع کلاً با بچه های حالا خیلی فرق داشتند و به دلیل شرایط مبارزاتی قبل از انقلاب و دوره انقلاب خیلی زود با مسائل جدی اجتماعی آشنا شدند و از سنشان بیشتر می فهمیدند. رشد فکری آنها تصاعدی بود. سال های آخر که راهنمایی و دبیرستان می رفت، نزدیک به پیروزی انقلاب بود و در مدرسه فعالیت زیادی می کرد.

چه فعالیت هایی؟

روزنامه دیواری درست می کرد و چون خط و نقاشی خوبی داشت، مضمون های انقلابی را می نوشت و نقاشی می کرد. گاهی در خانه می دیدیم که تک نثری یک روزنامه دیواری را آماده می کرد. ما خواهرهای بزرگ تر در جلسات دینی و مبارزاتی شرکت می کردیم. طاهره خیلی کوچک بود و او را بیشتر با خودمان برای تظاهرات و راهپیمایی می بردیم. همیشه دنبال ما می آمد و با آنکه متوجه مسائلی که در جلسات جدی مطرح می شدند، خیلی نمی شد، اما با شوق می آمد. اغلب هم روزه می گرفت. ما به او می گفتیم، «تو که سحری نمی خوری، چه جوری روزه می گیری؟ ضعیف می شوی.» می گفت، «من بیدار می شوم و آب می خورم و نیت می کنم.» با اینکه خیلی کوچک بود، با زبان روزه در مدرسه می ماند که به بچه ها قرآن درس بدهد. برای خودش یک خانم معلم کوچولو بود.

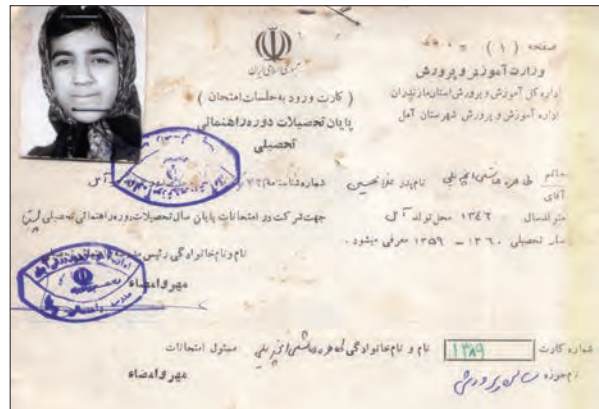
به نظر شما چه عناصری روی خواهرتان اثر گذاشتند که به این پایه از احساس مسئولیت رسید؟

جو خانه ما مذهبی بود. پدرم قاری قرآن بودند و در آن روزها که برگزاری جلسات دعای کمیل و دعای ندبه، خیلی نادر و حتی عجیب بود، ما این جلسات را به شکلی منظم در خانه مان داشتیم. پدرم هر شب جمعه یا در خانه مان و یا در هیئتی که جاهای دیگر هم می چرخید، این جلسات را برگزار می کردند و بچه ها در جوی مذهبی رشد کردند و بزرگ شدند. برادر هم که در تهران در رشته معماری درس می خواندند و در جریان مبارزات دانشجویی بودند، بر ایمان کتاب می آوردند و ما را در جریان امور می گذاشتند. ما خواهرها به جلسات متعددی می رفتیم و در جریان بودیم.

با توجه به اینکه گروهک ها، به خصوص گروه های چپ در شمال و به ویژه در آمل، فعالیت زیادی داشتند، پاسخ سئوالاتی را که در ارتباط با تبلیغات آنها در ذهن خواهرتان ایجاد می شدند، بیشتر از چه کسی می پرسید؟

در خانواده همیشه این بحث ها در جمع مطرح می شدند و طبیعتاً طاهره هم بسیاری از پاسخ هایش را در این جمع می گرفت. غیر از اینکه فضای مذهبی خانه و تسلط پدرم و مسائل دینی و مذهبی باعث شده بود که ما پیشاپیش پاسخ خیلی از سئوالات را بدانیم، فضای آزاد و راحتی که برای سئوال و جواب در خانه حاکم بود، برای همه ما این امکان را فراهم می کرد که سئوال اتان را ببرسیم و پاسخ های قانع کننده دریافت کنیم. از این گذشته در جلساتی هم که ما بیرون از خانه شرکت می کردیم، اوایل این طور نبود که طرفداران گروهک ها جدا باشند. آنها هم به همان جلسات می آمدند و سئوال اتشان را مطرح می کردند و جواب می گرفتند. همین پرسش و پاسخ ها به ما کمک می کرد که در محیط خانه هم باید بازتری مسائل را مطرح کنیم. یادم هست یکی از نوجوان هایی که به این گروهک ها تمایل داشت، آمد و در یکی از جلسات به یکی از بزرگان علمی و دینی شهرستان توهین

● نمونه‌ای از کارتهای تحصیلی شهید طاهره هاشمی.



در تربیت ما نقش داشت. پدرمان نوحه و دعاهاى سحر و رمضان را مى آوردند و مى دادند ما مى خواندیم و این مراسم را انجام مى دادند. همه اینها در تربیت بچه ها تأثیر دارند. یادم هست اولین بارى که قرآن را یاد مى گرفتیم، جایزه‌ای را برایمان در نظر مى گرفتند که خیلی روى ما تأثیر داشت. پدر و مادرمان درباره حجاب ما هم خیلی حساس بودند. از وقتی که یادم مى آید، ما چادر سر مى کردیم.

آیا طاهره با بقیه بچه ها فرق داشت؟

من اهل غلو کردن نیستم و این شیوه را قبول ندارم. طاهره هم مثل همه بچه ها بود، اما این خداوند است که از درون قلب انسان خبر دارد و بنده‌هایی را که شایسته شهادت هستند، انتخاب مى کند. برادرهایم همگی اهل فعالیت و بسیار انسان‌های شایسته‌ای هستند. همین حالا هم که همه سر خانه و زندگى‌هایمان هستیم، به خصوص این برادرم عباس آقا که آمل هست، دائماً به ما سر مى زند و مراقب است که اگر مشکلى داشته باشیم، حل کند، اما خواست خدا نبود که اینها شهید بشوند. هر چه که او مقدر کند، باید تسلیم شد. مهم این است

که انسان در هر وضعیتی مراقب کند که راه اشتباه نرود و وظایفش را در مقابل خدا و در مورد مردم، درست انجام بدهد. به نظر من بعضی از غلوهاىی که در مورد شهیدا مى کنند، صحیح نیست و آنها را از دسترس نسلى که دنبال الگو مى گردد، دور مى کند. مهم ترین اصل در زندگى شهیدا اخلاص و راستگویی و درستکاری است. دلیل ندارد حرف‌هایی درباره شان بزنیم که فاقد این ویژگی ها باشد. برادرهایم مثل پدرم آدم‌های تأثیرگذاری هستند. ما خواهرها کوچک بودیم و آنها بزرگ تر بودند و مهم تر از همه اینکه کاملاً در جریان مسائل روز و رویدادها بودند و ما را با درایت و دقت، راهنمائی مى کردند.

طاهره خانم به کدام یک از خواهرهایش بیشتر شباهت داشت؟

آن روزها از نظر قیافه به من شبیه بود. از نظر اخلاق و صبوری شاید به فاطمه رفته باشد. البته بقیه هم خیلی شلوغ نیستیم، ولی فاطمه خیلی صبور است. من وقتی از دوستان طاهره مى شنوم که او در کلاس شوخی و شلوغ مى کرده، تعجب مى کنم. یادم هست که همکلاسی‌هایش مى آمدند خانه مان و حتى گاهی شب ها هم مى ماندند. برادرم برایمان اعلامیه و نوار مى آورد و ما توى چمدان پنهان مى کردیم و بعد دست به دست مى چرخانیدیم و همه گوش مى کردیم.

نوار چه کسانی بود؟

نوارهای امام و آیت الله سعیدی بودند. طاهره هم همراه دوستانش به این نوارها گوش مى دادند. مادر آمل یک اکیپ بودیم که نوارها و کتاب ها را دست به دست مى گردانیدیم. من معلم بودم. بعضی از کتاب ها را مى خریدم و توى روستاها مى بردم و پخش مى کردم.

خواهرهایم هم فعالیت مى کردند. طاهره هم زیر خط ها و طرح هایش مى نوشت طاهها که اول اسم کوچک و نام خانوادگی مان بود. از فعالیت های گروهک ها بعد از انقلاب چه چیزی را به یاد دارید؟

گروهک های مختلف، مخصوصاً منافقین و گروه های چپ خیلی در آمل فعال بودند. اینها وقتی مى دیدند که خواهرهای من این طور فعالیت مى کنند، مى آمدند و با آنها بحث مى کردند که شما چرا طرفدار انقلاب هستید. اینها خرده بورژوا هستند. قبل از انقلاب و یا در آستانه انقلاب، ماهیت خیلی ها روشن نبود، ولی بعد از انقلاب خط ها جدا شدند. قبل از

انقلاب در جلسات، همه با هم بودیم، ولی بعد از انقلاب ما را به جلساتشان راه نمى دادند. بعضی از آنها رفتند و رسماً وارد گروه های دیگر شدند و بعضی ها وارد عملیات مسلحانه هم شدند. ما همچنان به کلاس مرحوم آقای دشتی مى رفتیم که همیشه جلساتشان پر بود و امتحانی هم مى گرفتند که طاهره هم یکی از کتاب های شهید مطهری را جایزه گرفت. طاهره هر کلاسی که مى رفت، یادداشت برمی داشت و تا چند سال پیش هم این یادداشت ها نزد مادرم بود که آمدند گرفتند و پس ندادند.

از شهادت خواهرتان بگوئید.

ششم بهمن ماه سال ۶۰ بود. قرار بود فردا عروسی خواهرم فاطمه باشد. مرغ و گوسفند کشته بودیم که از مهمان هایی که از شهرهای مختلف مى آیند، پذیرایی کنیم که نصف شب صدای تیراندازی در شهر بلند شد. معمولاً صدای تیر مى آمد، ولی این بار تیراندازی تا صبح ادامه پیدا کرد. وقت نماز بود که برادرم رفت نان بخرد و برگشت و گفت که گروهک ها به شهر حمله کرده اند و صبحانه خورده نخورده گذاشت و رفت و از فرمانداری اسلحه گرفت.



کدام برادرتان؟

عباس آقا. سرى رفته بود و تیراندازی بلد بود. ما خواهرها هم همگى رفتیم بیرون. پدرم بیمار و در منزل بودند. کیسه های برنج را خالی مى کردند، بعضی ها را هم مى دوختند و مى گفتند ببرید برای سنگر. شهر شده بود مثل یک شهر جنگی. هر کسى را که دستشان مى رسید، مى زدند. کل شهر و روستاهای اطراف برای دفاع از شهر آمدند و مهاجمین جایی برای ماندن ندیدند. غیر از درد و رنجی که بر مردم تحمیل شد، اما آن وحدت و یکپارچگی و دفاع جمعی واقعاً شیرین بود. طاهره صبح آن روز برای برادرم تعریف کرده بود که، «خواب دیده ام شهید شده ام.» و برادرم با او شوخی کرده بود که، «پس خوب است برایت مجلس فاتحه بگیریم،» گفته بود، «خواب دیدم که با یکی از بچه های دیگر در مجلسی هستیم که شهید بهشتی بودند.» آن روز،

شهادت طاهره

شهادت طاهره، هم تقید ما را به بسیاری مسائل بیشتر کرد و هم موجب شد که بچه هایمان الگوی ملموس تر و نزدیک تری داشته باشند.

طاهره با دوستش از مدرسه آمدند خانه و ناهار را خانه ما بودند. بعد از ظهر هم رفته بودند و گونی و دارو و وسایل جمع کرده بودند. فردایش که همه شنیدند طاهره شهید شده، مى آمدند و با حسرت و دریغ مى گفتند که چطور آمده بود و وسایل جمع مى کرد. خیلی تعجب مى کنم. هرگز سابقه نداشت که ما بچه ها شب جایی بمانیم. آن روز بعد از ظهر طاهره گفت مى رود دوستش را برساند و اگر شب دیر شد، همان جا مى ماند. ما همگى مشغول تدارک برای مهمانی بودیم و خیلی براىم عجیب است که برای اولین بار، آن هم آن شب این حرف را زد. او رفت و شب نیامد و ما هم خیالمان راحت بود که خانه دوستش مانده. تلفن هم نداشتند که خبر بگیریم. اساساً توى شهر تلفن خیلی کم بود. وقتی که طاهره و مینا داشتند به خانه او مى رفتند، در جاده هراز مورد اصابت گلوله قرار مى گیرد. بچه های سپاه طاهره را به بیمارستان مى برند. دوست طاهره هم شوکه مى شود. فردا صبح مادرش آمد و خبر داد. تا مدت ها حال مینا خیلی بد بود و ما جرئت نمى کردیم سراغش را بگیریم. یکى دوبارى خانه ما آمد و دیگر نیامد. انگار که خجالت مى کشید که طاهره مى خواسته او را برساند و این طور شده. خواهر شهید بودن آسان است یا سخت؟

سخت است. باید خیلی بیشتر از قبل رعایت کرد. اسباب افتخار هم هست و هر جا که مى رویم، همه به ما با احترام و عزت نگاه مى کنند.

نسل فعلی، خواهر شما را خوب مى شناسند؟ بچه های بسیجی سال او را مى گیرند و پیگیر هستند. مدارس برنامه دارند. تا مدت ها هم به خانه ما مى آمدند و ما برایشان صحبت مى کردیم.

تأثیر شهادت او روی زندگى خواهر و برادرها چه بود؟

نوع ازدواج های ما سوای روحیه مذهبی که داشتیم، به خاطر شهادت خواهرمان با مراعات بیشتری همراه بود. شوهر خود من بسیار مذهبی هستند و در تمام آمل به این ویژگی شهرت دارند. بدیهی است که شهادت طاهره، هم تقید ما را به بسیاری مسائل بیشتر کرد و هم موجب شد که بچه هایمان الگوی ملموس تر و نزدیک تری داشته باشند. من سه فرزند دارم که الحمدلله همگى خوب و سر به راه هستند و تأثیر طاهره را در زندگى آنها به وضوح احساس مى کنم. ■



● درآید:

پیش از آشنائی با طاهره، نه نشانی از تعهد اجتماعی در زندگی خود احساس می کرد و نه راه را می شناخت. طاهره راه رستگاری را به او نمایاند و هر چند حضور ظاهریش کوتاه بود، اما با حضور معنوی خود، پیوسته چون ستاره ای روشن در افق زندگی این دوست درخشید تا مایه امید، شادمانی و تلاش برای او باشد.

■ « شهید طاهره هاشمی در قامت یک دوست »
در گفت و شنود شاهد یاران با مینا حسینی

راهنمای من در زندگی بود...



● پیگر شهید طاهره هاشمی در حلقه خانواده.

شرکت داشته اند.

آیا آگاهی های شهید طاهره باعث شد که فرد یا افرادی که به راه های انحرافی کشیده شده بودند، برگردند؟

بله، اتفاقاً طاهره درباره این گونه مسائل بسیار حساس و نسبت به سن خودش دارای آگاهی های وسیعی بود. مثلاً یادم هست که یکی از همکلاسی هایمان بسیار تحت تأثیر خواهرش که عضو منافقین بود، قرار داشت و طاهره سعی می کرد با آرامش و محبت، حقایق را به او بفهماند. پدر این دختر هم از تحصیل کرده های سرشناس آمل بود. تلاش های طاهره برای روشننگری و تفهیم حقایق به این بچه ها را می دیدم و هزاران سؤال در ذهنم

مطرح می شدند که تا آن موقع به آنها فکر نکرده بودم. طاهره معتقد بود که اینها انقلاب را از بین می برند. درست است که حالا هنوز بچه اند، ولی اگر با این افکار بزرگ شوند، بعداً هم خودشان گرفتار می شوند و هم کل جامعه را به خطر می اندازند، به همین دلیل سعی می کرد هر جور که شده، آنها را برگرداند. از روز شهادت دوستان بگوئید.

مدت ها بود که گروه های چپ، آامش آمل را به هم ریخته بودند. روز ششم بهمن سال ۶۰، آن روز رفتم مدرسه و دیدم مسئولین مدرسه توی بلندگو اعلام کردند که امروز مدرسه تعطیل است و برگردید به خانه هایمان. شهر شلوغ شده بود و آنها هیچ مسئولیتی را در قبال حفظ جان ما قبول نمی کردند. ما در خانه مان تلفن نداشتیم و من نمی توانستم به خانه اطلاع بدهم که سالم هستم. از طرفی هم به شدت ترسیده بودم و نمی توانستم به خانه برگردم. طاهره گفت نترس من تو را می رسانم. او گفت برویم به خانه شان و به آنها خبر بدهیم و بعد برویم خانه ما. به خانه شان که رسیدیم توسط مادرش مطلع شدیم که بچه های سپاه که با گروه های چپ درگیر شده اند، به ملاقه و باند و مواد ضد عفونی و دارو نیاز دارند. همراه طاهره به در خانه ها مراجعه و این چیزها را جمع آوری کردیم. من اگر تنها بودم جرئت این کارها را پیدا نمی کردم، ولی در کنار او می رفتم و کم کم می کردم، خانواده ها هم در حد امکان هر چه داشتند به ما می دادند. ما مقداری از این چیزها را جمع کردیم و بردیم به خانه طاهره که از طرف انجمن محله بیاند ببرند. بعد طاهره گفت بیا برویم خون بدهیم. رفتیم به درمانگاه آمل و دیدیم صفی طولانی جلوی درمانگاه تشکیل شده است. وقتی که مدتی ایستادیم گفت بیا برویم و کارهایی را که از دستمان برمی آید انجام بدهیم. احتمالاً به او گفته بودند که ما چون سمنان کم است و افراد هم به تعداد کافی آمده اند، ماندن ما ضرورت

نحوه آشنایی شما و شهید طاهره چگونه بود؟

طاهره در بهمن ماه سال ۶۰ شهید شد و ما از مهرماه همان سال با هم کلاس و هم میز بودیم. خیلی زود دوست شدیم و او حکم راهنمای مرا پیدا کرد و رابطه مان به سرعت صمیمی شد. در روز اول مهر من تنها در گوشه ای ایستاده بودم که طاهره به سراغم آمد و باب دوستی را باز کرد. دوستان قدیمی من در آنجا نبودند و طاهره خیلی خوب تشخیص داده بود که تنها هستم و نیاز به همراهی دارم. بعد با هم صحبت کردیم که کجا زندگی می کنیم. از آن روز به بعد، همیشه در مدرسه با هم بودیم. او فرزند بزرگ خانواده نبود و خواهرها و برادرهای بزرگ ترش او را راهنمایی می کردند، ولی من خودم فرزند بزرگ خانواده بودم و کسی نبود که مرا در زمینه فعالیت های اجتماعی، راهنمایی کند، به همین دلیل وقتی دیدم که او مشغول این گونه فعالیت هاست، علاقمند شدم که در کنارش باشم و کم کم صحبت کنم. طاهره عضو انجمن اسلامی مدرسه بود و خیلی فعالیت می کرد. خط و نقاشی خوبی داشت و هر جا که لازم می شد، مطلبی نوشته شود و یا برای تهیه روزنامه دیواری از خط و نقاشی او استفاده می شد. یادم هست اولین باری که به من گفت می خواهی از روی عکسی که از امام به دیوار هست برایت نقاشی کنم؟ و من گفتم بله. او در دفتر یادداشت هایمان این عکس را کشید که متأسفانه بسیج آمل همراه

نسخه شهید



طاهره نسبت به سن خودش دارای آگاهی های وسیعی بود. یادم هست که یکی از همکلاسی هایمان بسیار تحت تأثیر خواهرش که عضو منافقین بود، قرار داشت و طاهره سعی می کرد با آرامش و محبت، حقایق را به او بفهماند.

یادداشت ها و مطالب دیگری که از او داشتیم از من گرفتند که استفاده کنند و پس بدهند که ندادند و من در حال حاضر متأسفانه حتی یادگاری های مشترکمان را هم ندارم. من قبل از آشنایی با طاهره نمی دانستم که چه چیزی باید بخوانم یا مثلاً کتاب های کتابخانه را چگونه منظم کنم یا همین کارهای خط و نقاشی برای روزنامه دیواری را چگونه باید انجام داد و همه اینها را از او یاد گرفتم. او از سال هاقبل این کارها را یاد گرفته بود و خیلی از هم سن و سال هایش جلوتر بود و من تازه داشتیم این چیزها را یاد می گرفتم. ما برای هم از زندگی هایمان تعریف می کردیم. او برایم می گفت که چند خواهر بزرگ تر دارد که او را همراه خودشان به راه پیمایی و کلاس ها و جلسات سخنرانی می بردند و برادرهایش چه فعالیت هایی داشتند و در مجموع متوجه شدم خانواده ای هستند که همگی در مسائل اجتماعی و مبارزاتی

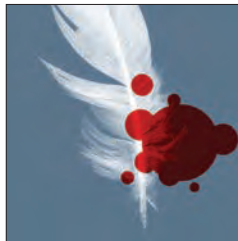
رشد طاهره در محیط خانوادگی فرهنگی و مذهبی، بهترین آغاز برای درک صحیح آموزه های دینی و پذیرش مسئولیت بود. معصومه هاشمی معتقد است که چهره شهدا به گونه ای ترسیم نمی شود که بتوان آنان را به عنوان یک الگوی عملی مطرح ساخت. در این گفت و گو، او سعی کرده است هر چند به اختصار، این مهم را به انجام برساند.

۶

« شهید طاهره هاشمی در قامت یک خواهر »

در گفت و شنود شاهد یاران با معصومه هاشمی

دردآید:



آینه دلسوزی و مهرورزی بود...

کسانی که به این مسائل اعتقاد دارند، از خانواده شهید تجلیل می کنند و مسلمانان احساس وظیفه می کنند. ماهر که وارد شدیم و فهمیدند که خواهر شهید هستیم، به ما احترام کردند. آنهایی هم که به این مسائل اعتقاد ندارند، ما از آنها توقعی نداریم. بسیاری از مردم، امنیت و آسایش امروز را مدیون خون شهدایمان دانند و ما به دلیل خویشتن شهید بودن، وظیفه مان سنگین است، اما از سوی دیگر احساس سرافرازی هم می کنیم که با هیچ احساسی قابل مقایسه نیست. شما دبیر هستید و با نسل نوجوان امروزی سروکار دارید. به نظر شما شناخت نسل فعلی از شهدای ما صحیح است؟

خیر، علتش هم این است که دشمنان ما، کارشان را خوب بلدند، ولی ما از کارهای فرهنگی غافل بوده ایم. ما نتوانستیم شهدا، جانبازان و حتی کسانی را که جانشان را کف دستشان گذاشتند و از انقلاب ما و همین طور در جبهه های جنگ از کشور و دین ما دفاع کردند، به بچه هایمان معرفی کنیم.

شهدات خواهر شما در آن مقطع چه تأثیری روی نوجوان های آمل داشت؟

بسیاری از آنها تصمیم گرفتند راه او را ادامه بدهند و این کار را هم کردند. خیلی ها که حتی خانواده های مقیدی هم نداشتند، تحت تأثیر این شهدات، تغییر رویه دادند.

فکر می کنید چه باید بکنیم تا این تأثیر در نسل فعلی ما هم تجدید شود و از بین نرود؟

باید از شهدا چهره واقعی و ملموس ارائه بدهیم. چهره ای که نوجوان تصور نکند نمی تواند مثل او باشد. نباید غلو کنیم و دروغ بگوییم. باید همانی را بگوییم که بودند. آنها به اعتقاد من آدم های ویژه ای نبودند، جز اینکه سعی کردند توانایی های خاصی را در خود تقویت کنند و با تلاش و خلوص و تقوا به این درجه رسیدند و این هدفی است که هر

کسی که تلاش کند و اخلاص و

تقوا داشته باشد، به آن می رسد.

من عمیقاً معتقدم که اگر ما

بتوانیم شرایط را مساعد کنیم،

بچه های ما همانی می شوند که

طاهره شد و این دور از دسترس

نیست. هنوز هم اگر مشکل و یا

جنگی خدای نکرده پیش بیاید،

جوان های ما همان می شوند. من

مطمئنم. نوجوان و جوان حالا به

قدری با مسائل پوچ بمباران شده

که خودش را فراموش کرده و به

محض اینکه این غبارها فرو

بنشینند، او دوباره همان چهره

مؤمن و معصوم خود را نشان

می دهد.

چهره خواهرتان را در چشم انداز

زمان می بینید. اگر بخواهید او را

در یکی دو جمله توصیف کنید

چه می گوید؟

خیلی به نماز و روزه و حجابش مقید بود. خاطرم هست که اغلب روزه می گرفت.

آیا حضورش را هنوز احساس می کنید؟

او همیشه هست. دلم که برایش تنگ می شود، برایش نماز می خوانم، قرآن می خوانم. اوایل خیلی خواش را می دیدم. حالا با توجه به مشکلاتی که دارم خیلی کمتر شده. به هر حال او همیشه در کنار

همه ما هست و مهربانی و چهره خندانش از یادمان نمی رود. ■

می خواست راهی را برویم که آنها می خواستند. در خانه ما همیشه درباره این مسائل بحث می شد و پدرم که بزرگ تر ما بودند حق اظهار نظر داشتند تا کوچک ترین فرد خانواده. هنوز هم با اینکه پدر فوت کرده اند، بین ما بچه ها و مادرمان این حالت وجود دارد و وقتی دور هم جمع می شویم، هنوز همان فضا وجود دارد.

قبل از انقلاب، طاهره که آن موقع بسیار کوچک بود، چه می کرد؟ ما خواهرها موقعی که برای راه پیمایی و تظاهرات می رفتیم، دنبال ما می آمد. اوایل مادرمان خیلی نگران می شدند و اجازه نمی دادند، ولی بعدها دیگر ممانعت نمی کردند. هر وقت هم می رفتیم، همه خواهرها با هم بودیم. مامان هم اکثر اوقات با ما همراهی می کردند و در جریان امور

ساختن مسیر

■ ■ ■

خیلی نسبت به مسائل اعتقادی را سخ بود و هیچ گونه تزلزلی نسبت به ارزش هایی که در محیط خانواده و تحت تأثیر مخصوصاً پدرمان که قاری قرآن بودند، آموخته بود، پیدا نمی کرد، با این همه در برابر شاگردانی که تحت تأثیر مکاتب دیگر بودند و سعی داشتند بچه ها را به طرف خودشان بکشاند، با نهایت مهربانی و حوصله رفتار می کرد و عصبانی نمی شد و واقعاً دلش برای آنها می سوخت و همیشه می گفت که باید اینها را با حوصله و صبر، آگاه کنیم.

قرار داشتند. طاهره در اغلب تظاهرات می آمد.

در آن روزهای پر تنش و پر مسئله، موقعی که سئوالی برایش پیش می آمد از چه کسی می پرسید؟

معمولاً شبها وقتی اعضای خانواده دور هم جمع می شدیم، سئوالات مطرح می شدند و پاسخ داده می شد.

در بین خواهرها و برادرها با چه کسی از همه مأنوس تر بود؟ من و او چون سمنان به هم نزدیک تر بود، بیشتر با هم مأنوس بودیم. با خواهر کوچک ترم، عصمت هم صمیمی بود و به او خط می داد.

از نظر نظم ظاهری و فکری چگونه بود؟

بسیار مرتب و پاکیزه و منظم بود و کارهایش را دقیق و سروقت انجام می داد. یک چمدان کوچک داشت که همه چیز را در آن مرتب می چید. هر جلسه ای که می رفت، مطالب را با دقت یادداشت می کرد و نگه می داشت.

جریان شهداتشان را چگونه شنیدید؟

موقعی که گروه های مسلح چپ به آمل حمله کردند، همه مردم یکپارچه در مقابل آنها ایستادگی کردند. من و خواهرانم هم مثل بقیه مردم به دنبال گردآوری گونی برای درست کردن سنگر و دارو و ملاقه و مواد مورد لزوم رزمنده های بودیم که با آنها می جنگیدند. طرز لباس پوشیدن مهاجمین طوری بود که با مردم عادی فرقی نداشتند و

نمی شد آنها را تشخیص داد. ما تا ظهر دنبال این کارها بودیم، ظهر به خانه برگشتیم، طاهره و دوستش هم که برای جمع آوری کمک رفته بودند، آمدند و ناهار خوردند. بعد طاهره رفت که دوستش را برساند و ضمناً نان هم برای رزمنده ها ببرد. بعد هم گفت که اگر شرایط خطرناک باشد، شب منزل دوستش می ماند و بر نمی گردد. مادر عین حال مشغول پذیرایی از مهمان هایی بودیم که برای عروسی خواهرم از شهرستان آمده بودند هم بودیم. بقیه ماجرا را هم که حتماً مادرم و خواهر و برادرهای گفته اند.

سال ها از شهدات خواهرتان می گذرد. خواهر شهید بودن سخت است یا آسان؟

از نخستین خاطراتی که از خواهر شهیدتان دارید و نیز از فاصله سنتی تان با او بگویید.

من کلاس چهارم دبیرستان بودم که طاهره شهید شد و او هم که می دانید هنگام شهادت چهارده ساله بود. زمان باعث شده بود که خیلی از مطالب فراموش انسان شود. من و طاهره با هم مدرسه می رفتیم. او به درس خواندن خیلی اهمیت می داد. همین طور مطالعات خارج از درس را به شکلی پیگیر دنبال می کرد. در جلساتی هم که من و خواهرهایم شرکت می کردیم، با اینکه سنش کم بود، همراهمان می آمد. هر مطلبی را که می شنید در دفتری یادداشت می کرد که بعد درباره سئوالاتی که برایش مطرح می شدند، از ما یا پدر و برادرهایمان بپرسد. متأسفانه همه این دفترها و یادداشت ها را از ما گرفتند و پس ندادند. بعد هم که خودمان پراکنده شدیم. توی برنامه هایم هست که اگر به آمل رفتم، دنبال این کار را بگیرم و لااقل بخشی از این یادداشت ها را برگردانم و جمع آوری کنم.

از ویژگی های اخلاقی خواهرتان بگویید.

طاهره خیلی مهربان بود. یک وقت هایی که برای بچه های خودم از او تعریف می کنم، دیگران تصور می کنند که اغراق می گویم، ولی واقعیت این است که در زندگی شهدا وقتی دقیق می شویم، بعضی از صفات در آنها بسیار برجسته است، یکی هم همین مهربانی و دلسوزی برای دیگران است، چون انسان تا دلش به حال دیگران نسوزد و در آنها را درد خودش نداند، از خود نمی گذرد و زندگی اش را به خطر نمی اندازد. طاهره نسبت به همه محبت داشت و واقعاً وقتی آدم گرفتاری را می دید، دوست داشت برایش کاری بکند. فضای خانه ما هم طوری بود که هیچ وقت بین ما بچه ها اختلاف جدی پیش نمی آمد.

گفتید که خیلی دلسوز بود. از این ویژگی او خاطره ای را به یاد دارید؟

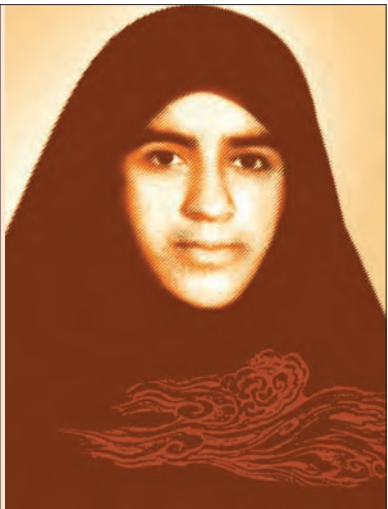
می دانید که در سال های ۵۹ و ۶۰ گروهک ها خیلی فعال بودند و در مدارس و دانشگاه ها جو خاصی را ایجاد کرده بودند. طاهره خیلی نسبت به مسائل اعتقادی را سخ بود و هیچ گونه تزلزلی نسبت به ارزش هایی که در محیط خانواده و تحت تأثیر مخصوصاً پدرمان که قاری قرآن بودند، آموخته بود، پیدا نمی کرد، با این همه در برابر شاگردانی که تحت تأثیر مکاتب دیگر بودند و سعی داشتند بچه ها را به طرف خودشان بکشاند، با نهایت مهربانی و حوصله رفتار می کرد و عصبانی نمی شد و واقعاً دلش برای آنها می سوخت و همیشه می گفت که باید اینها را با حوصله و صبر، آگاه کنیم. نباید آنها را از خودمان برانیم، چون بدتر می شوند. بچه هایی بودند که خانواده های بی قیدی داشتند و طاهره با محبت عمیق و حوصله زیاد، آنها را جذب کرد، به طوری که بعدها مذهبی شدند و حجاب کامل داشتند.

با این سن کم، چگونه به این پختگی رسید؟

برای خود من هم تعجب آور است که چطور این چیزها را درک می کرد و چطور می توانست این قدر صبور و مهربان باشد. البته طاهره خیلی مطالعه می کرد.

خط مطالعاتی را چه کسی به او می داد؟

جو خانه یک جو مذهبی و فرهنگی بود و پدرم خدا پیامرز بسیار اهل مطالعه بودند و هر وقت به مغازه شان می رفتیم، می دیدیم که دارند چیزی را مطالعه می کنند. قرآن و نهج البلاغه و مفاتیح هم که همیشه توسط پدرم و دیگر افراد خانواده قرائت می شدند. پدرم هر کتابی که می خواندند، درباره نکاتی که به نظر خودشان مناسب ما بودند، با ما صحبت می کردند و یا اگر به کتاب جالبی برمی خوردند به ما می گفتند که آن را مطالعه کنیم. یکی از برادرهایم هم در آن زمان دانشجوی معماری دانشگاه تهران بودند و در تعیین مسیر مطالعاتی ما نقش داشتند و در واقع، ما خط مطالعاتی خود را از ایشان می گرفتیم. پدرم مادر ما واقعاً آدم های فرهنگی بودند و تحصیل ما برایشان خیلی مهم بود. ما چون آنها را قبول داشتیم و دوستان داشتیم، دلمان



نسخه قصیده



من اهل فعالیت سیاسی نبودم، چون راهنمایی نداشتیم و در واقع طاهره راهنمای من بود. بعد از شهادت او، من این خط را دنبال کردم. احساس کردم وقتی در لحظه شهادت تنها کسی بودم که در کنارش بودم، قطعاً به این معناست که وظیفه اش را بر دوش من گذاشته است.

بیاید، خیلی توی چشم بچه ها بود و از او الگو می گرفتند، برای همین شهادتش خیلی روی بچه های مدرسه تأثیر گذاشت. رفتار اجتماعی و اخلاق او خیلی بود. بچه های کلاس خیلی علاقه نشان می دادند که بدانند طاهره چگونه به اینجا رسید حتی بچه هایی هم که اعتقادات دینی نداشتند، می خواستند جواب این سؤال را بدانند.

از نظم و ترتیب او چیزی یادتان هست؟

غیر از آراستگی ظاهر و رفتارهای معقول و مؤدبانه، بسیار وقت شناس بود. مثلاً موقعی که کاری را به او ارجاع می دادند، با این که فرصت کافی داشت، بلافاصله مشغول کار می شد و می گفت کار را نباید معطل گذاشت، چون ممکن است بعداً فرصت پیش نیاید. موقعی که با هم قرار می گذاشتیم، دقیقاً سر وقت می آمد و طرف را معطل نمی گذاشت. قول می داد که کاری را انجام بدهد، امکان نداشت زیر قولش بزند. بسیار علاقمند بود که همه کارها را دقیق و سر وقت انجام بدهد. دفترهایش هم خیلی منظم بودند. مخصوصاً درس های ریاضی اش، به طوری که معلم ریاضی همیشه از او می خواست پای تخته برود، چون خیلی مرتب و پاکیزه می نوشت. عبادت و نمازش هم همین طور بود. نماز سر وقتش هیچ وقت ترک نمی شد.

زیاد مطالعه می کرد؟

من به شدت شوکه شده بودم. وقتی رسیدم خانه، متوجه شدم که پدرم هم زخمی شده و اطلاعی نداشتیم که او را کجا برده اند. چون منزلمان تلفن نداشتیم، آن شب نفهمیدم که طاهره بالاخره رسیده به خانه شان یا نه. به خیال خودم فکر می کردم همان طور که من به خانه مان رسیده ام، او هم رسیده است. آن شب از شدت اضطراب خوابم نبرد. یک لحظه هم که خوابم برد، در مانگاه آمل را که با طاهره رفته بودیم خواب دیدم. دیدم که آرام از پله های در مانگاه بالا می روم و طاهره با لباس بسیار قشنگی بالای پله ها ایستاده است. همین که مرا دید، لبخندی زد و دستش را به علامت خداحافظی برایم تکان داد و رفت. همان جا احساس کردم باید اتفاق خاصی برای طاهره افتاده باشد، ولی تصورش را هم نمی کردم که شهید شده باشد. مامانم می خواست از پدرم خبر بگیرد. من هنوز از شوک روز قبل بیرون نیامده بودم و وضع روحی مناسبی نداشتیم و نتوانستم همراه مادرم بروم. مادرم بعد از اینکه از وضعیت پدرم اطلاع پیدا می کند، به خانه طاهره می رود و در آنجا سراغ او را می گیرد. خانواده طاهره که تصور می کردند او شب را خانه ما مانده، به پرس و جو می پردازند و بالاخره متوجه می شوند که طاهره را به بیمارستان بابل برده اند و او شهید شده است.

شما خبر شهادت طاهره را از چه کسی شنیدید؟
مادرم که به خانه آمدند، خبر مجروح شدن پدرم و شهادت طاهره را به من دادند. پدرم را در بیمارستان امیرکلا بابل بستری کرده بودند، چون زخمی ها زیاد بودند. چون آن روزها قرار بود جشن عروسی خواهر طاهره، فاطمه خانم، برگزار شود، اکثر فامیل های آنها به آمل آمده بودند و به جای جشن عروسی، در مراسم تشییع و ترحیم طاهره شرکت کردند. من تا مدت ها بهت زده بودم و نمی توانستم با هیچ یک از بستگان طاهره روبرو شوم. من هرگز تصورش را هم نمی کردم که طاهره بخواد بیاید مرا به خانه مان برساند و این وضعیت پیش بیاید، به همین دلیل تا مدت ها نمی توانستم خودم را از این فکرها رها کنم.

آیا هیچ وقت از حرف ها و رفتارهای دوستان حسن نکرده بودید که مشتاق شهادت است؟

چرا، ولی باورم نمی شد. طاهره همیشه در حرف هایش به شهادت اشاره می کرد. مقاله هایی هم که از او مانده، نظرش را نسبت به شهادت، کاملاً نشان می دهد. او همیشه آمادگی داشت، این من بودم که آمادگی نداشتیم. فعالیت های طاهره در انجمن اسلامی مدرسه، چیزهایی که طراحی و خطاطی می کرد، نشانه هایی که می نوشت و همه چیز در وجود او نشان می داد که آمادگی شهادت را دارد. او هر جا می رفت، همراهش می رفتم. چیزی بلند نبودم و تازه داشتیم یاد می گرفتیم.

تأثیر شهادت ایشان روی همسن و سال ها و جوانان و نوجوانان شهرتان چه بود و بعد از شهادت او چه اتفاقاتی روی دادند؟

بله. یادم هست یک همکلاسی داشتیم که طاهره با او خیلی صحبت می کرد و خانواده چندان مقیدی نداشت. بعد از شهادت طاهره، آن دختر به کلی تغییر جهت داد و از نظر فکری با خانواده اش که اعتقادات چپی داشتند، تفاوت کرد. البته دختر کوچک خانواده بود و نمی توانست خیلی با آنها بحث کند، ولی خودش جادر گذاشت و اعتقادات مذهبی قوی پیدا کرد. من بعد از طاهره سعی کردم رابطه ام را با او حفظ کنم و همین باعث شد که خودم هم سعی کنم خیلی از مسائل را بهتر بفهمم و درک کنم. خواهرهای او با او رفتار بدی داشتند و به او طعنه می زدند که چرا چادری شدی، ولی او مقاومت می کرد. احساس من این است که شهادت طاهره در این مسئله بسیار تأثیر داشت. بعد از طاهره سعی کردم بسیاری از رفتارهای طاهره را پیگیری کنم. طاهره چون درس خوان و منظم و مرتب بود و مایه چ وقت ندیده بودیم که او با لباس نامنظمی به مدرسه

من خودم زیاد اهل مطالعه نبودم و به این مسئله توجهی نداشتیم، ولی قطعاً مطالعات وسیعی داشت که می توانست به آن خوبی جواب سئوالات مختلفی را که برایمان پیش می آمد بدهد. همیشه از کتاب های شهید مطهری نقل قول می آورد. مایه بیشتر در مدرسه همدیگر را می دیدیم، ولی قطعاً در منزل مطالعات خارج از درس داشت.

آیا به دلیل تسلط به خطاطی و نقاشی، مطالعات خارج از درس، تهیه روزنامه دیواری مدرسه را هم به عهده می گرفت؟
بله، به این کار خیلی علاقه داشت. سوای فعالیت های مختلفی که در انجمن اسلامی مدرسه داشت، همیشه در تهیه روزنامه دیواری هم مسئولیت هایی را به عهده می گرفت. البته خطاطی و نقاشی روزنامه همیشه با او بود.

شهادت ایشان روی زندگی خود شما چه تأثیری گذاشت؟
من اهل فعالیت سیاسی نبودم، چون راهنمایی نداشتیم و در واقع طاهره راهنمای من بود. بعد از شهادت او، من این خط را دنبال کردم. احساس کردم وقتی در لحظه شهادت تنها کسی بودم که در کنارش بودم، قطعاً به این معناست که وظیفه اش را بر دوش من گذاشته است. در دوره دبیرستان در فعالیت های انجمن اسلامی مدرسه شرکت می کردم و این احساس را داشتم که از برکت شهادت طاهره به این راه افتاده ام. بعد که از دواج کردم، به خاطر اینکه همسرم زیاد به مأموریت می رفتند، همیشه در آمل نبودم که به فعالیت سابق ادامه بدهم، ولی سعی کردم فرزندانم را طوری بار بیاورم که طاهره و شهدای دیگر الگوی آنها باشد و روش های آنها را در زندگی خانوادگی ام پیاده کنم. نمی دانم تا چه حد موفق بوده ام، ولی به شکر خدا به بچه های خیلی خوبی دارم. آنها از لحاظ مذهبی و اجتماعی در حدی هستند که خیالم از جانب آنها آسوده باشد.

آیا به نظر شما، طاهره خانم ویژگی خاصی داشت که شهادت برایش پیش آمد؟

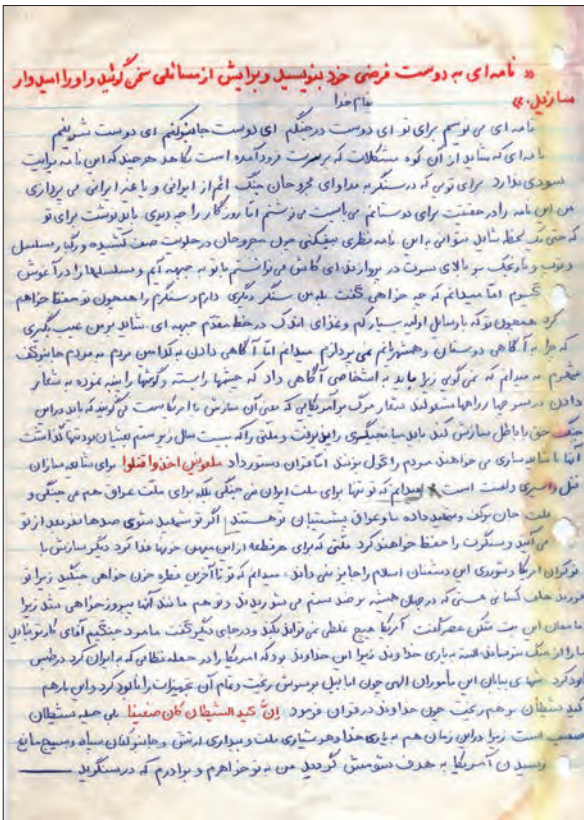
از لحاظ اخلاقی و اعتقادی خیلی رشد کرده بود. چهارده سال بیشتر نداشت، اما انصافاً خیلی رشد کرده بود.

فکر می کنید چرا این گونه بود؟

اولاً تأثیر خانواده است. خانواده ایشان بسیار مناسب و مذهبی بود. همه اعضای خانواده از پدر و مادر تا خواهرها و برادرها همگی معتقد و اهل مبارزه بودند. هر کسی در دوره نوجوانی، آن خیال ها و بازگوشی ها را رها نمی کند و بروید ببیند فلان نوجوان در خانواده بی اعتقادی دارد بزرگ می شود و باید کمکش کرد. من تأثیر خانواده را در طاهره خیلی زیاد می بینم. البته ذاتاً هم آدم خاصی بود که می توانست این مسئولیت ها را قبول کند، چون خیلی هادر خانواده های متدینی بزرگ می شوند، اما این همه احساس مسئولیت در قبال دیگران ندارند. خود من در خانواده ای مذهبی بزرگ شده بودم، ولی تا قبل از آشنایی با طاهره، این احساس مسئولیت را نسبت به دیگران نداشتیم و خانواده تصور می کردند سنم کم است و نباید در این مسائل دخالت کنم. پدرم خودشان همیشه در تظاهرات و راه پیمایی ها شرکت داشتند و زخمی هم شدند، ولی این کارها را برای من زود می دانستند، ولی طاهره از بچگی همراه خواهرهایش در تظاهرات شرکت می کرد و به جلسات دینی و سیاسی می رفت. پدرم همان روز که ما دنبال دارو و نان بودیم، برای کمک رفته بودند که مجروح شدند.

و سخن آخر؟

من از اینکه طاهره این مسئولیت را به دوشم گذاشته و هر چند وقت یک بار، مثل الان، یادی از او می کنم و یادش تلنگری به من است که خیلی چیزها را از یاد نبرم، خدا شکر می کنم. من همیشه حضور او را در زندگی ام دارم و برکات حضورش را همچنان احساس می کنم. از شما هم ممنونم که باعث شدید بار دیگر یاد و نام او را یادآوری کنم. ■



● نامه شهید طاهره هاشمی به یک رزمنده.

بنت الهدى صدر



بنت الهدى
صدر



فرا تر از باور...

■ واپسین فصل از حیات مبارزاتی شهید آمنه بنت الهدی صدر

حجت الاسلام والمسلمین شیخ محمد رضا النعمانی

ترجمه: مهرداد آزاد



مبارزاتی اش ورق خورد تا آنکه منجر به شهادتش شد. پس از این ماجرا، قیام صفر سال ۱۳۹۷، ۱۳۹۷ هـ.ق فرا رسید و شهید صدر در جریان این قیام مجدداً بازداشت شد که تفصیل آن در کتاب «سال‌های رنج» ذکر شده است. آن روزها، یکی از سخت‌ترین دوران تاریخ نجف بود و رعب و وحشت همه جا را فرا گرفته بود. مأموران رژیم بعثی افرادی شماری را بازداشت کردند. بنت‌الهدی، آن زن قهرمان، تازمان آزادی سید شهید از بازداشتگاه و بازگشت به نجف، شجاعت شگفت‌انگیز و بی‌باکی و متانت و استقامتی بی‌بدیل را از خود به نمایش گذاشت.^۲

در رجب سال ۱۳۹۹ هـ.ق، نیروهای امنیتی، منزل سید شهید صدر را محاصره کردند تا زمینه بازداشت ایشان را فراهم آورند. در این وضعیت بود که شهیده بنت‌الهدی، برخی از ویژگی‌های منحصر به فرد و باشکوه خود را که مایه افتخار و مباهات است، به نمایش گذاشت.^۲

آن مرحومه در شب ۱۷ رجب به طور مرتب و مستمر، تحرکات نیروهای محاصره کننده را تحت نظر داشت و این کار را تا اذان صبح ادامه داد؛ آنگاه به من گفت، «سید فردا صبح بازداشت خواهد شد.» من که فکر می‌کردم او ترسیده است، برای روحیه دادن به او گفتم، «شاید این همه نیرو را به خاطر ممانعت مردم از رفت و آمد به خانه سید به اینجا آورده‌اند.» او گفت، «فکر می‌کنی من می‌ترسم؟ به خدا سوگند من نه تنها هراسی ندارم، بلکه انتظار این ساعت را می‌کشیدم.» سپس به اتاقش رفت و تعدادی عکس و نامه را آورد و گفت، «می‌خواهم اینها را بسوزانم تا به دست رژیم نیفتند.» آنها را در یک پیت حلبی ریختیم و روی پشت بام آتش زدیم. بنت‌الهدی فقط تعداد اندکی از آنها را که دوست می‌داشت، نزد خود نگه داشت و مقداری از دستنوشته‌هایش را هم از بین برد. او به خاطر کثرت نیروهای امنیتی فکر می‌کرد هنگام صبح، حمله بزرگی به خانه انجام خواهد شد و نه فقط سید، بلکه همه اعضای خانواده، بازداشت خواهند شد و لذا نمی‌خواست هیچ مدرکی، هر قدر هم که کوچک و بی‌اهمیت باشد، به دست رژیم بیفتد.

ساعاتی بعد رئیس اداره امنیت نجف نزد شهید آمد و با او به گفتگو پرداخت. من به صحبت‌های آنها گوش می‌دادم. در این هنگام متوجه شدم که بنت‌الهدی در خانه حضور ندارد. وقتی سید شهید به همراه رئیس اداره امنیت از خانه خارج شد تا به اداره امنیت برده شود، من هم با آنان از منزل خارج شدم که تفصیل آن را در کتاب «سال‌های رنج» آورده‌ام. در این لحظه مشاهده کردم که بنت‌الهدی پیش از همه خود را به محل توقف ماشین اداره امنیت رسانده است. او به سان شیرزن کربلا، زینب کبری (س)، با نهایت شجاعت و صبر و فداکاری، ستمگرانی را که برادرش را در برگرفته بودند و تعدادشان بیش از سیصد نفر و شامل نیروهای امنیتی، اعضای حزب بعث و مزدورانی دیگر می‌شد، مورد خطاب قرار داد و با اشاره به آن مزدوران تا بن دندان مسلح و کلاشینکوف به دست چنین گفت، «الله اکبر... الله اکبر، نگاه

(رحمه‌الله). این همراهی برای او مقدر بود و او نیز شایستگی این همراهی و مشارکت را داشت. بنت‌الهدی از همان کودکی، شریک یتیمی و فقر و محرومیت شهید صدر بود و در مشکلات و رنج‌های او که هیچ کس را یارای تحمل آنها نبود و در مبارزه سخت و بی‌امانش با رژیم دیکتاتور و کفرپیشه که به هیچ ارزش و معیار و قانونی اعتقاد نداشت و در جریان قیام رجب سال ۱۳۷۹ همدوش و همدرد برادر بود. او حتی به هنگام نیل به شرف شهادت در سلول‌های سازمان امنیت بغداد، همراه برادر بود و پس از شهادت نیز در کنار وی، در نجف به خاک سپرده شد؛ از این رو حق دارد که خود را شریک شهید جاودانه ما آیت‌الله سید محمدباقر (رض) بنامند.

فرآیند جهاد و مبارزه بنت‌الهدی

حرکت جهادی شهیده بنت‌الهدی از همان نخستین بازداشت سید شهید در سال ۱۳۷۱ هـ.ق، آغاز شد. در جریان این بازداشت، نیروهای جنایتکار امنیتی به منزل شهید صدر یورش بردند، اما کسی جز مرحومه مادرش و همسرش و کودکانش و خواهرش شهید بنت‌الهدی و خدمتگزارشان، محمدعلی محقق، را در آنجا نیافتند. خود آن مرحوم در آن هنگام برای معالجه در بیمارستان نجف بستری شده بود.

در چنین شرایطی بنت‌الهدی همچون مدافع بی‌شه شیران، در برابر درندگان وحشی، به دفاع از فرزندان برادر پرداخت. سید شهید تنها یک پسر خردسال به نام سید جعفر داشت و بقیه فرزندانش دختران کوچکی بودند و لذا می‌توان از اینجا به حجم مسئولیت و دشواری وضعیت سید شهید و خواهرش بنت‌الهدی پی برد؛ با وجود این، آن مرحومه در غیاب برادر، قاطعانه در مقابل دشمنان ایستاد و به محافظت از امانت‌های برادر پرداخت و وظیفه‌اش را به خوبی انجام داد. او بدون توجه به محاصره نیروهای تروریست و اربابگر، از خانه خارج شد و برای عیادت برادر به بیمارستان شتافت و از احوال او جویا شد و از این پس نام او نیز در پرونده‌های اداره امنیت وارد گردید و صفحات دفتر

نسخه شهید

در رفتارهای بنت‌الهدی در دوران حصر، ویژگی‌های بی‌شماری را مشاهده کردم که مرا واقعاً تکان می‌داد: ایمانی که کوه‌ها قادر به سست کردن آن نبودند؛ اراده‌ای که طوفان‌ها نمی‌توانستند آن را تضعیف کنند؛ عقل و درایتی که قدرت تشخیص درست را از نادرست را به کمال داشت و ثبات و آرامشی که سختی‌ها را تاب می‌آورد و جذب ناشدنی‌ها را جذب می‌کرد.

این بخش از زندگی سیده شهید آمنه صدر معروف به بنت‌الهدی (ره)، از درخشندگی خاصی برخوردار و بی‌انگتر حقیقت جاودانه آن شهیده و جنبه‌های واقعی شخصیت اوست. باید اذعان کنم که به رغم زمانی طولانی که با سید شهید صدر و خواهر مظلومه‌اش زندگی کردم؛ بنت‌الهدی را هیچگاه به اندازه‌ای که در نه ماه آخر حیات مبارکش شناختم، نشناخته بودم. گویا در خوابی توأم با اعجاب و حزن و حسرت و یا تعجب و حیرت به سر می‌بردم. در باورمان هم نمی‌گنجید که زندگی آن بزرگ زن به پایان رسیده است، در حالی که آن طور که باید و شاید او را نشناختم و حق او را به جانباوردیم.

با یقین و اطمینان می‌گویم که این مصیبت‌ها و سختی‌ها هستند که حقیقت وجودی آدمی را به مرحله ظهور و بروز می‌رسانند و ابعاد واقعی و صلابت ایمان او را به نمایش می‌گذارند، نه روزهای خوشی و دوران رفاه و روزمرگی و ثبات که فضای غیر شفاف بر آنها حاکم است و سیاه و سفید در هم می‌آمیزند و حقیقت وجود آدمی به درستی نمایان نمی‌شود.

در رفتارهای بنت‌الهدی در دوران حصر، ویژگی‌های بی‌شماری را مشاهده کردم که مرا واقعاً تکان می‌داد: ایمانی که کوه‌ها قادر به سست کردن آن نبودند؛ اراده‌ای که طوفان‌ها نمی‌توانستند آن را تضعیف کنند؛ عقل و درایتی که قدرت تشخیص درست را از نادرست را به کمال داشت و ثبات و آرامشی که سختی‌ها را تاب می‌آورد و جذب ناشدنی‌ها را جذب می‌کرد. او در قبال مشکلات و نامالایمات با روحی هدیاتر و انعطاف‌پذیر و آزادمنش و مطمئن از درستی راه و عمل خود و در عین حال قاطعانه و با ثبات و قوی و با بینشی روشن عمل می‌کرد. من یقین دارم که هر چه درباره این بانوی مظلوم بنویسم، تمامی ابعاد شخصیت وی را شامل نمی‌شود و این گناه من نیست، زیرا جامعه و آداب و رسوم موجود و بی‌توجهی عامه مردم نسبت به شخصیت‌های بزرگ و غفلت آنها از انجام وظایف و مسئولیت‌هایشان در قبال آنها، این نقصان را پدید آورده و همگان در این تقصیر، سهیمند.

اینک این بخش از تاریخ شکوهمند و با عظمتمان را مرور می‌کنیم با این امید که شاهی باشد بر وفاداری ما به راه حق و حق‌مداران، هر چند، هر قدر نسبت به آنها و راهی که پیموده‌اند؛ اظهار وفاداری و ایفای وظیفه کنیم؛ باز هم خون پاکشان، دینی بر عهده ما و امانتی بر دوش ما و مسئولیتی است که نسل‌های آینده را به خونخواهی حقیقی آنها که خونشان به خاطر اسلام ریخته شد و ما شاهد آن بودیم و آنها نیز شاهد ما هستند؛ دعوت می‌کند؛ از این رو به همراه شما به مطالعه بخشی از تاریخ می‌پردازیم که سراسر الهام گرفته از ایمان عمیق و اعتقاد راسخ شهیده بنت‌الهدی است.

شریک راه و سرنوشت

اگر کسی بخواهد به مشارکت و همراهی اش با سید شهید، آیت الله محمد باقر صدر، در حرکت جهادی او مباحث کند، بدون تردید آن شخص کسی نیست جز شهیده بنت‌الهدی



■ شهید آمنه صدر در یک نگاه

طلایه دار بیداری...

او همان جا ماند و سخنرانی عجیبی را ایراد کرد و به برادرش گفت، « من بر نمی‌گردم. می‌خواهم مانند حضرت زینب(س) که برادرش امام حسین(ع) را همراهی کرد، همراه شما باشم. » هنگامی که ماشین حامل آیت الله صدر حرکت کرد، بنت الهدی با تکبیرهای رعدآسای خود، قلب دشمن را لرزاند. سپس به طرف حرم مطهر امیرالمومنین(ع) حرکت و در آنجا سخنرانی پرشوری را ایراد کرد و مردم را به گریه انداخت و به تحرک واداشت.

تلاش های پیگیر بنت الهدی، سرانجام برادر را از زندان آزاد کرد، ولی طولی نکشید که در بیستم جمادی الاول سال ۱۴۰۰ ه.ق، خواهر و برادر توسط رژیم خونخوار عراق دستگیر شدند و شدیدترین شکنجه ها بر آنان روا داشته شد. بنت الهدی صدر پس از تحمل رنج فراوان در روز ۲۳ جمادی الاول، یعنی سه روز پس از دستگیری به شهادت رسید. ■

همچنین در اداره برخی از مدارس کاظمین و بغداد و در تربیت دختران مسلمان، نقش به سزائی را ایفا کرد. او آگاهی زنان عراقی را ارتقا بخشید، حجاب را رواج داد و باعث شد که دید جامعه نسبت به زنان و به ویژه نگاه اسلام به زن، تغییر کند.

بنت الهدی صدر روزی چندین ساعت به نگارش داستان می پرداخت و در عین حال در کنار برادر مجاهدش، آیت الله سید محمد باقر صدر، به تبلیغات علیه رژیم دیکتاتوری عراق مشغول بود و در این راه فداکاری های بسیاری کرد.

در ماه رجب سال ۱۳۹۹ ه.ق، رژیم عراق، شهید آیت الله صدر را دستگیر کرد. بنت الهدی تا خیابان اصلی به دنبال برادر رفت و تصمیم داشت همراه او سوار ماشین شود، ولی ماموران اجازه این کار را به او ندادند. او به راننده حامل آیت الله صدر گفت، « سرانجام تو روزی بیدار می شوی و از این کار خود پشیمان خواهی شد. »

شهید بنت الهدی صدر، فرزند سید حیدر صدر و خواهر شهید آیت الله سید محمد باقر صدر، در سال ۱۳۴۷ ه.ق در کاظمین به دنیا آمد. مادرش، فرزند شیخ عبدالحسین آل یاسین بود و او را آمنه نام نهاد. بنت الهدی در شش ماهگی پدرش را از دست داد و از آن پس در دامن مادر و در سایه توجهات او تربیت شد و خواندن و نوشتن را در خانه از وی آموخت. پس از گذراندن آموزش های مقدماتی، همراه برادرانش، سید اسماعیل و سید محمد باقر، به حوزه علمیه نجف رفت و در آنجا، تحصیلات عالی خود را در زمینه ادبیات، اصول فقه و علم حدیث ادامه داد و با مطالعه در مباحث فقهی، اخلاقی و تفسیر، به درجه اجتهاد رسید.

شهید بنت الهدی پس از خاتمه تحصیلات، با راهنمایی برادرانش به فعالیت های سیاسی و اجتماعی پرداخت و برای هدایت زنان عراق، تلاش جدیدی را آغاز کرد و پرچمدار حرکت اسلامی بانوان در عراق شد. او نخستین مقاله های خود را در مجله «الاضواء» که توسط جمعی از علمای نجف اشرف منتشر می شد، چاپ کرد و سپس به نوشتن داستان هایی مبتنی بر دین مبین اسلام و قوانین و احکام دینی در باره اوضاع اجتماعی پرداخت. او

زنای شهید

شهید بنت الهدی پس از خاتمه تحصیلات، با راهنمایی برادرانش به فعالیت های سیاسی و اجتماعی پرداخت و برای هدایت زنان عراق، تلاش جدیدی را آغاز کرد و پرچمدار حرکت اسلامی بانوان در عراق شد. او نخستین مقاله های خود را در مجله «الاضواء» که توسط جمعی از علمای نجف اشرف منتشر می شد، چاپ کرد



جانفروستاترین روزهای زندگی ما بودند.

نقش روانی بنت‌الهدی

شاید متقاعد کردن بزرگ‌ترها برای تحمل سختی‌های حصر کار دشواری نباشد، اما در مورد کودکان که سرد و گرم روزگار را نپشیده‌اند، کاری مشکل است. شهیده باید چه روشی را در پیش می‌گرفت تا بچه‌ها را از نظر روحی و روانی کنترل و مراقبت کند، آن هم در خانه‌ای که در محاصره نیروهای امنیتی بود و تجهیزات جاسوسی در داخل آن کار گذاشته بودند. مضافاً بر اینکه کودکان سید می‌دانستند در موقعیت خطرناکی قرار دارند و در جنگ دشمنانشان اسیرند و داستان‌ها و ماجراهایی درباره قساوت و وحشیگری‌های آنان و چگونگی شکنجه مؤمنین در زندان‌ها و بازداشتگاه‌ها شنیده بودند. هیچ یک از آنان از وضعیتی که برایشان پیش آمده بود، شکایت نمی‌کردند، با این همه، احساس روانی چیزی است که علائم و نشانه‌های آن از چهره و نگاه افراد به خوبی مشهود است و بزرگ‌ترها آن را حس می‌کنند. واقعاً در چنین وضعیتی چه می‌شد کرد؟ همین شرایط بود که سید شهید را بر آن داشت تا آرزو کند که ای کاش رژیم، فقط او را در زندان یا بازداشتگاه یا خانه، زندانی می‌کرد و به خانواده اش کاری نداشت.

آنچه بر اندوه و نگرانی بنت‌الهدی می‌افزود، احساس مسئولیتی بود که سید شهید در قبال این کودکان احساس می‌کرد، کودکان معصومی که هیچ نقشی در این ماجرا داشتند و گناهی نکرده بودند تا این همه مجازات را تحمل کنند. این موضوع بخشی از ذهن و فکر سید را به عنوان پدر خانواده مشغول کرده بود. در این گبرودار روانی، شهیده بنت‌الهدی نقش خود را بسیار خوب ایفا کرد. او که از هوش و درایت و ایمان بسیاری برخوردار بود، عطر صفا و محبت را در جمع کودکان می‌پراکند و غم را از چهره‌شان می‌زدود و در دل هایشان آرامش می‌نشانده؛ طوری که احساس می‌کردند زندگی آرامی دارند. او داستان‌هایی را از زندگی انبیاء و ائمه (ع) تعریف می‌کرد و در آنها، بخش‌هایی را انتخاب و نقل می‌کرد که مناسب این وضع بود و هدف او را برآورده می‌کرد. او از سختی‌های دوران کودکی خود و فقر و زندگی دشوارش برای بچه‌ها سخن می‌گفت و داستان هایش را با شوخی و لطیفه می‌آمیخت، به طوری که فضای خانه را سرشار از خنده و شادی می‌کرد. در این داستان سرایی‌ها یک بار از او شنیدم که می‌گفت، «ما زمانی (منظورش نخستین روزهای مهاجرت ما به نجف بود) یخچال نداشتیم و گرمادر نجف بیداد می‌کرد. تنها کوزه‌های آب بود که به داد ما می‌رسید. این کوزه‌ها را شب‌ها پر از آب می‌کردیم و روی دیوار می‌گذاشتیم تا در طول شب خنک شود و در طول روز از آب آنها استفاده کنیم، اما گریه‌ای بود که از ما بدش می‌آمد و خیلی وقت‌ها از کنار کوزه‌ها عبور می‌کرد و آنها را به زمین می‌انداخت و می‌شکست و آن روز، ما را بدون آب خنک می‌گذاشت. به این ترتیب ما در تابستان نجف مجبور بودیم همیشه آب گرم بخوریم.»

البته بنت‌الهدی اسلوب بیانی و تصویرسازی مهیج و جذابی داشت و اتفاقات را طوری برای شنوندگان تجسم می‌کرد که آنان برای مدت کوتاهی هم که شده در عالمی شاد و مهیج به سر می‌بردند. او در عین حال طوری از آن کودکان با پدرشان حرف می‌زد که گوئی هیچ شکوه و نگرانی از محرومیت و حصر ندارند. در آن موقعیت استثنایی و سخت، برای سید شهید هیچ چیزی مهم‌تر از این نبود که مطمئن شود اعضای خانه، از این بازداشت و محاصره، احساس تنگنا و سختی شدید نمی‌کنند. او به هر وسیله‌ای می‌کوشید تا چنین احساس و فضایی را در خانه ایجاد کند که معلوم نیست این وضع تا کی ادامه دارد و شاید چند سال طول بکشد. در عین حال، سید مصمم بود هیچ یک از راه‌حل‌ها و پیشنهادات رژیم را که موجب رفع حصر به قیمت سنگین، می‌شد، نپذیرد.

در خانه هیچ نوع وسیله تفریح و بازی که وقت بچه‌ها را پر کند، وجود نداشت و لذا بنت‌الهدی سعی می‌کرد وقتشان را، به

نخاع شهید

در ملاقات‌هایی که میان سید شهید و برخی از فرستادگان رژیم صورت می‌گرفت، آن مرحومه به طور مخفیانه، به صحبت‌های آنان گوش می‌داد و به کوچک‌ترین جزئیات توجه و صحبت‌های یک جلسه آنها را با جلسه قبل مقایسه می‌کرد و از میان آنها، تغییرات منفی یا مثبت در مواضع رژیم را استنتاج و استنباط می‌کرد و البته پیش‌بینی‌ها و نتیجه‌گیری‌های او غالباً درست از کار در می‌آمدند.

دوران حصر و بازداشت خانگی

حوادث، آنگونه که در کتاب خود سال‌های رنج آورده‌ام، یکی پس از دیگری به وقوع می‌پیوستند تا اینکه سید شهید و خانواده‌اش در حصر و بازداشت خانگی قرار گرفتند، به طوری که مردم را از رفت و آمد به خانه ایشان منع و آب و برق و تلفن منزل را قطع کردند تا کسی از مشکلات و سختی‌های وارده بر اهل خانه باخبر نشود، اما هیچ کدام از این فشارها و حوادث، نه تنها سید را دچار دلهره و وحشت نکرد، بلکه بیش از همیشه بانشاط و پرجنب‌وجوش بود و به این سختی‌ها وقعی نمی‌نهاد. روزی به من گفت، «من روزهای زیادی را بدون برق و تلفن سپری کرده‌ام. ما با چراغ نفتی زندگی می‌کردیم و درس می‌خواندیم. آب هم کم بود و تنها به آب کوزه اکتفا می‌کردیم. این شرایط فعلی، بسیار ساده است و نباید به آن اهمیت بدھیم.»

در خانه سه مخزن بزرگ آب وجود داشت که اگر آن را فقط برای مصارف شرب استفاده می‌کردیم، برای مدت طولانی برایمان کافی بود؛ اما چه کسی می‌دانست حصر تا کی ادامه دارد؟ مأموران، ورود مواد غذایی را هم ممنوع کردند و نگذاشتند حاج عباس، خدمتگزار سید، غذا و مواد خوراکی از بیرون تهیه کند و به خانه بیاورد. محاصره خانه آن قدر ادامه یافت که همه چیز تمام شد. این مسئله، نگرانی بنت‌الهدی را برانگیخت، اما اصلاً به روی خود نیاورد. فقط به من اظهار داشت، «به نظرت تا کی این وضع به این صورت ادامه خواهد یافت؟» گفتم، «جنایتکاران تلاش دارند با کشتن همه، به هر وسیله که شده انتقام خود را بگیرند؛ اما خدا بالاتر از همه آنهاست.» او مدتی به فکری عمیق فرو رفت و سپس گفت، «چقدر آرزو دارم پیش از شما بمیرم و شاهد آن نباشم که برادرزاده‌هایم یکی پس از دیگری بمیرند و من نتوانم کاری برایشان انجام دهم. آخر من پرستار آنان هستم.» آنچه مرا شديداً متأثر و اندوهگین کرد، این بود که آن مرحومه به زیرزمین خانه که مقبره خاندان آل مامقانی در آنجا قرار داشت، رفت تا اگر هر یک از اعضای خانه در اثر گرسنگی تلف شدند، جایی خالی برای دفن آنها پیش‌بینی کرده باشد. آن مرحومه نگران بود و نمی‌دانست با این مشکل چه بکند و هیچ راه حلی هم برای آن نمی‌یافت. به راستی آن روزها از سخت‌ترین و

رژیم مجبور شد سید شهید را آزاد کند^۴. ساعاتی بعد سید شهید از اداره امنیت با خانواده‌اش تماس گرفت و به آنان اطلاع داد که بعد از چند ساعت به نجف می‌رسد. تقریباً یک ساعت بعد از این تماس که نشان می‌داد سید شهید در راه بغداد به نجف است، «ابو اسماء» جنایتکار، رئیس شعبه پنجم سازمان امنیت با منزل تماس گرفت و درخواست گفت و گو با بنت‌الهدی را کرد. وی در این مکالمه تلفنی به بنت‌الهدی گفت، «این چه هیاهو و تظاهراتی است که علیه ما به پا کرده‌ای؟» بنت‌الهدی گفت، «آیا می‌دانی نیروهای امنیتی شما چه کردند و آیا تو نمی‌دانی که سید دستگیر شده؟ مردم نسیمت به کارها و رفتارهای شما دست به اعتراض زده‌اند.» ابو اسماء گفت، «اتفاقی نیفتاده که این کارها بشود. کل ماجرا این بوده که رهبری خواستار ملاقات با سید بود. همین! هیچ دستوری برای بازداشت ایشان در کار نبوده است.» بنت‌الهدی گفت، «آیا آمدن رئیس اداره امنیت نجف در ساعت شش صبح، آن هم با این همه نیرو و محاصره خانه از سر شب تا به صبح، فقط به خاطر انجام ملاقات بوده است؟» بنت‌الهدی پس از این تماس تلفنی به من گفت، «این جنایتکار، با حالت تشویش و دستپاچگی صحبت می‌کرد. به نظر من علت آزاد کردن سید، برپایی اعتراضات گسترده در نجف و شهرهای دیگر عراق بود که باعث هراس رژیم و اجبار او به آزادی سید شهید شد، والا همین جنایتکار (ابو اسماء) در همان روز که سید را به اداره امنیت برده بودند، پیش از آنکه از خبر تظاهرات اعتراض‌آمیز باخبر شود، خطاب به سید شهید گفته بود، «به خاطر اینکه جلوی من ایستادی، زبانت را خواهم برید.» این سخن او نشان می‌دهد که رژیم تصمیم داشت در همان بازداشت، سید شهید صدر را اعدام کند.



باید مرحله جدیدی از جهاد را شروع کنیم. رژیم با سکوت سرنگون نمی‌شود. ما زیاد سکوت کرده‌ایم و هر چه بیشتر سکوت کنیم، محنت و رنج ما بیشتر خواهد شد. چرا من سکوت کنم در حالی که می‌بینم مرجع مظلومی در جنگ این جنایتکاران گرفتار شده است؟ مگر آنها را ندیدی که چون درندگان وحشی بر سرش ریخته بودند؟ چرا صبر کنم؟ امروز روز جهاد و از خودگذشتگی ماست.» به او گفتم، «هر کاری که در حرم انجام بدهی، ممکن است به اعدامت منجر شود.» در جواب گفت، «خدا گواه است من آرزوی شهادت در راه او را دارم. من از همان روز اول که گروه‌های مختلف به دیدن برادرم می‌آمدند، تصمیم به شهادت گرفته بودم. من این رژیم را می‌شناسم. رژیمی است ددمنش، جنایتکار و بی‌رحم که در مرام او، مرد و زن و کوچک و بزرگ فرقی ندارند. من تا وقتی که مطمئنم موضع و اقدامم برای کسب رضای خدا و به خاطر اوست، دیگر فرقی نمی‌کند که زنده باشم یا کشته شوم.»

فریاد بنت‌الهدی در حرم علی (ع)

بنت‌الهدی حدود یک ساعت بعد از خانه خارج و عازم حرم مطهر علی (ع) شد. او در جوار ضریح سید مظلومان علی (ع) با صدای رسا فریاد زد، «دادا از این ظلم... دادا از این ظلم... ای جد بزرگوار! ای امیرالمؤمنین! فرزندت «صدر» را دستگیر کردند. ای جد بزرگوار! من از ظلم و جوری که بر ما می‌رود به خدا و به تو شکایت می‌کنم.»

آن گاه جمعیت حاضر در حرم شریف را خطاب قرار داد و فریاد برآورد، «ای مؤمنان شرافتمند! آیا مهر سکوت بر لب می‌زنید، در حالی که مرجعتان بازداشت شده؟ آیا سکوت پیشه می‌کنید حال آنکه پیشوایان به زندان افتاده و شکنجه می‌شود؟ فردا اگر جدم امیرمؤمنان درباره سکوت و بی‌تفاوتی تان سؤال کند، چه جوابی خواهید داشت؟ به خیابان‌ها بریزید و تظاهرات کنید و فریاد اعتراض برآورید....»

در این هنگام یکی از خدام حرم که با رژیم همکاری داشت، جلو آمد تا مانع او شود؛ اما بنت‌الهدی او را پس زد و بر سر وی فریاد کشید. برخی از حاضران در حرم بر سر آن مرد خادم ریختند و او را زیر مشت و لگد گرفتند تا مجبور شد پا به فرار بگذارد.^۳

اقدام باشکوه زنان مسلمان عراقی

برای حفظ تاریخ در اینجا به اقدامی برجسته و با عظمت از زن مسلمان عراقی اشاره می‌کنم. وقتی خبر بازداشت سید شهید منتشر شد، ده‌ها تن از پیروان زهرا (س)، با نادیده گرفتن محاصره خانه توسط نیروهای امنیتی که هر فردی را که نزدیک خانه می‌آمد، بازداشت می‌کردند؛ به سوی خانه سید روانه شدند. یکی از آنها (اسمش را نمی‌دانم) که از خاندان آل فرج‌الله، خاندانی اهل علم و شرافت که شهدای بسیاری از جمله حجت‌الاسلام شیخ عبدالرحیم فرج‌الله از دوستان نزدیک سید شهید را تقدیم کرده است، بود، شروع به جر و بحث با نیروهای امنیتی کرد تا با سرگرم کردن آنها، دیگر زنان به خانه سید وارد شوند. این زن قهرمان توانست با زمینه‌سازی و تدبیر خود، بسیاری از آن زنان را به داخل خانه و دیدار با بنت‌الهدی هدایت کند. این راه هم‌بگویم که رژیم جنایتکار بعث بسیاری از زنان مؤمنه را، اعم از کسانی که در تظاهرات اعتراض‌آمیز حرم علوی شرکت کرده و یا به خانه شهید صدر آمده بودند، بازداشت و عده‌ای را شهید کرد و از تعدادی از آنان هیچ اثری وجود ندارد.

برخی ممکن است میزان اهمیت و عمق خطرات دیدار از خانه سید شهید در آن شرایط خفقان‌آور را درک نکنند و کسی که در کشوری آزاد زندگی می‌کند، این اقدام را کاری ساده و پیش‌پاافتاده قلمداد کند، اما از نظر قوانین صدام تک‌ریتی و سازمان‌های سرکوبگر او، این کار، جنایتی بزرگ و اقدامی منتهی به اعدام و یا زندان ابد محسوب می‌شد؛ همچنان که برای عده‌ای از آن زنان چنین شد.

پس از خروش زینبی بنت‌الهدی، تظاهراتی از حرم امام علی (ع) با حضور مردان و زنان عراقی به راه افتاد و در پی همان تظاهرات،

من نمی‌دانم چه سری بود که این مزدوران، در اثنای سخنرانی بنت‌الهدی، همچون موش به سوراخ‌های خود خزیدند. آیا سخنان صادقانه و از دل برآمده او بود که دل‌های خالی از ارزش‌ها و اصول و اخلاق آنان را به لرزه در آورد، یا قدرت ایمان بود که خداوند، آن را سلاح مؤمنان برای ترساندن دشمنان خدا قرار داده است، یا شجاعت زینبی بود که در صبحگاه ۱۷ رجب ۱۳۹۹ هـ.ق، ۱۹۷۹م تکرار می‌شد و یا همه این عوامل یک‌جا بود؟ من هیچگاه این صحنه را فراموش نمی‌کنم و آرزوی منم که ای کاش تک تک شما آن را می‌دیدید و صبح آن روز در صحنه حضور داشتید. در هر حال، وجود آن همه نیرو که برای بازداشت شهید صدر به آنجا گسیل شده بودند، مرا دچار شگفتی کرده بود. یکی از ماموران دستم را گرفت و از من خواست که با او بروم. در این لحظه یکی از معاونان رئیس امنیت نجف آمد و گفت، «او را الان رها کن.» من به خانه سید شهید بازگشتم. این رویداد مرا متقاعد کرده بود که مسئله، فراتر از یک بازداشت و بازجویی است، از این رودست به کار شدم و ابتداء دفتر وصول وجوهات شرعی را سوزاندم، زیرا اسامی پرداخت کنندگان وجوهات در آن بود که در صورت دسترسی نیروهای امنیتی به آن، جان آنها در معرض خطر قرار می‌گرفت. همچنین بخش زیادی از نامه‌های دریافتی از اشخاص مختلف را از بین بردم، زیرا همین خطر، آنان را نیز تهدید می‌کرد و نیز چیزهای دیگری را که می‌دانستم برای شهید صدر اهمیت دارند و از من خواسته بود در صورت بروز چنین شرایطی، آنها را از بین ببرم، سوزاندم.

سکوت برای من جایز نیست

پس از این ماجرا بنت‌الهدی به من گفت، «به زودی به حرم امیرالمؤمنین (ع) خواهیم رفت تا مردم را از بازداشت سید، با خبر سازم» من برای جان او نگران بودم، چون می‌دانستم فقط

زناخ شهید

به او گفتم، «هر کاری که در حرم انجام بدهی، ممکن است به اعدامت منجر شود.» در جواب گفت، «خدا گواه است من آرزوی شهادت در راه او را دارم. من از همان روز اول که گروه‌های مختلف به دیدن برادرم می‌آمدند، تصمیم به شهادت گرفته بودم. من این رژیم را می‌شناسم. رژیمی است ددمنش، جنایتکار و بی‌رحم که در مرام او، مرد و زن و کوچک و بزرگ فرقی ندارند. من تا وقتی که مطمئنم موضع و اقدامم برای کسب رضای خدا و به خاطر اوست، دیگر فرقی نمی‌کند که زنده باشم یا کشته شوم.»

سخنرانی او کافی بوده است تا طبق قانون عقلی‌ها، حکم محکومیتش صادر شده باشد و اگر اقدامی فراتر از آن انجام می‌داد، شاید مجازات شدیدتری را در موردش اجرا می‌کردند. به هر حال او از خانه خارج شد و اندکی بعد برگشت و گفت، «مردم کمی در حرم بودند، اما بار دیگر در زمان مناسب به آنجا خواهیم رفت.» به او گفتم، «باید صبر کنی تا ببینیم چه بر سر سید می‌آید. شاید رژیم آزادش کند و برگردد. از طرفی سخنان تو و در افتادن با رژیم، پرونده‌ات را در سازمان امنیت سنگین‌تر می‌کند و ممکن است این اقدام برای سید، تبعاتی داشته باشد.» او گفت، «مسئولیت شرعی و وظیفه دینی‌ام حکم می‌کند که چنین موضعی را در پیش بگیرم. باید کاری بکنم. آیا ما آفریده شده‌ایم که فقط بخوریم و بیاشامیم؟ اکنون زمان سکوت سپری شده و



کنید! برادرم بدون سلاح و بدون توپ و مسلسل است؛ اما شما صدها نوع سلاح در اختیار دارید. آیا از خود پرسیده‌اید چرا این همه نیرو و این همه سلاح را در اختیارتان قرار داده‌اند؟ سپس اندکی مکث کرد و منتظر جواب ماند و چپ و راستش را نگرید و گفت: «من پاسخ می‌دهم، به خدا سوگند! چون شما می‌ترسید، چون وحشت، دل‌هایتان را پر کرده است. به خدا سوگند شما می‌ترسید، چون می‌دانید برادرم تنها نیست و تمام مردم عراق همراه او هستند. این را به چشم خودتان دیده‌اید و الا چرا فردی را که نه ارتشی دارد و نه سلاحی، با این همه نیرو بازداشت می‌کنید؟ شما می‌ترسید. اگر چنین نبود، صبح به این زودی را برای بازداشت برادرم انتخاب نمی‌کردید. آیا ادعا می‌کنید که مردم باشما هستند و در حزبتان عضویت دارند؟ از که هراس دارید؟ این را از خودتان بپرسید. چه کسی را فریب می‌دهید؟ خودتان را یا مردم را؟ ما به خدا از هیچ چیز نمی‌ترسیم، نه از شما و نه از غیر شما، نه از زندان‌هایتان می‌ترسیم، نه از بازداشتگاه‌هایتان، ما از مرگی که در راه خدا باشد، استقبال می‌کنیم....»

ذکر این نکته لازم است که دو علت باعث شد تا بنت‌الهدی بتواند سخنرانی خود را ادامه دهد. نخست به وجود آمدن جر و بحثی میان حجت‌الاسلام شیخ طالب سنجر و نیروهای امنیتی، زیرا او خود را داخل ماشین انداخت و کنار سید شهید نشست تا با او به بغداد برود؛ اما با مخالفت و ممانعت نیروهای امنیتی مواجه شد که سنجر هم از رو نرفت و در اثنای این کش و قوس بود که فرصتی برای بنت‌الهدی فراهم شد. دوم به دلیل بروز نقص فنی در ماشین و یا تمام شدن سوخت آن (دقیقاً پادم نیست)، آنان مجبور شدند ماشین را عوض کنند که این جابه‌جایی نیز زمان کافی را برای بنت‌الهدی فراهم کرد. در هر حال، آن شهیده در پایان سخنرانی‌اش، رو به برادر کرد و گفت، «ای برادر! برو که خدا حافظ و نگهدار توست و این راه، راه پدران پاک‌باخته توست.» اشاره شد که رژیم بعث، تعداد زیادی نیرو، اعم از امنیتی و حزبی و کارمند بعثی و مسئولان اداری و مزدوران را به آنجا گسیل کرده بود. با شروع سخنرانی بنت‌الهدی که حدود ده دقیقه طول کشید، آنان به تدریج در کوچه‌های اطراف، پراکنده شدند. گفتنی است یکی از آن مجرمان به نام «عارف جلوی» در اثنای سخنرانی بنت‌الهدی، سلاح خود را در آورد تا به طرف او تیراندازی کند که یکی از حاضران نهمی به آن جنایتکار خبیث زد و رفتار او را سرزنش کرد و بنت‌الهدی همچنان به سخنرانی خود ادامه داد.



آنگاه در مورد این موضوع و رابطه او با انقلاب اسلامی ایران مشاجره‌ای میان آن دودر گرفت. صدام به شدت خشمگین شد و به مزدورانش دستور داد تا شهید صدر را به سختی شکنجه دهند؛ آنگاه دستور داد بنت‌الهدی را بیاورند. ظاهراً او در اتاق دیگری شکنجه شده بود. او را در حالی که بی‌هوش بود، کشان کشان آوردند. وقتی سید صدر او را به این حال دید، خشمگین و از حال و روز او دچار رقت و تأثر شد و رو به صدام کرد و گفت، «گر مردی، بندها را از دست و پایم باز کن.» صدام جانی شلاق را گرفت و شروع به زدن بنت‌الهدی کرد، اما او چیزی را احساس نمی‌کرد. آنگاه دستور داد سینه‌هایش را ببرند که این کار خشم و غضب سید صدر را برانگیخت و به صدام گفت، «اگر مردی با من رو در رو شو و خواهرم را رها کن، اما تو با اینکه در میان مأموران و محافظان هستی، می‌ترسی!» صدام از این سخن برآشفست و سلاح کمربش را درآورد و به سوی او و سپس بنت‌الهدی شلیک کرد و دیوانه‌وار و در حالی

که فحش می‌داد و بد و بیراه می‌گفت، از اتاق بیرون رفت. «این است عملکرد طاغوت‌ها و روش‌ها و ابزار آنان و این است جنایات آنها، اما آنها باید بدانند که پروردگار در کمین آنها و دارودسته‌شان است (ان ریك لبالمرصاد) و ما امروز شاهدیم که سرانجام ستمگران به کج‌انجامید که، «سيعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون» به زودی ستمکاران خواهند دانست که بازگشتشان به کجاست؟

دفن پیکر بنت‌الهدی

همان طور که در کتاب «سال‌های رنج» بیان کرده‌ام، در شامگاه روز چهارشنبه، نهم آوریل سال ۱۹۸۰ م، [بیستم فرودین ۱۳۵۹

نسخه شهید

شهیده عزیز ما، در حالی که سوی پروردگارش بازگشت که هم او از خداوند راضی بود، هم خداوند از او خشنود. او رفت تا از مرارت‌های سخت دوره نه ماهه حصر و از شکنجه‌ها و تازبان‌های جنایتکاران و پاره پاره شدن بدن مبارکش که آن را وقف رسالت جدش کرده بود و از وادادگی و اماندگان، سکوت سکوت پیشگان، سرزنش سرزنش کنندگان و تماشاگری تماشاچیان، نزد مادرش زهرا(س) شکوه کند. بنت‌الهدی رفت، اما خون او همچنان به عنوان امانتی در ترازوی اعمال امت‌ها در نزد خدا و در نزد تاریخ بر دوش همگان سنگینی می‌کند. سلام بر بنت‌الهدی در روزی که زاده شد و در روزی که شهید شد و در روزی که زنده می‌گردد.

والحمد لله رب العالمین ■

پی‌نوشت:

۱- برای اطلاعات بیشتر به کتاب دیگر مؤلف «سال‌های رنج»، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ص ۱۸۳ رجوع کنید.

۲- همان منبع، ص ۱۹۵ به بعد.

۳- این ماجرا را خود آن شهیده در دوره حصر و بازداشت خانگی برایم نقل کرد و من از او خواستم این رویداد و ماجرای قبل از آن را مکتوب کنند، اما نمی‌دانم که آن را نوشت یا خیر.

۴- برای اطلاعات بیشتر نگاه کنید به کتاب «سال‌های رنج» ص ۲۰۰ به بعد.

۵- خلاصه نامه راوی که در نزد من محفوظ است.

۶- شعرا، آیه ۲۲۷.

انتقال می‌داد. او مجری برخی از خواسته‌ها و مأموریت‌های سید شهید هم بود، هر چند اجرای آنها خطرات زیادی برای او در پی داشت.

نحوه شهادت سید شهید

جنایت، وحشیگری، سنگدلی و ترور از ویژگی‌های رژیم علفی حاکم بر عراق بود. این رژیم از به کار بردن هیچ ابزار سرکوب و تروری برای حل مشکلات خود و یا مردم عراق یا کشورهای مجاور فروگذار نمی‌کرد. در گذشته وقتی درباره شکنجه کودکی یک ساله در برابر دیدگان پدر و مادرش برای گرفتن اقرار، حتی اقرار دروغ، صحبت می‌کردیم، با انکار و اتهام دیگران مواجه می‌شدیم که، «شما دارید داستان‌های خیالی و دروغ می‌بافید تا حیثیت نظام حاکم را خدشه‌دار کنید.» به ما گفته می‌شد، «اگر آنچه را که می‌گویید، صحت داشت، سازمان حقوق بشر با آن مقابله و این حقایق را افشا می‌کرد و مجازات‌هایی را در نظر می‌گرفت.» وقتی می‌گفتیم رژیم عراق دست به هتک حرمت می‌زند و زنان را در زندان‌ها و بازداشتگاه‌ها شکنجه می‌کند؛ به ما گفته می‌شد، «این ادعا، معقول و پذیرفتنی نیست. باید دلیل بیاورید.» و ما هزار بار از برخی از جنایات یا وسایل شکنجه و نحوه اجرای آنها نام می‌بردیم و آنها را بازگو می‌کردیم، اما چون این اعمال با عقل سازگار نبودند، کسی سخنان ما را باور نمی‌کرد. آخر برایشان باور کردنی نبود که حاکمی در یک کشور صاحب تمدن‌ها، آن هم در قرن بیستم، برای تحکیم سیطره خود بر ملت، از روش سرکوب استفاده کند؛ اما اسناد و مدارک یکی پس از دیگری رو می‌شدند و حقایق را آشکار می‌کردند: بمباران حلبچه با گازهای شیمیایی (حلبچه‌ای که جزو شهرهای عراق است نه اسرائیل) و کشته شدن صدها نفر زن و کودک و پیر که تصاویر آنها موجود است؛ موشک باران شهرهای ایران و کشتن غیر نظامیان که عکس‌های آنها در دسترس هستند؛ محاکمه هم حزبی‌ها یا افسران و فرماندهان در سازمان نظامی که فیلم‌های آن توسط خود رژیم گرفته شده است و بالاخره مجرای کویت، به عنوان آخرین قربانی جنایات صدام که همگی درستی ادعاهای ما را ثابت می‌کردند. کشتارها و شکنجه‌هایی که در حق ملت عراق صورت گرفتند و زیر پا گذاشتن ارزش‌ها و اصول اخلاقی و حتی ساده‌ترین اصول انسانی در عراق، از امور غیر قابل باور و تصدیق هستند، مگر آنکه اسناد غیر قابل انکاری در این زمینه وجود داشته باشند؛ اما پخش عظیمی از تراژدی عراق همچنان غیر مستند و فاقد اسناد و مدارک است، تراژدی‌ای که نظیری برای آن در تاریخ وجود ندارد. طرح این ادعا به خاطر آن نیست که ما رژیم صدام را قبول نداریم؛ بلکه به این دلیل است که مادر بطن این تراژدی بودیم و انواع و اقسام جنایات را تجربه و همه آنها را پیش از آنکه به دیگران برسد، لمس کردیم؛ اما جهان، سازمان‌های بین‌المللی و نهادهای بشردوستانه و سازمان حقوق بشر، همه و همه در برابر جنایات رژیم علفی و از جمله جنایت اعدام سید محمد باقر صدر و خواهر مظلومش بنت‌الهدی (رض) مهر سکوت بر لب زدند، همان جنایت فجیع و زشتی که لکه‌نگش بر تارک سازمان‌ها و نهادهای ریا و تزویری که خود را سازمان‌های حقوق بشر می‌نامند، خواهد ماند. صدام جنایتکار با دست خود اقدام به کشتن سید شهید و خواهرش بنت‌الهدی کرد. او بود که پس از مشارکت در شکنجه آنها، به سوبشان شلیک کرد. مجرای شهادت آن دو بزرگوار از طریق سه منبع برایم نقل شده است که هر سه، نحوه شکنجه و اعدام را یک جور بیان کرده‌اند. یکی از افراد نیروهای امنیتی که در اتاق اعدام حاضر بوده است، داستان اعدام را این گونه نقل می‌کند:

«سید صدر را در حالی که او را در بند و زنجیر کرده بودند، به اداره کل امنیت آوردند. آنگاه صدام جنایتکار تک‌ریتی به اتاق آمد و با لهجه محلی گفت، «ولک محمد باقر، پرید یتسوی حکومت» [آهای محمد باقر! می‌خواهی حکومت درست کنی؟] آنگاه با یک شلاق پلاستیکی سفت شروع به زدن به سر و صورت او کرد. سید صدر خطاب به او گفت، «من حکومت را به تو واگذار کرده‌ام.»



مطالب زیادی می دانم که مؤید ارزیابی خانم الصیدلی هستند.

آری! بنت الهدی در مسائل مربوط به زنان، پیشتانز و رهبر و از درایت و هوش و حکمت و قدرت عجیبی در ارزیابی و استنتاج امور و قاطعیت و قدرت و صلابت برخوردار بود. او در دوران حصر، بیش از حد شناخته شد و ژرفای درونی خود را که بسیاری از مردان از آن بی بهره اند، به نمایش گذاشت. گاهی که ایده ها و افکار و تحلیل های متعددی درباره اوضاع جاری، چه در داخل عراق و چه خارج از آن در ذهنش شکل می گرفت، آنها را در حضور سید شهید مطرح می کرد. او دنبال فرصت های مناسب بود تا نظر و دیدگاهش را بیان کند و مثلاً می گفت باید فلان کار را بکنیم و یا از فلان اقدام خودداری کنیم. دیدگاه او که تا فاق های دوردست نظر داشت، همراه با ادله و استدلال بود. شهید صدر با دقت و با توجه زیاد به تحلیل ها و دیدگاه های خواهرش گوش می داد و چه بسا در دل خود، آنها را تأیید می کرد؛ اما آن مرحوم به مسائل و امور از زاویه دیگری می نگریست. ممکن بود گاهی نتیجه گیری او با بنت الهدی، متفاوت و گاه یکسان باشد. سید شهید در ارزیابی وضعیت حال و آینده تلاش های اسلامی، بر دیدگاه ها و نظرات بنت الهدی تکیه و استناد می کرد. به طور مثال زمانی که رژیم اجازه خروج از منزل را به خانواده داد (جزئیات این اتفاق در کتاب «سال های رنج» ص ۱۰۵ ذکر شده)، آن مرحومه، زیاد از خانه خارج می شد تا کسب خبر کند و حقیقت برایش روشن شود و پس از بازگشت، آنچه را که دیده بود، با دقت و امانت نقل می کرد. وقتی بنت الهدی از خانه خارج می شد، یکی از مأموران امنیتی او را تعقیب می کرد تا وارد حرم حضرت علی (ع) می شد. مأمور در بیرون حرم، منتظر خروج او می ماند، غافل از اینکه او به اتفاق یکی از دوستان خاص خود به نام «ام فرقان» که با خود کفش اضافه آورده بود، از در دیگر خارج می شدند. بنت الهدی پس از انجام مأموریت خود باز به حرم بازمی گشت و از همان در اول که مأمور در آنجا منتظر ایستاده بود، خارج می شد. من با اینکه می دانستم خروج او از خانه به درخواست سید شهید صورت می گیرد، اما احساس می کردم که خروج زیاد او از منزل، ممکن است خطراتی را متوجه او سازد و لذا روزی در حضور سید شهید به او گفتم، «بهتر است خروجت را کمتر کنی و مثلاً هفته ای یک بار یا بنا به اقتضای نیاز و ضرورت باشد.» او گفت، «من می دانم که خروج روزانه من از خانه ضروری نیست، ولی می خواهم به همگان اعلام کنم که من در حرم امام علی (ع) هستم تا هر کسی که علاقمند و پیگیر اقدامات و تحرکات سید است بتواند خواهر یا همسرش را بفرستد تا من واسطه میان آنها باشم و البته ممکن است مسائل مهم دیگری هم وجود داشته باشند که برای این تحرکات مفیدند.»

او همچنین اخبار مربوط به حصر و رنج ها و مشکلات داخل خانه و فشارها و سختی های وارد بر کودکان و مسائل دیگر را به بیرون

زنانی را که می شناختیم، از سر خیرخواهی و با انگیزه های عاطفی، زنگ می زدند و از حال و روز سید شهید می پرسیدند و اینکه چه چیزی لازم دارد. عده ای هم زنگ می زدند و خود را معرفی می کردند و نمی دانستند که همه چیز ضبط می شود و تلفن تحت کنترل است. در این میان شهید بنت الهدی در قبال این اتفاقات با درایت کامل عمل می کرد و برای حفظ جان سؤال کنندگان و تلفن زندگان، کاری می کرد که موجب گمراهی و انحراف دستگاه های امنیتی و جاسوسی می شد.

در ملاقات هایی که میان سید شهید و برخی از فرستادگان رژیم صورت می گرفت، آن مرحومه به طور مخفیانه، به صحبت های آنان گوش می داد و به کوچک ترین جزئیات توجه و صحبت های یک جلسه آنها را با جلسه قبل مقایسه می کرد و از میان آنها، تغییرات منفی یا مثبت در مواضع رژیم را استنتاج و استنباط می کرد و البته پیش بینی ها و نتیجه گیری های او غالباً درست از کار در می آمدند.

به نظر من هدف واقعی او، فقط گوش دادن به این صحبت ها نبود؛ بلکه تلاش می کرد به هر شکل ممکن از سید، حفاظت و حمایت کند؛ زیرا احتمال می داد آمدن رئیس اداره امنیت و یا کس دیگری به نزد سید، به منظور ترور اوست و این احتمال، قوی هم بود، زیرا حاکمان جنایتکار به هیچ اصلی معتقد نبودند و لذا او همواره از آمدن آنها احساس نگرانی می کرد، در حالی که به هنگام آمدن برخی از میانجیگران از قبیل سید علی بدرالدین، نه احساس نگرانی می کرد و نه به صحبت های آنها گوش می داد و همین برخورد نشان می دهد که برداشت های او تا چه حد دقیق بودند. وی غالباً نگرانی ها و ناراحتی های خود را آشکارا بروز نمی داد.

ویژگی های هدایتگری

خانم وجیهه الصیدلی درباره بنت الهدی در روزنامه «المنبر» چاپ

رنج شهید

بنت الهدی در مسائل مربوط به زنان، پیشتانز و رهبر و از درایت و هوش و حکمت و قدرت عجیبی در ارزیابی و استنتاج امور و قاطعیت و قدرت و صلابت برخوردار بود. او در دوران حصر، بیش از حد شناخته شد و ژرفای درونی خود را که بسیاری از مردان از آن بی بهره اند، به نمایش گذاشت. گاهی که ایده ها و افکار و تحلیل های متعددی درباره اوضاع جاری، چه در داخل عراق و چه خارج از آن در ذهنش شکل می گرفت، آنها را در حضور سید شهید مطرح می کرد.

لندن نوشته است، «شهیده بنت الهدی با شایستگی و لیاقت تمام توانست هدایت فعالیت های اسلامی زنان را به عهده گیرد و حتی می توان گفت که وقتی بنت الهدی در جایگاه اصلی خود قرار گرفت، این رهبری و هدایتگری بود که از وجود او شرافت و زینت یافت. همه می دانید که رهبری، حاصل انتخاب و انتصاب نیست، بلکه نتیجه گزینش و انتخاب و بیعت است که پس از تلاش و فعالیت بی مداوم و خستگی ناپذیر، به همراه شایستگی های دیگر همچون فرهنگ و آگاهی و حسن تدبیر و حسن رفتار متناسب با شرایط و واقعیت های موجود به دست می آید.»

این ارزیابی، سخنی برخاسته از احساسات و عواطف نیست؛ بلکه آنچه خانم وجیهه الصیدلی را بر آن داشته تا چنین اظهارنظری بکند، انگیزه های واقع گرایانه و مبتنی بر واقعیت هاست. من پیش از اطلاع از این مقاله، خوف آن را داشتم که اگر در این موضوع (ویژگی های رهبری و هدایتگری بنت الهدی) مطلبی بنویسم، متهم به احساسات گرایی بیش از حد شوم، در حالی که من

خصوص در اوقات بحرانی، پر کند و سرگرمشان سازد؛ از این رو دائماً در جنب و جوش بود. او عملاً در این کار موفق بود، چون می توانست با هوش و درایت خود، به طور نسبی فضایی آرام و راحت را برای کودکان به وجود آورد و بدین طریق تا حدی از بار اندوه و نگرانی سید شهید بکاهد. البته تلاش های بنت الهدی بیش از اینهاست و او در این زمینه، کارها و اقدامات شایسته و قابل ذکری را انجام داد، لیکن وضعیت روحی و روانی ما چنان بود که قدرت حافظه را برای به خاطر سپردن آنها تحت الشعاع قرار داده بود و لذا بیشتر آنها فراموش شده و تنها صحنه ها و تصاویر پراکنده و مخدوشی در ذهن باقی مانده اند.

نقش هدایتی بنت الهدی

بنت الهدی در آن شرایط وخیم و بحرانی، نقش بسیار مهم دیگری را هم ایفا می کرد و آن مراقبت از محیط پیرامون خانه بود. در ماه نخست حصر، ما از اتفاقات پیرامون خود بی اطلاع بودیم و از تدابیر و اقدامات مخفیانه رژیم در مورد سید شهید و خانواده اش خبری نداشتیم و نمی دانستیم که آیا برای نفوذ جنایتکاران به داخل خانه سید شهید و مثلاً برای کشتن ایشان به دور از چشم ها راهی ایجاد کرده؟ آیا خانه های مجاور را مصادره یا تصرف کرده تا محاصره را تشدید کند و دست به جنایتی بزند یا اقدامات جاسوسی و کنترل و غیره را انجام دهد؟ همه اینها برای ما نامعلوم بود. امکان کسب اطلاع در باره این مسائل به صورت فعال برای من مقدور نبود، چون سید شهید، رفتن من به پشت بام را در روز روشن به مصلحت نمی دانست. جزئیات این مسئله را در کتاب خود، سال های رنج، آورده ام.

در اینجا نوبت به بنت الهدی می رسد که چشم بیدار اعضای خانه و مراقب تمام اتفاقات و رویدادها و حرکت های پیرامون بود. ذکر این نکته را برای حفظ در تاریخ ضروری می دانم که مادر آن دوران، هیچ اقدام و یا رفتار منفی و نامتعارفی را از سوی همسایگان بیت سید شهید مشاهده نکردیم، اما این طبیعی بود که در آن اوضاع و احوال، در مورد هر چیزی و هر کسی جانب احتیاط را رعایت کنیم، چون آن وضعیت، طبیعتاً چنین رفتاری را ایجاب می کرد. شهیده بنت الهدی به پشت بام می رفت و چنین وانمود می کرد که دارد لباس های شسته شده را روی طناب پهن می کند و به این بهانه، نگاهی سریع به محلی که از آنجا کسب اطلاع می کرد، می انداخت. این کار معمولاً شب ها و گاهی روزها انجام می شد. این عمل مدتی ادامه یافت تا اینکه یقین کردیم خطری در پیرامون خانه شهید وجود ندارد.

ما از طریق شکستگی کوچک پنجره ای مشرف به بیرون، بخشی از کوچه را تحت نظر داشتیم و از تعداد نیروهای امنیتی و نوع رفتارهای آنان مطلع می شدیم و حتی به مکالمات بی سیم و گفت و گوهای آنان گوش می دادیم. بخش دیگر کوچه که در آنجا هم نیروها جمع بودند، در دیدرس ما نبود، ولی صداهاشان را می شنیدیم. بنت الهدی به بهانه گذاشتن سطل زباله در بیرون خانه نگاهی به بیرون می انداخت و پس از برانداز کردن کوچه، وارد خانه می شد و مشاهدات خود را برای ما نقل می کرد. او زمان خاصی را برای این کار تعیین نکرده بود و برخی از اوقات که تحرکی غیر عادی را در کوچه احساس می کردیم، او به همین بهانه از در خارج می شد و زباله را می گذاشت و از وضعیت کوچه باخبر می شد.

زیرکی در پاسخ دادن به تلفن ها

او همچنین به تلفن هایی که می شد با درایت و زیرکی پاسخ می داد. برخی ممکن است متوجه اهمیت این مسئله و خطرات آن نباشند، اما اگر بدانیم که بیشتر مکالمات تلفنی، با هدف یافتن سند و مدرکی علیه سید شهید، توسط اداره امنیت نجف کنترل می شدند، در آن صورت اهمیت موضوع روشن می شود. اغلب اتفاق می افتاد که سئوالی با این مضمون، اما با عبارات و الفاظ متفاوت و توسط مردان و زنان ناشناس به صورت تلفنی مطرح می شد که، «آیا سید اجازه سرنگون کردن رژیم و یا انجام تظاهرات علیه آن را می دهد یا نه؟» همچنین برخی از مردان و



نوع لباس) از جمله راه ها و ابزارهایی است که می تواند به هدف مقدس او کمک کند، لذا به سمت آن رفت، اما نه از روی علاقه و شیفتگی به آن، بلکه به نیت اینکه این حرکت را زمینه و پیش در آمدی برای ادای تکلیف بزرگش که همانا رساندن پیام و رسالت خدا به ذهن و گوش دیگر دختران و زنان بود؛ قرار دهد و بنابراین، زمانی که انجام اینگونه اقدامات متغی شد، او به همان طبیعت زاهدانه و بی اعتنایی به زخارف و تجملات دنیا باز می گشت و از آن به بعد، او را در ساده ترین لباس ها می بینیم و مشاهده می کنیم که به زنان مذهبی که نقش و مسئولیتی مانند او بر عهده ندارند و فعالیت های تبلیغی و ارشادی هم انجام نمی دهند، توصیه می کند که از دنیا رویگردان باشند. او به آنان توضیح می دهد علت شیک پوشی اش در برابر آن دسته از زنان متمکن و مرفه چه بوده و اینکه با این کار قصد داشته دل هایشان را به دست آورد و بر آنان که این نوع پوشش را از ویژگی های یک زن پیشرفته و متمدن می دانستند، تأثیرگذار باشد.

بنت الهدی: وجدان بیدار

وقتی خبر ربه شده شدن امام موسی صدر، پسر عموی شهید بنت الهدی و برادر زن سید شهید، واصل شد، در خانه آن شهیده نگرانی و تشویق و اضطراب از ناپدید شدن یک شخصیت اسلامی مجاهد همه را فرا گرفت. امام موسی صدر بازوی نیرومند شهید صدر و از تکیه گاه های عمده او در خارج و یکی از اهرم های فشار شهید صدر بر رژیم حاکم بر عراق به شمار می رفت و فقدان چنین شخصیت برجسته ای، خسارت بزرگی برای شهید صدر در عراق محسوب می شد.

در چنین روزهای تلخی، یکی از دختران مؤمنه، طبق عاداتی که داشت و زیاد به دیدن بنت الهدی می آمد و از او سؤالات فراوانی را می پرسید تا جایی که بنت الهدی او را به مزاج «مادر سوالات» می نامید، نزد او آمد و طبق معمول شروع به طرح سؤالات خود کرد، اما شرایط دغدغه آمیز و نگران کننده حاکم بر خانه شهید صدر به گونه ای بود که اجازه نمی داد بنت الهدی با خیال راحت، عنایت و توجه کافی به طرف مقابل نشان دهد و پاسخگوی سؤالات او باشد. آن دختر احساس کرد که زمان خوبی را برای ملاقات انتخاب نکرده و با مشاهده وضع روحی بنت الهدی، به ناچار و با اکراه، سکوت و اندکی بعد خدا حافظی کرد و رفت. پس از رفتن او، بنت الهدی یکباره شدیدی خورد و احساس گریه و تأثر به او دست داد و شروع به سرزنش خود و عواطفش کرد که چرا

نکته عجیب در مورد بنت الهدی این که او با تمام قشرهای جامعه نشست و برخاست داشت و در صدد حل مشکلات همگان بود که این امر، کاری بسیار دشوار است. او گاهی با زنان دانشگاهی همنشین می شد، گاهی با زنان بی سواد همراهی می کرد، زمانی با زنان ثروتمند مجالست داشت و هنگامی دیگر با زنان فقیر. گاهی با دختران و گاهی با پیرزنان همنفس می شد و کلاً با هر قشر و طبقه ای همراهی می کرد و با هدایت و راهنمایی های خود، به آنان شناخت و معرفت و نصیحت و توصیه ارائه می داد. او با هر کس به اندازه سطح فکر و عقل و بینش وی صحبت می کرد. حاصل این رفتار این بود که آن زنان با هر گونه سطح فکر و طبقه اجتماعی که داشتند، شدیداً شیفته و علاقمند او می شدند و او را بسیار دوست می داشتند. آنان هیچ نشانه ای از این ذهنیت رایج آن زمان درباره زنان مذهبی و متعهد که آنها را خانه نشین و ملتمز به نماز و سجاده و بی اختیار و اسیر دست مردان تصور و معرفی می کرد، در بنت الهدی نمی دیدند.

بنت الهدی

تنها نگرانی و دغدغه ای که بنت الهدی را به خود مشغول می کرد، دغدغه ای مقدس به نام دغدغه دین بود. او از تمام ناراحتی ها

و نگرانی های زندگی دنیایی دست شسته بود، گویا همچون جدش علی (ع) به دنیا گفته بود، «ای دنیا از من دور شو.» او هیچ گاه به خود و به کارها و مسائل عادی که برای دختران شهر و دیارش جزو کارها و مسائل اساسی و مهم به شمار می رفتند، از جمله مسئله ازدواج، تشکیل خانواده و رسیدن به آرامش و امرار معاش، داشتن همسری مطلوب، توجه به آینده و بهره مندی از زندگی دنیوی فکر نمی کرد.

در زندگی او تنها امرحائز اهمیت، مسئله عقیده و دین بود و مسائل دیگر برای او حاشیه ای و در خدمت مسئله اول بودند. به عنوان مثال به مسئله لباس اشاره می کنم. آن مرحومه می کوشید به گونه ای لباس بپوشد که در محافل زنان متمکن که در نجف و یا بغداد ملاقاتشان می کرد، مقبولیت داشته باشد. فلسفه این اقدام او آن طور که خود وی تبیین می کرد این بود که با لباس پوشیدن مناسب، بسیاری از زنان را جذب و تصویری مثبت از زنان مؤمنه را در اذهان آن دسته از زنانی ایجاد می کرد که خوش پوشی را

زن صالحه

داستان های بنت الهدی برای زنان غیر مذهبی هم جذابیت داشت، زیرا در این داستان ها در نمای اولیه آن، به طور صریح از تاریخ اسلام یا ایمان و تقوای مردان و زنان با ایمان سخنی گفته نمی شد، بلکه صرفاً داستان هایی بودند درباره واقعیت های روزمره زندگی اجتماعی و مشکلات، موانع و سختی ها و رنج هایی که جامعه در آنها غرق شده بود.

نمادی از فرهنگ و ذوق و همسوئی با زمانه و همراهی با تمدن و همقدمی با روح زمان می دانستند و فکر می کردند که دختران و زنان مذهبی، امل و عقب مانده هستند و حتی در لباس پوشیدن، ذوق و سلیقه زنانه و آگاهی و درکی از روح تمدن و مد نییت پیشرفته ای که هر روز چیز جدیدی را به دنیا عرضه می کند، ندارند. بنت الهدی دریافت که این وسیله (شیک پوشی و توجه به

نبود که بتوانند از کتاب های علما و اندیشمندان مسلمان بهره ببرند، چون این گونه کتاب ها به شیوه ای دشوار نوشته شده و برای این سنین جذابیت نداشت؛ پس باید این خلأ فکری و فرهنگی، یعنی خلأ استفاده از ادبیات اسلامی هدفمند که بتواند جوانان را در خدمت آرمانی اسلامی قرار دهد، پر می شد. به فرموده علامه شرف الدین، «هدایت گسترش نمی یابد مگر از همان جایی که گمراهی گسترش یافت.» از این رو مرحومه بنت الهدی اقدام به نوشتن داستان های هدفمند با اسلوبی جذاب و شفاف کرد و به گونه ای زیبا و خواندنی که خواننده را با ذوق و شوق تا آخر با خود همراه می کند، به طرح مسائل اخلاقی در جامعه پرداخت. این روش در کتاب «الفضیلة تنصر» (فضیلت پیروز است)، به خوبی مشهود است. او در این اثر توانسته است از بعد عاطفی به درون زن نفوذ کند و با برانگیختن احساسات فضیلت گرایی و خیر خواهانه، هدف مورد نظر را تحقق ببخشد. او با اسلوب زیبایی ادبی به بررسی اشتباهات اجتماعی و آداب و رسوم و سنت های غلط رایج در جامعه می پردازد و آسیب ها و ضررهای آنها را گاهی به شکل فکاهی و هیجانی و گاه دیگر به شکل عاطفی و غمبار تبیین می کند. خواننده این روش را در کتاب های داستانی، «الخالة الضائعة» (خاله گمشده) و «لینتی لکنت اعلم» (ای کاش می دانستم) به عینه می یابد.

البته باید گفت داستان های بنت الهدی برای زنان غیر مذهبی هم جذابیت داشت، زیرا در این داستان ها در نمای اولیه آن، به طور صریح از تاریخ اسلام یا ایمان و تقوای مردان و زنان با ایمان سخنی گفته نمی شد، بلکه صرفاً داستان هایی بودند درباره واقعیت های روزمره زندگی اجتماعی و مشکلات، موانع و سختی ها و رنج هایی که جامعه در آنها غرق شده بود.

بعد اخلاقی بنت الهدی

ویژگی بارز دیگری که زندگی علمی مجاهد شهید بنت الهدی را همچون خورشیدی درخشان کرده و او و اهداف والایش را در دل ها جان داده و موجب تأثیر عمیق و مشهودی شده بود، اطلاعات گسترده او از علم اخلاق بود؛ علمی که با آن تکامل یافت و با نورانیت آن، توانست دیگران را نیز تکامل بخشد. این ویژگی در حیات وی از اهمیت به سزایی برخوردار بود و او به عنوان یک زن مؤمن و متعهد و پیشتاز و هدایتگر و آموزنده، نیازمند چنین علمی بود. او آگاهی کاملی از این علم داشت و خود را وقف این امر مهم کرده بود؛ آن گونه که پیامبر (ص) فرمود، «انما بعثت لاتمم مکارم الاخلاق» (من مبعوث شده ام تا اخلاق نیکو را کامل کنم).

دغدغه بنت الهدی این بود که اخلاق را در شخصیت زن مسلمان که بدخواهان و دشمنان، او را باز پیچه هوس های خود قرار داده و از راه راست منحرف کرده و به سوی بیراهه های نامعلوم و پیچیده و ناهموار کشیده بودند، تقویت کند؛ لذا بیشتر کتاب ها و سخنرانی های او روی این موضوع متمرکز بودند. از آنجا که سخنش بر آمده از دل و در کمال صداقت و اخلاص بود، تأثیرگذار و دگرگون ساز بود و با این روش توانست نیمی از زنان مؤمن مسلمان را در تمام سطوح تربیت کند و پرورش دهد. از جمله خصلت های بارز وی، تواضع و فروتنی بود که هم نزد خدا و هم نزد مردم به او قدر و عظمت بخشیده و باعث محبوبیت عظیم وی در دل های زنانی که او را از نزدیک می شناختند، شده بود. خوش رویی سحرانگیز او یاریگر وی در برابر دشمنان بود و با آن می توانست زنان مخالف و معاند خود را نیز جذب و دل های دوستداران و ارادتمندان را شدیداً به سوی خویش جلب کند. او در عین برخورداری از این خوشرویی جذاب، با هیبت و با وقار بود. هیبت او یادآور هیبت خوش امیر المؤمنین بود. این هیبت همان هیبت ایمان بود که خداوند، آن را به بندگان مجاهد و مخلص خود می بخشد و خود وعده کرده است که بندگان جهادگر در راهش را به راه های توفیق هدایت کند: «الذين جاهدوا فينا لنهدينهم سبلنا و ان الله مع المحسنين» [عنکبوت ۶۹/ بر جستگی او به آرامش و نحوه سخن گفتن و وقار و شیوه بیان و نگاه کردن او بود که با لطف و مهریانی نگاه هایش را بین حاضران در جلسه تقسیم می کرد، به طوری که اگر دیگران را نمی شناخت، آنان او را می شناختند و به راستی مصداق آیه، «سیماهم فی وجوه» (نشان شان از چهره هایشان پیداست) [فتح ۲۹/ بود.



«ام تقی الموسوی از شاگردان و دوستان نزدیک مرحومه بنت الهدی است که سال‌ها افتخار مجاورت و دوستی با ایشان را در کارنامه خود دارد و آنچه راوی در این مقاله آورده، تنها بخشی از آن خاطرات و گفتنی‌هاست.»

■ ام تقی الموسوی

ترجمه: مهرداد آزاد

بنت الهدی آن گونه که من دیدم...

شاعرانه بی‌نظیر و تخیلی گسترده برخوردار بود که این ویژگی‌ها در نوشته‌ها و کتاب‌های اسلامی هدفمند او به خوبی هویداست. شیوه داستان‌پردازی او، بهترین راهکار برای آشنا کردن زنان با مسئولیت‌های خود بود، به خصوص در آن مقطع زمانی که عرصه ادبی عرصه تاخت و تاز دشمنان اسلام بود که در صدد سوءاستفاده از این میدان برای رسیدن به اهداف پلید خود بودند.

بنت‌الهدی اهمیت این عرصه و تأثیر آن در خدمت به اسلام را به خوبی درک کرد. او به چشم خود می‌دید که کفرپیشگان و منحرفین از طریق ادب، شعر و داستان و رمان بی‌محتوا و مملو از مضامین غیر اخلاقی و فرومایه، در زندگی اجتماعی مردم نفوذ کرده و به کمک شیاطین انسی و جنی با شیوه‌های اغواگرانه و فریبکارانه و جذاب مردم به باتلاق رذایل، هر کاری که بخواهند انجام می‌دهند. در اثر این نفوذ، کتابخانه‌ها پر شدند از این گونه مطالب و کتاب‌های سخیف و فرومایه و دختران جوان سرگشته که به دنبال یافتن کتاب برای مطالعه بودند؛ جز این گونه کتاب‌ها، چیز دیگری در دسترس نداشتند و ذوق و توانایی‌شان هم در حدی

سالاتش با آن بازی کند، با تعجب مشاهده می‌کند که دخترک واکنش سردی درباره عروسک نشان می‌دهد، گوئی می‌خواست به مادر بگوید از اینکه او را همچون دیگر کودکان، یک دختر بچه به حساب می‌آورند، ناخرسند است. او از همان کودکی و رشد، قلبی بزرگ و ژرف و برخوردار از حکمت و دانش داشت و به مسائل بزرگ و موضوعات ارزشمند آشنائی داشت.

او عروسک را خراب کرد تا ثابت کند که ذهن او فراتر از مسائل کوچک و بچگانه است. این رفتار، علاقه و مباحثات مادر را به شخصیت بزرگ کودکش بیشتر کرد.

بنت‌الهدی در آغازین سال‌های فعالیت جهادی‌اش و در آن سن و سال پایین، عهده‌دار تهیه یک روزنامه دیواری با مضامین اسلامی و فرهنگی مفید بود. وی این نشریه را به دست کسانی می‌رساند که احساس می‌کرد برای آنها مفید و ضروری خواهد بود. بدین گونه «آمنه صدر»، آن دختر بچه‌ای که در سایه علم و جهاد و دغدغه‌های دینی پرورش یافته بود. در عنفوان سال‌های اولیه زندگی، گام‌های نخست فعالیت و تلاشی مقدس را برداشت و با در دست گرفتن پرچم اسلام در حد توان و تلاش خود با بصیرتی که از آغاز همراه او بود و آن را از خانواده به ارث برده و از طریق شیر مادر از آن سیراب شده و از مائده خاندان صدر تغذیه کرده بود، دعوت و تبلیغ به سوی راه خدا را سر لوحه کار خویش قرار داد.

بنت‌الهدی و مکتب شهید صدر

شهید بنت‌الهدی شناخت گسترده‌ای از مکتب شهید صدر و اندیشه‌ها و نگرش‌ها و دیدگاه‌های فکری و استدلالی او در زمینه اصلاحات و هدایتگری داشت که این شناخت و آگاهی در آخرین کتاب‌هایش نسبت به کتاب‌های قبلی که گویای برجستگی علمی و محققانه اوست، به خوبی متجلی و آشکار است، از جمله در کتاب «امراتان و رجل» (سرنوشت دو دختر) و «الباحثه عن الحقیقه» (جستجوگر حقیقت).

درک آگاهانه از تاریخ

تحقیق و بررسی مسائل تاریخ اسلام در کتاب او، «المرأة مع النبی فی حیاته و شریعتہ» (زن در زندگی و آیین پیامبر) به وضوح نمایان است. مطالب این کتاب بیانگر آن است که بنت‌الهدی اطلاع وسیعی از تاریخ اسلام داشته است و خواننده پی می‌برد که چگونه او با آگاهی و اقتناع‌گری و اقتدار به کتاب خانم دکتر بنت‌الشاطی به نام (دختران پیامبر) پاسخ می‌دهد و با یک بررسی تحقیقی دقیق و مباحثه علمی و تخصصی ثابت می‌کند که پیامبر فقط یک دختر داشت و او فاطمه (س) بود و بس.

بنت‌الهدی ادیبی خلاق

شهید بنت‌الهدی حس ادبی بالایی داشت و ذوق سرشار و روح

زندگی شهیده بنت‌الهدی در بردارنده ویژگی‌های تابناک و درخشانی بود؛ زیرا او عالمی جلیل‌القدر و ادیبی فاضل بود که در آغوش دو برادر دانشمند و مادری وارسته و با بصیرت رشد و پرورش یافت. تربیت‌های شایسته و الگومدارانه این سه بزرگوار باعث شد که او سرآمد زنان مسلمان و متعهد و چراغ روشنی بخشی در شب‌های تاریک گمگشتگان در بیراهه‌های گمراهی و نادانی و انحراف باشد. او انگیزه پذیرش و توانایی فراگیری تمامی رهنمودها، توصیه‌ها، درس‌ها و سخنرانی‌هایی را که برای ساخته شدن او برای آینده‌ای خطیر به وی تعلیم داده می‌شد، داشت. به یاد دارم دکتر بنت‌الهدی الشاطی مصری در سفر خود به نجف اشرف با وی ملاقات کرد و از او پرسید، «از کدام دانشکده فارغ‌التحصیل شده‌ای؟» بنت‌الهدی با تبسمی ملیح گفت، «من فارغ‌التحصیل مدرسه خانه‌مان هستم.» خانم دکتر از این پاسخ غافلگیرکننده بنت‌الهدی شگفت‌زده شد، چون انتظار شنیدن چنین جوابی را نداشت. شگفتی او از این بود که خود را در برابر اندیشمندی مسلمان می‌دید که در هیچ مدرسه و دانشگاهی درس نخوانده بود.

دغدغه دینی و فعالیت جهادی زود هنگام

در سنین پایین که معمولاً دختر بچه‌ها فکر و خیالی جز سرگرم شدن به بازی‌های کودکانه ندارند، او که به سان غنچه‌ای تازه شکفته در زندگی بود؛ از این گونه کارهای کوچک و بیهوده و بی‌ارزش دوری می‌کرد، گوئی که در همان کودکی حکمت و دانش به او الهام شده بود، و «من یؤت الحکمة فقد اوتی خیر کثیر» و به هر کس دانش داده شده، خیر فراوانی داده شده است. بقره (۲۶۹) جالب اینکه مادر این دختر بچه خردمند، وقتی عروسک کوچکی به او می‌دهد تا خود را با آن سرگرم سازد و همچون همسن و

نسخه شهید

شهیده بنت‌الهدی شناخت گسترده‌ای از مکتب شهید صدر و اندیشه‌ها و نگرش‌ها و دیدگاه‌های فکری و استدلالی او در زمینه اصلاحات و هدایتگری داشت که این شناخت و آگاهی در آخرین کتاب‌هایش نسبت به کتاب‌های قبلی که گویای برجستگی علمی و محققانه اوست، به خوبی متجلی و آشکار است.



زنای شهید

از جمله مسائل و نکاتی که آن شهیده با اندوه و تأسف از آن یاد می‌کرد، محدودیتی بود که برخی از متجحران در ابتدای شکفته شدن استعداد و نبوغش علیه او ایجاد کردند. آنان حتی با انتشار نوشته‌هایش در مجله «الاضواء» هم مخالفت می‌کردند و وقتی بر اثر فشارهای زیاد، با چاپ آنها موافقت کردند، آنها را با نام اختصاری (آ.ح) یعنی آمنه حیدر منتشر ساختند.

یعنی پوشیدن چادر و چادر هم عواقب و تبعات سنگینی را در پی داشت، از جمله متهم شدن به ارتجاع و عقب‌ماندگی از سوی دشمنان اسلام. شهیده بنت‌الهدی به او می‌گفت، «مهم نیست که چادر بپوشی. نکته مهم آن است که بدنت را بپوشانی و بس، لذا با پوشیدن روسری و مانتو شروع کن و این برای تو کافی است».

بنت‌الهدی در زمانی این سخن را می‌گفت که هنوز مانتو به عنوان یک حجاب به طور مشخص مطرح و شناخته نشده بود. با راهنمایی‌ها و روشنگری‌های بنت‌الهدی، آن دختر دانشجو به راه راست هدایت شد و پس از آنکه ایمان در جان او عمق یافت، چادر را برگزید و بعدها از لحاظ روحی و ایمانی خیلی بهتر از گذشته و حتی بهتر از کسانی شد که از اول چادر می‌پوشیدند.

تسلیم در برابر مشیت خدا

بنت‌الهدی در برابر طوفان مصائب و رنج‌ها و حوادث، با قلبی مقاوم و دلی راسخ و روحی صبور، ایستادگی و تحمل می‌کرد. در جریان ارتحال دانی‌اش، آیت‌الله العظمی شیخ مرتضی آل یاسین، هر کس می‌خواست تسلیم در برابر اراده خدا و رفتار صاحب‌عزا را ببیند، باید به بنت‌الهدی می‌نگریست. در آن فضای سراسر شیون و زاری، او نه تنها خود ناله و فغان نمی‌کرد که به زنان فامیل و بستگان هم توصیه می‌کرد ذکر «لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم» را تکرار کنند و خوشحال باشند که سفره رحمت و خیر و برکت پروردگار، در انتظار دانی بزرگوارش است. او به دو دختر دانی خود دل‌داری می‌داد و سپس نزد مادرش می‌آمد تا از غم و اندوهش بکاهد و تسلاش دهد. البته باید گفت مادر آن مرحومه، خود الگوی یک زن مجاهد و صبور و از جمله کسانی بود که صبر و شکیبایی‌اش در برابر بلاها و تحمل رنج‌های زندگی، ضرب‌المثل بود. او تا آخرین لحظه عمر شریفش که چند سال پس از رحلت شهید صدر و بنت‌الهدی (ره) به خاموشی گرائید، رنج‌ها و مشقت‌های طاق‌فرسایی چون فوت پی‌درپی فرزندان کوچک و بزرگ و بیوه شدن در جوانی، پوشیدن فقر و نداری، تحمل فشارهای رژیم ستمگر و ملازمت دائمی با بیماری و اندوه و ناراحتی را به جان خرید.

بنت‌الهدی و نگاه جامعه

در مدتی که ما در نجف بودیم، اغلب اوقات با دوستان و آشنایانمان، بر سر مسائل عقیدتی و سیاسی بحث می‌کردیم. آنان از ما چیزهایی می‌دیدند که قبول نداشتند، ما هم چیزهایی از آنان می‌دیدیم که نمی‌پذیرفتیم. این بحث‌ها که گاهی تند و گاهی ملایم بودند، با پیروزی یکی از طرفین خاتمه می‌یافتند و یا منجر به بروز تنش حاد میان طرفین می‌شدند. به یاد دارم یک بار با جمعی از دوستان قدیمی که خیلی وقت بود از هم جدا شده بودیم، ملاقات کردیم. صحبت از اوضاع و احوال جامعه و مسئله حجاب و فشارهای رژیم حاکم بر افراد متعهد و متدین شد. در آن زمان جو پرتنش و خفقان‌آوری وجود داشت و هیچ کس را یاری سخن گفتن نبود تا چه رسد به تحرک و فعالیت. وقتی یکی از آن خانم‌ها فهمید که من با شهیده بنت‌الهدی رابطه دارم، همچون افراد مارگزیده از جا جهید و گفت، «این زن خطرناک است». پرسیدم، «منظورت از خطرناک چیست؟» گفت، «من از بعضی‌ها و پیگرد آنها نمی‌ترسم، اما از او می‌ترسم، چون زنی پیچیده و مرتجع است.» من لبخند زدم و از وی خواستم تا از نزدیک، حقایق را آن طور که هست ببیند نه اینکه بر اساس نظر و گفته و تصورات

دیگران، حکم بدهد. همچنین او را ترغیب کردم که به دیدن بنت‌الهدی برود.

پس از گفت‌وگوی زیاد قرار شد همراه من و به اتفاق یکی از دوستانش که فارغ‌التحصیل دانشکده ادبیات بود و طرز تفکری مشابه وی داشت، نزد بنت‌الهدی بروم. به اتفاق هم در روز معین به خانه بنت‌الهدی رفتیم. در منزل بود. با گشاده‌رویی و خوشحالی همیشگی‌اش از ما استقبال کرد، همان ویژگی‌ای که انسان از ابتدای ملاقات، احساس می‌کند خود، صاحب‌خانه است و وارد خانه خود یا برادرانش شده است.

وقتی از آنجا برمی‌گشتیم، آن دورا دیدم که ذهنیتشان نسبت به بنت‌الهدی دگرگون شده و تصور جدیدی از او در ذهنشان نقش بسته بود، به طوری که مرتباً به تبلیغات ظالمانه و سوءرژیم، لعن و نفرین قرار می‌فرستادند که از آن شهیده، یک زن مرتجع و کهنه‌گرا و مخالف با پیشرفت و تمدن جامعه ساخته و پرداخته بودند. خوشبختانه آن القانات کاذب و جعلی از ذهن و دلشان پاک شد و این چنین بود که خداوند خواست آن دو خواهر، با نور هدایت و پشیمانی از گذشته خود باز گردند.

خاطره‌ای جالب

یکی از آن دو دختر خویشاوندی داشت که عضو حزب کمونیست بود و سال‌ها به خاطر گرایش به این حزب در زندان به سر برده بود. روزی آن دختر به خانه خویشاوند کمونیست خود رفت و در آنجا مشغول مطالعه کتاب‌های بنت‌الهدی که من به او اهدا کرده

بودم، شد. آن دختر می‌گوید، «فرد کمونیست آن کتاب‌ها را از من خواست و گفت که همه را یک شبه مطالعه می‌کند و برمی‌گرداند.» من کتاب‌ها را به او دادم. پس از مطالعه آنها، به آن کمونیست گفتم، «سید صدر حزب تو را بد می‌داند و شیوه‌های آن را تخطئه و آن را پوچ و عاری از هر گونه محتوای مفید برای بشریت قلمداد می‌کند.» او از من پرسید، «آیا قصد دیدار با این خانواده را داری؟» پرسیدم، «چطور مگر؟» گفت، «من تصمیم گرفته‌ام به هر قیمتی که شده، به دیدن صدر بروم و از اندیشه‌ها و رفتارهایم عذرخواهی کنم».

بنت‌الهدی و سرآغازی تلخ

از جمله مسائل و نکاتی که آن شهیده با اندوه و تأسف از آن یاد می‌کرد، محدودیتی بود که برخی از متجحران در ابتدای شکفته شدن استعداد و نبوغش علیه او ایجاد کردند. آنان حتی با انتشار نوشته‌هایش در مجله «الاضواء» هم مخالفت می‌کردند و وقتی بر اثر فشارهای زیاد، با چاپ آنها موافقت کردند، آنها را با نام اختصاری (آ.ح) یعنی آمنه حیدر منتشر ساختند. چاپ اول کتاب «الفضيلة تنصر» (فضیلت پیروز است) نیز با نام اختصاری (آ.ح) چاپ شد. او در راه جهاد و مبارزه، سختی‌ها و موارث‌های

بسیاری را به جان خرید، اما هیچ‌گاه دل‌سرد نشد و عقب‌ننشست. او درباره مقاومت و سختکوشی و صبر و تحمل مشکلات در راه خدا این گونه سروده است.

اسلامانانت العزیز وکل صعب نیک سهل
ولاجل دعوتک الکریمه علتهم الایام یحلوا

ای اسلام ما، تو عزیزی و هر سختی‌ای در راه تو آسان است در راه نشر پیام ارزشمندت
تلخی‌های روزگار شیرین خواهد بود حضور همگان آزاد است

بنت‌الهدی در شب‌های ماه رمضان، جلسه دعا بر پا می‌کرد. در این مجلس، بسیاری از زنان از طبقات مختلف فرهنگی و بازاری شرکت می‌کردند. در این جمع، عده‌ای از پیر زنان نیز حضور

می‌یافتند. آنان در جلسات از هر چیزی سؤال می‌کردند و حتی سئوالات ابتدایی هم مطرح می‌کردند که این امر، ناخرسندی عده‌ای از زنان حاضر را بر می‌انگیخت و درخواست می‌کردند که این پیرزنان در جلسه حضور نیابند و موضوع را با بنت‌الهدی در میان گذاشتند. او لبخند می‌زد و می‌گفت، «همه به این مجلس دعوت شده‌اند. نمی‌دانم حضور این مادران در جلسه و طرح سئوالات برای کسب آگاهی بیشتر، چه ضرری برای شما دارد؟ آیا طلب علم و آگاهی محدود به سن خاصی است؟ و آیا کسب آگاهی، حق عده‌ای به خصوصی است؟ وظیفه یک مبلغ صادق آن است که قلب خود را برای همه مردم با هویت‌ها و فرهنگ‌های مختلف بگشاید. گناه آنان چیست که باید از نور معرفت محروم بمانند، حال آنکه اولین شهید اسلام، زنی بود که کنیز یکی از مشرکان به شمار می‌رفت و ما به او تاسی می‌جوئیم و از راه و روش او الهام می‌گیریم».

استراحت فدای مسئولیت

در یکی از شب‌های سنگین که در زندان بزرگی به نام عراق به خصوص در شهر علم، نجف اشرف، به سر می‌بردیم و اوضاع جامعه بسیار خفقان‌آور و نگران‌کننده شده بود و طالبان علم می‌ترسیدند از خانه خارج شوند و عملیات اخراج طلاب ایرانی و غیر آنان از عراق به شدت در جریان بود و مزدوران و اراذل رژیم و دزدان امنیت کشور در هر کوی و برزن پراکنده و مستقر بودند؛ من در حالی که پاسی از شب گذشته بود، خسته و کوفته و با حالی نزار و رنجور، به



سمت خانه شهید صدر به راه افتادم و در خانه را زدم. گوئی داشتیم در خانه پدر و مادر مرا بدون هیچ خجالت و ترسی می‌زد و با خود فکر نمی‌کردم که این وقت، زمان مناسبی نیست و اهل خانه در خوابند و نیاز به استراحت دارند. احساس می‌کردم در این خانه کسانی هستند که می‌توانند مرهم درد‌هایم و التیام‌بخش آلامم باشند. در آن خانه کسانی هستند که می‌توانند مرا از سختی‌ها برهانند و برای مشکلاتم راه حلی بیابند.

باری «ام‌جعفر»، همسر سید صدر، در را باز کرد. او هنوز بیدار بود و تازه می‌خواست بخوابد. به من خوش‌آمد گفت. گوئی می‌دانست در درون من چه می‌گذرد. آهسته شروع به صحبت کردیم تا کسی بیدار نشود. در این لحظه متوجه صدای پایی شدم



که غیبت کسی و یا از کسی بدگویی کند و یا سؤال و خواسته‌ای را که یکی از شاگردانش مطرح می‌سازد، مورد تمسخر قرار دهد. زیباترین اخلاق و سجایای او خالی بودن دلش از احساسات نامناسب بود. من در طی مدت نزدیکی و همراهی‌ام با او هیچ نشانه‌ای از حسادت به دیگران و آرزوی زوال نعمت آنان و اندیشیدن به خود را در او نیافتم. او خیر و سعادت و نیکی را برای همگان آرزو و آن را از خدا برایشان طلب می‌کرد. اخلاق اسلامی والای او در دل و جانم پیوسته زنده و درخشان است. پاکی روح و میرا بودن از هرگونه انحصار طلبی در کسب موفقیت‌ها و فضایل و امتیازات و خوشنودی از دستیابی دیگران به امتیازات و منزلت‌های برتر، از ویژگی‌های آن انسان پاک سرشت و بی‌آلایش و زلال بود که حتی هنگامی که یک تار عرصه نویسندگی اسلامی برای زنان در عراق شد و مدال افتخار این میدان را از آن خود کرد، از ارائه هیچ نوع کمک و همفکری به دیگر بانوانی که مایل به قلم زدن در این زمینه بودند، دریغ نکرد؛ از جمله آنها خانم اهل قلمی بود که بنت‌الهدی از هیچ کوششی درباره او فروگذار نکرد و مقدمه‌ای هم برای کتابش نوشت و همیشه از فعالیت‌های قلمی او پشتیبانی و همواره وی را تحسین و ترغیب می‌کرد. او تمام تلاش و سعی خود را برای حمایت از زنان اهل قلم مسلمان به کار می‌برد. دیگر این عرصه نه تنها دچار احساسات و تعصب نمی‌شد، که به عکس، اگر کسی، کتاب تازه منتشر شده خود را به او اهدا می‌کرد، فراوان خوشحال می‌شد و او نوشته‌هایش را به زنان دیگر معرفی و تحسین و آن را یک پیروزی برای او و حمایت از آن را آرمانی اسلامی، یعنی آرمانی که تمام عمر و جوانی خود را صرف آن کرده بود، محسوب می‌کرد.

از زنان پس از دیدار با بنت‌الهدی، به هنگام خروج از منزل وی با حسرت می‌گفت، «متأسفانه فراموش کردیم ضبط صوت بیاوریم. باید سخنان ایشان را ضبط می‌کردیم، نه اینکه بنویسیم». بنت‌الهدی زنی حلیم، فهمیده و خردمند بود و بدی را با خوبی و بی‌احترامی دیگران را با گذشت پاسخ می‌داد. مقاوم و راسخ و با استقامت بود و توفان حوادث زندگی نمی‌توانست او را از پای در آورد. او با مقاومت زینبی‌اش، در روزهای رنج و ناملاپمات، مرهمی بر زخم‌های ما و سایر زنان درد کشیده و رنج دیده بود و درخشش لبخندهایش در تاریکی حوادث، جراحات‌های ما را التیام می‌بخشید و تسکین می‌داد.

به حق باید گفت که خصلت‌هایی نیک همچون تعالی نفس، طهارت روح، علو همت، صفای باطن، تعجیل در کار خیر، ایثار و فداکاری و خوشرویی در بنت‌الهدی جمع بود که در بسیاری از زنان ما نیست. او در این زمینه، نمونه و نماد مؤمنی بود که امام علی (ع) در توصیف آن فرمود، «شادی مؤمن در چهره او و اندوه وی در دلش پنهان است.» (نهج البلاغه ق/ ۳۳۳)

راه‌های حکیمانه

بنت‌الهدی (ره) از تمام راه‌ها و روش‌های حکیمانه برای نیل به هدف تربیتی خود بهره می‌گرفت. خداوند هم بصیرت و تدبیری را به او عطا کرده بود که او را در تحقق هدف مورد نظرش با قدرت تمام، یاری می‌داد. در این باره نمونه‌های زیادی وجود دارند که من به ذکر یک مورد اکتفا می‌کنم. یکی از دانشجویان دختر که با راه و روش اسلام بیگانه بود، گاهی وقت‌ها با بنت‌الهدی ملاقات می‌کرد و او هم می‌کوشید آن دانشجو را به پوشیدن حجاب متقاعد کند، اما او امتناع می‌ورزید، زیرا از نظر او و جامعه آن روز، حجاب

چنین رفتاری از خود نشان داده است؛ چون مسئولیت سنگینی را بر دوش خود احساس می‌کرد. او تأسف شدید خود را از وضع پیش آمده، ابراز و از شرایط بحرانی و سختی که در اثر نگرانی از سرنوشت امام موسی صدر به وجود آمده بود، شکوه کرد. نمونه دیگر را خود او برایم تعریف کرد. یکی از دانش‌آموزان مدرسه دینی دخترانه در نجف نزد او آمده بود تا از موضوعی شکایت کند، اما وی در شرایط روحی نامناسبی که معمولاً افراد متعهد و آگاه در عراق، به خاطر جواختناق حاکم دچار آن می‌شدند، قرار داشت و لذا به آن دختر اعلام کرد که الان نمی‌تواند صحبت بکند. این دو رفتار به گفته بنت‌الهدی خیلی در روحیه او تأثیر گذاشت و همواره خود را به خاطر عکس‌العمل‌هایش نسبت به آن دخترها سرزنش می‌کرد.

روح‌زاهدانه

یک بار آن مرحومه به من گفت، «بهترین مجلس عزاداری ای که در آن به قصد تقرب به خدا و فراگیری آموزه‌ها و عبرت‌های نهضت امام حسین (ع)، شرکت کردم، مجلسی بود که یکی از زنان فقیر نجف برگزار کرده بود. مجلسی بسیار ساده و بی‌آلایش که از زنان ثروتمند و اعیانی و شیک‌پوش و شیفته مد و پز در آن خبری نبود. وی می‌گوید: «من در آن مجلس خشوع و خشیتی را احساس کردم که تا کنون در هیچ مجلسی نظیر آن را تجربه نکرده بودم و در آن حال و هوای ساده و صمیمی و بی‌آلایش، با حالتی از دلشکستگی و انکسار بی‌نظیر، برای مصیبت حسین (ع) گریستم.»

آن مرحومه از اسراف و تجمل‌گرایی برخی از زنان و دختران شخصیت‌ها و علما به شدت دلگیر ورنجیده خاطر می‌شد که این بخش را گاه پنهان می‌داشت و گاه با شیوه‌هایی معقول و حکیمانه بروز می‌داد. آنها با ظواهری شیک و کاملاً قابل توجه به دیدنش می‌آمدند و بیشتر گفت‌وگوهایشان، حتی در برابر شاگردان بنت‌الهدی که به درس او و یا برای شنیدن رهنمودها و مواعظ و سخنانش به منزل او آمده بودند، در مورد لباس و مدهای آن و مسائل رفاهی و سرگرمی و غیره بود. او بسیار از این روحیه و وضع دلزده و ناراحت می‌شد.

دلخوری او از این بود که این گونه مسائل و این چنین رفتارهای تجملاتی، این ذهنیت را در زنان حاضر در جلسه ایجاد می‌کند که زنان و دختران علما، زنان خانه‌دار بیکاری هستند که هم و غمشان پرداختن به مسائل کم‌ارزش دنیوی از قبیل لباس و گلدوزی و نقش و نگار و غیره است و هیچ توجهی به علم و اندیشه و فرهنگ یا مسائل جامعه و انسانیت ندارند. آن مرحومه از این وضعیت بسیار ملول و اندوهگین می‌شد و آرزو می‌کرد که این گروه

زن‌انحصر



دغدغه او این بود که اخلاق را در شخصیت زن مسلمان که بدخواهان و دشمنان، او را بازیچه هوس‌های خود قرار داده و از راه راست منحرف کرده و به سوی بیراهه‌های نامعلوم و پیچیده و ناهمواره کشیده بودند، تقویت کنند؛ لذا بیشتر کتاب‌ها و سخنرانی‌های او روی این موضوع متمرکز بودند. از آنجا که سخنش بر آمده از دل و در کمال صداقت و اخلاص بود، تأثیرگذار و دگرگون‌ساز بود.

از زنان بیکاره و گستاخ و پرادعا، اصلاً نزد او نیایند. او برخی اوقات که چنین جوی در جلسه‌اش به وجود می‌آمد، صحبت‌های آنان را بازپرکی و درایت قطع می‌کرد و محور صحبت را به سمت مسائلی که متناسب با جو علمی و حوزه و خدمت به اسلام بود، تغییر می‌داد.

صفای باطن بنت‌الهدی

اواباطنی منزله از کینه، بغض، دشمنی و عداوت داشت و دل‌پاکش، خالی از انواع پیچیدگی، فریب و نیرنگ و خودخواهی و تکبر و خود برترینی‌ها بود. در تمام مدت معاشرت با او هیچگاه از او نشنیدیم

المرأة الشهيدة...

لقد اتحفتنا الثورة الاسلامية اضافة الى الجانب الرائع للاستقلال عن هيمنة القوى الاجنبية والتخلص من مخالف النظام الشاهنشاهي الجائر اتحفتنا بعنصر الحرية والتحرر الذي يعد من اسمى النعم الالهية. و قد استفادت المرأة بدورها من هذه النعمة في وقوفها في الخط الامامي في النضال

كانت المرأة قبل الثورة تشكل تلك الفئة المظلومة التي كان ينوي نظام بهلوي تحويلها الى اداة لاستغلالها في ملذاته اللامتناهية في منحى انتهاجه للجانب المنحط للثقافة الغربية الاباحية ناسياً المرأة الايرانية العفيفة والصورة والمؤمنة التي تعيش في هذا البلد والمشغوفة من اعماق روحها وضميرها بتلك النساء الاسوات الكريمة اللواتي يشكلن الفخر للعالم والمصدر لمباهات الافلاكيين. فالنساء الايرانيات من خلال اقتدائهن بالسيدة زينب (س) وفي منحى ابلاغ رسالة اشقائهن وازواجهن وابنائهن الشهداء خضن ساحات النضال واطهرن قوتهن الحقيقية وعظمتن وكبريائهن امام انظار العالم واحضن بذلك الشعارات البراقة التي يعتمدنها اصحاب المال والزور والقوة الذين حولوا المرأة الى اداة للاستجابة الى ملذاتهم وهوانهم

إن الحضور الفاعل والمؤثر للمرأة الايرانية في المسيرات التي شهدتها البلاد قبل الثورة وفي كارثة يوم الجمعة الدامية خاصة في السابع عشر من شهر ربيع عام 57/ الموافق 8 سبتمبر عام 1978 و كذلك مجاهداتها الرائعة في ميادين الدفاع المقدس وغيرها للمحافظة على قيم الدفاع المقدس جعلها ان تشكل دائماً اهم عنصر لدعم المقاتلين واغوى عنصر في اثاره الحماس والغيرة الدينية والوطنية لدى ابناء الشعب و كانت من الاركاز الاساسية لدحر العدو إن الحضور الواسع للمرأة في المسيرات الشعبية والانتخابات وفي المجالات العلمية والثقافية والفنية و

ادخضن بذلك الشعارات البراقة التي يعتمدنها اصحاب المال والزور والقوة الذين حولوا المرأة الى اداة للاستجابة الى ملذاتهم وهوانهم إن الحضور الفاعل والمؤثر للمرأة الايرانية في المسيرات التي شهدتها البلاد قبل الثورة وفي كارثة يوم الجمعة الدامية خاصة في السابع عشر من شهر ربيع عام 57/ الموافق 8 سبتمبر عام 1978 و كذلك مجاهداتها الرائعة في ميادين الدفاع المقدس وغيرها للمحافظة على قيم الدفاع المقدس جعلها ان تشكل دائماً اهم عنصر لدعم المقاتلين واغوى عنصر في اثاره الحماس والغيرة الدينية والوطنية لدى ابناء الشعب و كانت من الاركاز الاساسية لدحر العدو إن الحضور الواسع للمرأة في المسيرات الشعبية والانتخابات وفي المجالات العلمية والثقافية والفنية و السياسية وغيرها في هذا اليوم يبشر بفجر انتصارات اكبر مما حصلت حتى اليوم

فالمناسبة التذكارية الحالية تأتي من اجل ابداء الشكر والتبجيل بعدد من النساء المضحيات اللواتي لا يمكن احصاء عددهن في هذا البلد العريق كـ و ما زلن يشكلن المصدر لاضائة مراكز المقاومة، المرأة التي

بقيت مجهولة تماماً في تربية الاسود والاشبال الشجعان الذين حرسوا حياض هذا البلد العريق ليبقى مرفوع الرأس و صامداً و مما لاشك فيه هو تشكل هذه المجموعة قطرة من بحر. فهناك جمع غفير من نساء الشهداء والمضحين يحتاج الحديث عنهن وعن دورهن الكبير في مختلف الصعد الى مجال اوسع بمئات المرات من هذا المجال لكننا بذلنا في هذا المجال الوجيز ما بوسعنا من جهد في انتقاء البعض من النساء لتشكيل كل واحدة منهن رمزاً لحقية من ايام الثورة لتكون بذلك مشيرين الى الدور الذي لعبته المرأة في المراحل المختلفة للثورة، المرأة التي اشار الامام الخميني (ره) اليها في كلامه المعروف حيث قال عنها: يعرج الرجل من حضن المرأة الى السماء

● رئيس التحرير

خوشمان نمی‌آمد و در ظاهر هم ممکن بود چهره‌ای موجه داشته باشند، برحذر می‌داشت.

از جمله خاطرات من در این مورد، زنی بود که به طور مداوم به خانه شهید صدر می‌آمد و می‌کوشید خدمتی برای آنان انجام دهد. ما حتی یک لحظه در باره این زن تردید به خود راه نمی‌دادیم و احترامش می‌کردیم و به او اطمینان داشتیم. یک بار من نیاز به رفتن با بیمارستان پیدا کردم و لازم بود کسی مرا همراهی کند. این زن آمادگی خود را برای این کار اعلام کرد و من هم خیلی خوشحال شدم، اما با دستور بنت‌الهدی مواجه شدم که مرا از همراهی با آن زن برحذر داشت. من در حالی که خیلی از این کار

او شگفت زده شده بودم، لاجرم پذیرفتم. روزها گذشتند و پرده از چهره آن زن کنار رفت و ماهیت او برای ما برملا شد و فهمیدیم که او از جمله کسانی بود که با رژیم همکاری داشت و اطلاعاتی از تردد کنندگان به خانه شهید صدر به آن می‌داد.

استفاده بهینه از وقت برای کارهای مهم

ما در فواصل زمانی دور جلساتی را برپا می‌کردیم و هر بار جلسه در خانه یکی از خواهران برگزار می‌شد. به طور طبیعی میزبان جلسه آمادگی‌های لازم را از قبل پیش‌بینی می‌کرد و بر حسب سلیقه و نگاهش به جلسه، وسایل پذیرایی از بانوان شرکت‌کننده را نیز مهیا می‌ساخت. یک بار جلسه در خانه خواهر... برپا شده بود. او از آن خانم‌هایی بود که بسیار شیفته بنت‌الهدی بود و نصایح و توصیه‌های او را به گوش جان می‌خرد.

زنان شهید

آن شهیده بسیاری از اتفاقات و ماجراهایی را بعدها برای آنها پیش‌آمد، پیش‌بینی می‌کرد و عباراتی با این مضامین را برای آینده جزم کنیم و مصائب را به جان بخیریم و تحمل کنیم و بایستی انتظار اتفاق غیر منتظره را داشته باشیم. من فکر نمی‌کنم اینها از سر ما دست بردارند.»

تدارک و پذیرایی او از حاضرین در حد متوسط بود. در اثنای جلسه و هنگامی که داشت از مهمانان پذیرایی می‌کرد، شهیده بنت‌الهدی با همان روش همیشگی‌اش، یعنی با تبسم و نرمی گفتار و ملایمت روبه آن خانم کرد و گفت، «ای کاش این وقتی را که برای تهیه ساندویچ و کیک و چای گذاشته‌ای، فقط برای تهیه شربت و شوکولات می‌گذاشتی و بقیه وقت ارزشمند خود را برای تهیه موضوعی مفید صرف و آن را برای حاضران مطرح می‌کردی تا وقتشان هدر نشود و موقع بازگشت به خانه‌هایشان با دست‌های پر و سودمند باز می‌گشتند.»

بنت‌الهدی با این عبارات و با این رفتار، درس بزرگ و موعظه موفق‌تری را درباره نحوه تشکیل جلسات و جشن‌های سودمند و پر بار که مورد حمایت خدا باشد و در آن یاد خدا و اعمال صالح و نظرسنجی و توصیه‌های دیگر به حق و به صبر برقرار باشد، به ما می‌داد. تمام وقت او صرف کارهای سودمند و امور مفید می‌شد و می‌کوشید وقت خود را با کارهای مهم و مسائل بزرگ و با ارزش و با تحصیل علم و تنویر عقول پر کند و البته این مواظبت از وقت همراه با شیفتگی خاصی به کسب معرفت بود. او حتی در آشپزخانه، کتاب و دفتر با خود داشت و در آنجا هم از مطالعه و نوشتن دست بر نمی‌داشت و نمی‌گذاشت یک دقیقه وقتش به هدر رود. می‌توان گفت تمام وقت و فعالیت او در عبادت صادقانه، یاد خدا، تحصیل علم، گسترش هدایت و معرفت و تلاش فراوان برای انجام فریضه امر به معروف و نهی از منکر و جهاد و شایسته در راه خدا و در یک کلام به جان خریدن تمام سختی‌ها و مشقت‌ها به خاطر آرمانی مقدس که همان آرمان اسلام بود، صرف می‌شد. خدایش بیامرزد. ■

جلادان حاضر به خاطر شرمندگی از اقدام پستشان سرشان را پایین انداخته بودند. دوست همراهم این افتخار را هم پیدا کردیم که به اتفاق بنت‌الهدی و مادرش خدمت شهید صدر برسیم. او با اخلاق کریمانه و تعامل و احترام پسندیده‌اش با ما و با سخنانی که بیان فرمود، روح و جانمان را سیراب کرد، به گونه‌ای که به عنوان بهترین رویداد و خاطره در ذهنمان نقش بست. او همچنین به هنگام ورود ما و موقع خداحافظی، به احترام ما از جای برخاست تا با ادب سرشار و خصائص والا، جایگاه زن در اسلام و اهمیت احترام و تکریمی را که او برای زن و نقش آن در زندگی و جایگاهش در اجتماع قائل است، به نمایش بگذارد. این تکریم و احترام در قسمت‌هایی از صحبت‌های وی با ما درباره نقش زنان مسلمان عراقی بر ضد طاغوت‌های بغداد و وظایف آنان در این روند جهادی، به خوبی آشکار بود.

به من گفت، «از تو انتظار می‌رود که درباره زنان معتقد و متعهد در عراق بنویسی.» آن خواهری که همراه من بود، از دیدار با بنت‌الهدی و با برادرش سید شهید، شگفت زده شده بود و آن روز را روزی تاریخی در عمرش تلقی می‌کرد، چون مهم‌ترین رویداد را شاهد بود. او همچنین از سخنان بنت‌الهدی و موضع‌گیری‌هایش بر ضد طاغوت‌ها، مهم‌ترین زاد و توشه‌ای را که برای یک زن متعهد تلاشگر و فداکار در راه خدا لازم است، با خود بر گرفت.

از جمله ویژگی‌های برجسته او، اراداری شدید نسبت به فعالیت‌ها و مسائل مربوطه بود. او زبان خود را به دقت کنترل می‌کرد تا مبادا از مسائلی که به زیان حرکت جهادی او و یا فعالیت‌های برادرش سید صدر بود، صحبتی به میان بیاید. او در این زمینه و در این مسائل، صندوق قفل شده‌ای بود که فقط در مواضع ضروری و در نزد دوستان مورد اعتماد خود با احتیاط فراوان باز می‌شد. طبیعت انسان به گونه‌ای است که در گفت‌وگو با دیگران، گاهی دچار حالاتی می‌شود که به بخشی یا بسیاری از خصوصیات خود اشاره می‌کند و یا برخی شرایط وادارش می‌کند که مسائل خاصی را که نباید هیچگاه بیان کند، بر زبان آورد و یا گاهی دچار غفلت و یا سادگی و با دیگران مأنوس می‌شود و همچون خواص با آنان برخورد می‌کند و درباره آنها هیچ احتیاطی را مراعات نمی‌کند؛ اما بنت‌الهدی، آن زن پرورش یافته با آموزه‌های اسلام و در مدرسه فضایل متعالی، در طی مدتی که با او معاشرت داشتم، در نهایت احتیاط و هوشیاری بود، گوئی این سخن خداوند را که «خدا حذرکم» احتیاط کنید و آماده باشید [نساء/۷۱] را نصب‌العین خود قرار داده بود. او می‌دانست که اسرار مربوط به برادرش توسط عناصر جاسوسی یعنی شدیداً پیگیری و رصد می‌شوند و لذا بنا به حکمت و بصیرت خود، نهایت استقامت و پایداری و احتیاط و هوشیاری را به خرج می‌داد.

برخی از زنانی که به حضور بنت‌الهدی می‌رسیدند و او زیاد آنها را نمی‌شناخت، سؤالات مشکوکی می‌پرسیدند و از موضوعات و کارهای خاصی سؤال و یا سعی می‌کردند از لابه‌لای صحبت‌هایی که در جلسه رد و بدل می‌شدند، به حقایقی دست پیدا کنند، ولی همه آنها با دیوار آهنین بزرگی از رازداری مواجه می‌شدند و تمام تلاش‌هایشان برای نفوذ و کسب اطلاعات به بن بست می‌رسید. شاید این گونه تلاش‌های موزیانه در برابر من یا امثال من مشاهده و انجام نشده باشد، اما در برابر آن شهیده قطعاً صورت می‌گرفت و رژیم توسط برخی از زنان مزدور خود در خانه، خیابان، ماشین، مدرسه و یا هر جای دیگری که ملاقات و گفت‌وگویی با او صورت می‌گرفت، دست به این گونه تلاش‌ها می‌زد. اما در همه این حالات، او صخره مقاومتی بود که تمام نقشه‌ها و خدعه‌ها و نفوذی‌ها را با شکست مواجه می‌کرد. او همیشه ما را به مخفی کاری و احتیاط و هوشیاری فرا می‌خواند و ما را از کسانی که از آنها



که از پله‌ها پایین می‌آمد و ناگهان خود را در برابر شهید بنت‌الهدی دیدم که به نظر می‌رسید خواب بوده و بیدار شده است. در آن لحظه خجالت کشیدم که باعث مزاحمت برای او شدم، اما او تأکید کرد که نه تنها ناراحت نشده، بلکه از آمدن من خوشحال هم هست. بعد از آن، موضوعی را که به خاطرش در آن وقت شب به آنجا رفته بودم، مطرح کردم.

آخرین ملاقات

آخرین ملاقات من با شهیده بنت‌الهدی، پیش از آنکه همچون جدشان در شعب ابی طالب در محاصره قرار گیرند، صورت گرفت. این دیدار چند ماه پس از جدایی از همدیگر به وقوع پیوست. من در فاصله این چند ماه، عهده‌دار مأموریتی در شهر دیگری بودم و او خود از آن اطلاع داشت. وقتی خبر بازداشت سید شهید و موضع‌گیری بنت‌الهدی در جریان آن بازداشت به ما رسید؛ صحبگهان به اتفاق یکی از زنان مجاهد از آن شهر خارج شدم تا به دیدن بنت‌الهدی بروم. البته ما پیش‌بینی می‌کردیم که از سوی جنایتکاران رژیم که بیت شامخ صدر را منبع خطری علیه کبان خود می‌پنداشتند، اذیت و آزار و تهدیدی متوجه ما شود. حتی راننده ماشینی که آن را کرایه کرده بودیم و از دوستداران شهید صدر بود، موقع سوار شدن به ما گفت: «آیا وصیت نامه‌تان را نوشته‌اید؟» پس از رسیدن به شهر نجف، به خاطر بی‌صبری‌ام، سریعاً از یکی مغازه‌های خواربار فروشی مجاور به نام آقای... از آخرین وضعیت آنجا پرسیدم. صاحب مغازه با ترس و یواشکی گفت: «دیروز بحمدلله سید آزاد شد.» پس از آن به منزل سید شهید رفتیم. بنت‌الهدی و مادرش در آنجا بودند و ملاقاتی پر محبت و عاطفه و اشتیاق صورت گرفت.

آن شهیده بسیاری از اتفاقات و ماجراهایی را بعدها برای آنها پیش‌آمد، پیش‌بینی می‌کرد و عباراتی با این مضامین را برایم اظهار داشت، «ما باید عزممان را برای آینده جزم کنیم و مصائب را به جان بخیریم و تحمل کنیم و بایستی انتظار اتفاق غیر منتظره را داشته باشیم. من فکر نمی‌کنم اینها از سر ما دست بردارند.» او آنگاه حوادث پیش‌آمده برای برادرش سید شهید صدر را به هنگام بازداشت و خارج شدنش از منزل و سخنرانی‌اش در جمع مزدوران ستم پیشه برایم تشریح کرد و گفت که او به خانه باز نمی‌گشت تا آن که برادرش به او دستور داد برگردد و او چنین کرد، در حالی که

Prologue



Martyred Women

The Islamic Revolution of Iran in addition to the magnificent aspect of independency which had not existed under the control of foreigners and Shah's regime, rewarded freedom and liberty that are the best divine blessings for the people of Iran. The Iranian women benefited from this divine blessing and stood in the line of struggle and resistance. Iranian women were an oppressed class of the society. Pahlavi regime wanted to take advantage of them by providing the imported institutions and new behavior patterns based on the culture of the West. The regime of Shah (former king of Iran) did not know that Iranian women have always enjoyed chastity and purity.

Iranian women have been inspired by "Excellency Zeinab". They have continued the path of their

martyred brothers, spouses and children. They showed their chastity and purity to the people of world.

Iranian women took part in the demonstrations which were organized against the regime of Shah before the Islamic Revolution of Iran. They took great steps for the victory of the Islamic Revolution. They participated in the bloody Friday of September 8, 1978 and they proved their courage. They did many sacrifices during the Sacred Defense Era. Indeed Iranian women have been considered as an important factor for preservation of holy defense values and works. They assisted Iranian fighters and they caused Iranian fighters to defeat their enemies. The great participation of Iranian women in the demonstrations, elections and scientific, cultural, artistic, political gatherings show more important victories for us.

The current festival is to thank and appreciate some of the female war veterans, but many other Iranian women have acted the same way as well. We can name some women who have raised some great children that have defended the Islamic lands of Iran. As a result Iran has been remained strong and proud.

It is clear that this collection is a drop from a sea. Many Iranian women have the same characteristics. We have selected some of them to express this appreciation. Indeed we want to indicate the role of women in the different fields of revolution based on the speech of Imam Khomeini who said "men are raised by women and then they go to ascension".

Editor-in-Chief